

چشم‌انداز

جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی (سهراب بهداد) -
سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات (صادق جلال‌العظم) - سینمای
ایران در گفتگوی بهرام بیضایی با شاهرخ گلستان - بدرقه
بازرگان (بهرروز امدادی اصل) - دادگاه میکوتوس (پرویز
دستمالچی) - گفتگو با هانس اریک (نسرین بصیری) - تصویر
پاسدار (اسماعیل خوئی) - به یاد و به احترام غلامحسین
ساعدی (محسن یلفانی) - با ساعدی و بی او (داریوش آشوری) -
غلامحسین ساعدی: سالشمار زندگی (الف. گنجوی)،
کتابشناسی (مهستی شاهرخی) - همراه با نوشته‌هایی از غلامحسین
ساعدی: پنج نامه، لبخند غربت، اندیشه در زنجیر، واگن سیاه.

پائیز ۱۳۷۴
۱۵

Češmandáz

no 15 Automne 1995

ISSN 0986 - 7856

35 Fr F

چشم‌انداز

سهراب بهداد

جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی

شانزده سال است که اقتصاد ایران به بحرانی سخت گرفتار است. جمهوری اسلامی که قرار بود اقتصاد آن الگوی جنبشهای اسلامی شود و امام آن مستضعفان جهان را رهبری کند اکنون راه رستگاری خود را در پیگیری از رهنمودهای صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی می‌جوید و امیدوار است بتواند از این راه از مخمصه بحران اقتصادی برهد. در جمهوری اسلامی دیگر نه صحبت از حکومت مستضعفان است و نه از مبانی فقهی اقتصاد اسلامی. بحث دیگر بر سر آن نیست که آیا سرمایه‌داری و سرمایه‌داران «دشمنان اسلام» اند یا سرمایه‌داری، «بی‌رویه» و سرمایه‌داران، «زالوصفت». امروز هم گوشت کوسه حلال است و هم بهره بانکی. بنیاد مستضعفان شراب پاکدیس صادر می‌کند و کیهان و اطلاعات بهای معافی از نظام وظیفه و سرقتی ورود به دانشگاهها را به نرخ روز برای خرید و فروش اعلام می‌کنند. امروز صحبت از «آزادسازی» و «تعدیل» اقتصادی در راه سعادت اجتماعی است که «آزادسازی» خود واژه‌ای جذاب است و «تعدیل» به روال صاحب‌نظران علم کلام در جمهوری اسلامی ریشه در عدل و میزان دارد و عدالت اجتماعی را نوید می‌دهد. اما مسئله خطیرتر از آن است که با واژه‌سازی از سر بگذرد. بحران اقتصادی ایران در حال گذار از نقطه عطفی است که مستلزم نفی تشخیص وجودی جمهوری اسلامی و تظاهرات انقلابی گرایانه و مردمی گرایانه آن است. این تحول در عرصه سیاسی جریانی پرتنش است و با شکل‌گیریهای تازه‌ای در میان نیروهای سیاسی همراه خواهد بود. در اینجا به تحلیل ویژگیهای بحران اقتصادی ایران می‌پردازیم و پیچیدگیهای سیاست تعدیل اقتصادی جمهوری اسلامی را بررسی

۱
۲۳
۴۳
۵۷
۶۳
۷۷
۸۱
۸۶
۸۹
۹۹
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۶
۱۲۰
۱۲۴

سهراب بهداد
صادق جلال‌العظم
ترجمه محمد ایروانی
شاهرخ گلستان
بهروز امدادی اصل
پرویز دستمالچی
نسرین بصیری
اسماعیل خوئی
محسن یلفانی
داریوش آشوری

لیخند غربت (شعر)
اندیشه در زنجیر (مقاله)
واکن سیاه (داستان)
غلامحسین ساعدی: سالشمار زندگی
غلامحسین ساعدی: کتابشناسی

جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی
سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات
گفتگو با بهرام بیضایی در باره سینمای ایران
بدرقه بازگان
دادگاه میکونوس
گفته‌های هانس یواخیم اریک درباره دادگاه میکونوس
تصویر «پاسدار»
به یاد و به احترام غلامحسین ساعدی
با ساعدی و بی او
چند نوشته از غلامحسین ساعدی:
پنج نامه
لیخند غربت (شعر)
اندیشه در زنجیر (مقاله)
واکن سیاه (داستان)
غلامحسین ساعدی: سالشمار زندگی
غلامحسین ساعدی: کتابشناسی

صفحه‌آرایی از رضا امان

می‌کنیم تا بزنگاهی را که جمهوری اسلامی در آن قرار دارد بشناسیم و به ریشه‌های اقتصادی تنش سیاسی آن پی ببریم (۱).

ویژگیها و مراحل بحران اقتصادی

درماندگی اقتصادی ایران حاصل بحرانی است که در کلیت آن می‌توان آن را «بحران پسین انقلاب» نامید. بحرانهایی از این‌نوع نه نتیجه عدم تعادل میان متغیرهای اقتصادی که تجلی تقابلات حاد سیاسی هستند. در دوران انقلاب نظم اجتماعی از هم می‌گسلد، حریم مالکیت در خطر می‌افتد و در بخشهایی حتی درهم شکسته می‌شود و دولت در تسهیل امر تولید و انباشت سرمایه ناتوان می‌آید. نتیجه آن که در تولید اختلال می‌افتد و اقتصاد کشور به بحران کشیده می‌شود. فعالیت‌های اقتصادی آنگاه دوباره بی‌اختلال به راه می‌افتد که نظمی نوین برقرار گردد. اما تعریف و برپایی نظم نوین خود محور مبارزات حاد سیاسی است. در کشاکش این مبارزات سیاسی، و با شدت گرفتن بحران اقتصادی، ممکن است دولت برخاسته از انقلاب بوسیله طرفداران نظم قدیم سرنگون شود، یا آن که، آطور که در مورد جمهوری اسلامی شاهدیم، دولت دچار استحاله شود و در پی برقراری همان نظم اجتماعی رود که خود نخست قصد دگرگون کردن آن را داشت. حالی به‌حالی شدن دولت ممکن است یکباره و به سرعت انجام شود، یا آن‌طور که در مورد جمهوری اسلامی می‌بینیم گام به گام و در طی زمانی طولانی باشد (۲).

دو عامل سبب طولانی شدن بحران اقتصادی و به درازا کشیدن جریان استحاله جمهوری اسلامی شده است:

۱- **مردمی بودن انقلاب ایران:** در این بحثی نیست که انقلاب ایران از حمایت وسیع مردمی برخوردار بود و جمهوری اسلامی برای بهره‌گیری از این حمایت مردمی، در رقابت با دیگر نیروهای سیاسی که مدعی رهبری انقلاب بودند از دادن شعارهای مردم‌گرایانه پرهیز نکرد. نه تنها قرار بود «حکومت مستضعفان» در جمهوری اسلامی برقرار گردد، بلکه به مستضعفان از مسکن ارزان و حتی مجانی تا جهاز عروسی و سفر به اماکن متبرکه نوید داده شد. اما مردمی بودن انقلاب شمشیر دولبه‌ای برای جمهوری اسلامی بوده است. از یک‌سوی این حمایت مردمی از انقلاب نیرویی بوده است که جمهوری اسلامی از آن برای مقابله با رقبای داخلی و دشمنان خارجی‌اش بهره‌جسته است. از سوی دیگر، این نیرو مانعی بوده است بر سر راه استحاله سریع جمهوری اسلامی. اکنون، ۱۶ سال پس از انقلاب، هنوز شاهد کشمکش‌های روز به روز میان دولت و جامعه‌ای هستیم که بر سر برنیاورده شدن انتظاراتش با دولت می‌ستیزد.

۲- **تضادهای درون دولت:** این تضادها به بحران اقتصادی دامن زده است، چون در هر مرحله از استحاله رژیم، سیاست‌گذاری اقتصادی به مقابله‌ای در زمینه تعریف وجودی و حقانیت مذهبی و سیاسی جمهوری اسلامی تبدیل شده است. در

دهه نخستین عمر جمهوری اسلامی مقابله سیاسی درونی رژیم در لفاف مفاهیم ملقوب فقهی پیچیده می‌شد. پس از یک دهه کشاکش بر سر آن که «اسلام راستین» کدام است و «اقتصاد اسلامی» چه صیغه‌ای است. تشدید بحران اقتصادی بی‌ثمری جستجو در پی این «مدینه فاضله» را بر جمع روزافزون سیاستمداران «مصلحت‌گرا»ی جمهوری اسلامی مسجل کرد و مرکز آیت‌الله خمینی راه را برای به کنار نهادن «ناکجا‌آباد» اقتصاد اسلامی هموار کرد. از آن‌پس بحث در امور اقتصادی به راهجویی برای حل دشواریهای جمهوری اسلامی، و نه برپایی نظمی نوین، تبدیل شد و از زمینه مذهبی و فقهی درآمد و به حیطه سیاسی و اجتماعی کشیده شد. اهداف و سیاست‌های مستضعف‌گرایانه که بتدریج ضعیف‌تر و بی‌اثرتر شده بود عملاً به کنار نهاده شد و بازسازی اقتصادی ایران، به همان‌گونه که پیش از انقلاب بود، در دستور کار جمهوری اسلامی قرار گرفت.

بحران اقتصادی پس از انقلاب ایران را در سه مرحله می‌توان شناخت: ۱- بحران اختلالات انقلابی، ۲- بحران پوپولیسم اسلامی، ۳- بحران لیبرالیسم اقتصادی.

بحران اختلالات انقلابی

بحران اختلالات انقلابی از اوجگیری جنبشهای انقلابی در پائیز ۱۳۵۷ آغاز شد و با حذف بنی‌صدر از ریاست جمهوری در تابستان ۱۳۶۰ رو به پایان نهاد. این دوره مصادره اموال، درگیریهای مسلحانه رژیم در کردستان و ترکمن صحرا، آغاز جنگ عراق با ایران و تحریم اقتصادی ایران بود. در بجهت این اختلاف در سال ۱۳۵۹ محصول ناخالص داخلی (غیرنفتی) ۱۳ درصد از سال ۱۳۵۶ کمتر بود و تمامی فعالیت‌های اقتصادی (به‌جز کشاورزی) افت کرد. سرمایه‌داران، در وحشت از بی‌ثباتی وضع و با احساس خطر مصادره اموال، سرمایه‌های خود را در حد مقدور به کنار کشیده بودند و میل به سرمایه‌گذاری شدیداً کاهش یافته بود. از طرفی دیگر، جمهوری اسلامی توانایی گرداندن چرخهای اقتصادی دولت را نداشت. طرحهای عمرانی دولتی متوقف مانده بود و علیرغم بسیج اقتصادی برای مقابله با عراق در جنگ و امان دادن به صاحبان سرمایه برای به راه انداختن کارخانه‌ها، در سال ۱۳۵۹ سرمایه‌گذاری ناخالص در ماشین‌آلات (به قیمت‌های ثابت) توسط بخش خصوصی یک چهارم، و توسط بخش دولتی یک سوم سال ۱۳۵۶ بود. بسیاری از کارخانه‌ها و فعالیت‌های تولیدی بزرگ یا از کار ایستاده بودند و یا با ظرفیتی بسیار کمتر از ظرفیت کامل کار می‌کردند.

بحران پوپولیسم اسلامی

این مرحله از بحران اقتصادی با تفوق همه‌جانبه روحانیت در جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰ آغاز شد و با مرکز آیت‌الله خمینی در خرداد ۱۳۶۸ رو به آخر رسید. در آغاز این دوره با ادامه بسیج اقتصادی برای جنگ، بسیاری از فعالیت‌های اقتصادی از سر گرفته شد. شوراها کارگری که در ضمن انقلاب بوجود آمدند درهم کوبیده

شدند و بجای آنها شوراهای اسلامی کارگری نهاده شدند. در سالهای ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ درآمد نفتی از مرز ۲۰ میلیارد دلار گذشت و در نتیجه تا سال ۱۳۶۳، با آن که سرمایه‌گذاری ناخالص در حدود ۲۰ درصد کمتر از سال ۱۳۵۶ بود، تولید به حدود سال قبل از انقلاب رسید.

در این دوره بود که کشاکش بر سر تعریف و تعیین «اقتصاد اسلامی» میان «علما» به راه افتاد. دعوا بر سر حدود مداخله دولت در پهنه اقتصادی و میزان آزادی مالکیت خصوصی بود. «مجلس شورای اسلامی» و «شورای نگهبان» در مقابل هم صف‌بندی کردند. اولی مدافع سرسخت «مستضعفان» بود و پهنه وسیعی را برای مداخله دولت در اقتصاد تجویز می‌کرد و دومی «اسلام راستین» را حامی آزادی مالکیت و سرمایه می‌دانست (۳). هاشمی رفسنجانی که آن روزها در رهبری حامیان «مستضعفان» بود و رئیس مجلس و امام نماز جماعت تهران، سخنان بسیار در باب «استکبار» ستیزی اسلام می‌گفت. از آن جمله است مجموعه سخنرانیهای او در نماز جمعه تهران در سال ۱۳۶۰ در باب عدالت اجتماعی که خلاصه‌ای بود از کتاب اقتصاد ما نوشته محمدباقر صدر (۴). سازمان صنایع ملی ایران مجموعه این سخنرانیها را در پنج جلد منتشر کرده است (۵). نمایندگان مجلس و اعضای شورای نگهبان هردو به «امام» شکایت می‌کردند که آن دیگری در پی تخریب اسلام است. «امام» هم هردو را به پایداری در راهی که در پیش داشتند دعوت می‌کرد تا اسلام پیروز گردد. «امام» از یک سوی، به مجلس اختیار تشخیص «ضرورت» برای استناد به «احکام ثانویه» می‌داد، و از سوی دیگر شورای نگهبان را برای رد احکام ثانویه مصوب مجلس می‌ستود. این کشاکش تا زمان مرگ «امام» ادامه داشت و او هرگز حاضر نشد که در این مقابله، به سود یکی از دو طرف نظری بدهد یا جانی بگیرد. در آبان ۱۳۶۷، عیسی ولایی، یکی از نمایندگان تهران در مجلس گفت:

«حل مشکلات اقتصادی و تبیین اصول اقتصادی نیاز به شکستن بسیاری از باورها دارد که در ذهنها رسوب کرده و این شجاعت و قدرت را غیر از شخص شما هیچ‌کس ندارد... پس از گذشت ده سال از انقلاب اسلامی، جامعه این آمادگی و حق را دارد که شما، حضرت امام، با تشکیل گروهی از علما و دانشمندان و اقتصاددانان اسلامی و متخصص و آشنایان به اقتصاد شرق و غرب، دیدگاه اسلام ناب محمدی را در امور اقتصادی به جهانیان عرضه کنید و یقیناً با این کار جلوی خیلی از اختلافات فرزندان انقلاب را خواهید گرفت... اگر دیدگاه حضرت امام در رابطه با مالکیت و حدود کنترل آن از طرف دولت مشخص یا مدون باشد زمانی که صحبت از نظارت و کنترل دولت می‌شود هیچ‌کس به خود اجازه نمی‌دهد بگوید همه چیز را باید دولتی کرد و اصولاً بخش خصوصی فاجعه‌ای برای انقلاب است، و زمانی که پای واگذاری کار به مردم به میان می‌آید نخواهند گفت که مردم آزادند جنسها را با ارز خود وارد کنند و بدون قیمت‌گذاری و نظارت دولت به فروش برسانند.» (۶)

اما «امام» حاضر نشد از این معما گره‌ای بگشاید.

حاصل این کشاکش، بی‌برنامگی اقتصادی دولت بود و آشفتگی وضع اقتصادی. طرح برنامه اول اقتصادی که بررسی آن طبق مصوبه «شورای عالی اقتصاد» در سال ۱۳۶۰ آغاز شد تا تابستان ۱۳۶۲ به مجلس نرسید و پس از آن چهار سال در کمیسیونهای مجلس این دست و آن دست شد تا بالاخره مجلس آن را در زمستان ۱۳۶۶ رد کرد (۷). بنا بر این طرح خوش‌خیالانه، قرار بود طی برنامه اول (۶۶-۱۳۶۲) اقتصاد ایران با آهنگ متوسط ۱۴ درصد در سال رشد کند. این طرح پیش‌بینی کرده بود که درآمد نفتی ایران، در بدترین اوضاع، در سال ۱۳۶۶ در حدود ۲۹ میلیارد دلار خواهد بود. آنچه در سالهای بعد به عنوان برنامه اول اقتصادی مبنای سیاستهای دولت قرار گرفت برنامه‌ای بود که در بهمن ۱۳۶۸ به تصویب مجلس رسید (۸).

در این میان، سیاست اقتصادی دم به دم برای مقابله با حادترین مشکلات اقتصادی روز و برحسب برآیند دائم‌التغییر نیروهای درون حکومت تعیین می‌شد. بسیج اقتصادی زمان جنگ این فرصت را برای نیروی طرفدار مداخله دولت در اقتصاد فراهم ساخت تا کنترل وسیع دولت را بر تولید، قیمت‌گذاری و توزیع کالاها در اقتصاد ایران اعمال کند. «سازمان بسیج اقتصادی» بر میزان تولید، سهمیه مواد اولیه کارخانه‌ها و توزیع کالاهای کوبنی شده نظارت یافت و مراکز متعدد توزیع برپا کرد. با این حال، شکاف توزیع درآمدها، که در سالهای نخستین انقلاب در شهر و روستا به نحو محسوسی به نفع خانوارهای کم درآمد کاهش یافته بود، دوباره رو به افزایش نهاد (۹). رکود در بازار جهانی نفت در سالهای ۵۸-۱۳۵۴ بحران اقتصادی ایران را تشدید کرد. این راز نهفته‌ای نیست که اقتصاد ایران وابستگی شدیدی به درآمد نفتی دارد. در این زمان در حدود ۹۵ درصد از درآمد ارزی ایران از صادرات نفت بود. بیش از ۸۰ درصد از واردات ایران مواد اولیه، کالاهای واسطه و سرمایه‌ای است که عمده آن در بخش صنایع به مصرف می‌رسد و بیش از نیمی از هزینه مواد اولیه و کالاهای واسطه صنایع بزرگ ایران صرف واردات می‌شود. به حسابی دیگر، بین سالهای ۱۳۵۸ و ۱۳۶۳ به ازای هر ۱۰۰۰ ریال ارزش افزوده در صنایع ۵/۳۸ دلار کالای واسطه و سرمایه‌ای وارداتی مصرف شده است. درآمد نفتی ایران که در سال ۱۳۶۲ معادل ۲۱ میلیارد دلار بود، در سال ۱۳۶۴ به ۱۴ میلیارد دلار و در سال ۱۳۶۵ به فقط ۶ میلیارد دلار رسید. در نتیجه واردات ایران که بین سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ بطور متوسط ۱۶ میلیارد دلار در سال بود به حدود ۱۲-۱۰ میلیارد دلار در سال رسید. با این حال در سال ۱۳۶۵ حساب جاری ایران ۵ میلیارد دلار کسری داشت (۱۰).

کاهش واردات باعث نقصان در تولید صنعتی و کاهش عمومی اشتغال و تولید شد. بین سالهای ۱۳۶۳ و ۱۳۶۷ تمامی فعالیتهای اقتصادی، بجز کشاورزی، افت کرد. محصول ناخالص داخلی (بدون نفت) ۸/۲ درصد در ۱۳۶۵، ۴/۱ درصد در ۱۳۶۶ و ۷/۸ درصد در ۱۳۶۷ کاهش یافت (به قیمت‌های ثابت) (۱۱). رویهم، در این سه سال تولید اقتصاد ایران به میزان یک پنجم از آنچه پیش از آن بود کمتر شد. از آنجا که در

این سالها کشاورزی از رکود برکنار بود، تقریباً تمامی افت اقتصادی در مراکز شهری بود. «صنایع بسیار بزرگ» با بیش از پنجاه کارکن، که بیش از دیگر بخشهای صنعتی به واردات وابسته‌اند بیشتر از همه دچار اختلال شد و تولید آنها ۳۲ درصد تنزل کرد (۱۲). سرمایه‌گذاری کل در این سالها به کمتر از نیم، و سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات به حدود یک چهارم سال ۱۳۶۳ رسید.

این وضع جمهوری اسلامی را به عقب‌نشینی عمده‌ای وادار کرد. مهمتر از همه در ۲۹ تیر ۱۳۶۷ آیت‌الله خمینی «جام زهر» را نوشید و دستور داد تا جمهوری اسلامی با قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل آتش‌بس با عراق را بپذیرد. چندسال بعد، در مرداد ۱۳۷۰، هاشمی رفسنجانی در سومین سالگرد ریاست جمهوری خود به موضوع اشاره کرد:

«از بُعد مادی و اقتصادی وضع کشور ما دچار مشکلات بسیار جدی بود که همه آنها را هنوز نمی‌توانم عرض کنم و فقط بخشی از آن را خدمت شما عرض می‌کنم و قسمتی از آن را کم‌کم تاریخ بازگو خواهد کرد. در پذیرش آتش‌بس هم یکی از عوامل همین بود که ما آن روز مسئله را مطرح نکردیم و تابحال نیز هنوز نگفتیم. نامه‌ای بود که وزیر اقتصادمان و مسئولان اقتصادی کشور آن روز نوشتند، در دولت مطرح شد و بعد خدمت امام برده شد و من هم که فرمانده جنگ بودم آن را بررسی کردیم [کذافی‌الاصلا] آن روز اعلام کردند که امکانات اقتصادی و بودجه کشور به خط قرمز رسیده و مقداری هم از خط قرمز عبور کرده است، که دیگر برای جامعه قابل تحمل نیست... رئیس بانک مرکزی آن وقت نامه‌ای نوشت و اعلام کرد علیرغم این‌که به ما وام نمی‌دهند و از خارج قرض نمی‌کنیم، ولی حدود ۱۲ میلیارد دلار بدهی تعهد خارجی داریم.» (۱۳)

این فشار اقتصادی جمع وسیعی از «مستضعف‌گرایان» جمهوری اسلامی را به «مصلحت‌گرایی» در جهت حفظ رژیم سوق داد. راه برای دنبال‌گیری سیاست تعدیل اقتصادی، طبق سرمشق صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، که تا چندسال پیش جزء کارگزاران عمده امپریالیسم و «شیطان بزرگ» بشمار می‌آمدند، باز شد. بدین ترتیب اقتصاد ایران وارد سومین مرحله بحران پسین انقلاب شد. پیش از آن‌که به بررسی مرحله سوم بحران اقتصادی پردازیم توجه به دو نکته ضروری است، یکی موضوع مالکیت است و دیگری تحولی است که طی دو مرحله نخست بحران در ساخت اقتصادی ایران پدید آمده است.

تغییر در وضع و ترکیب مالکیت: به هنگام سر کار آمدن دولت موقت مهندس بازرگان، در بهمن ۱۳۵۷، بیشتر واحدهای بزرگ صنعتی و بازرگانی کشور تحت اشغال و کنترل شوراهای کارکنان یا کارگران، به گونه‌های مختلف، درآمد بودند. در تابستان ۱۳۵۸، طبق مصوبات «شورای انقلاب»، تمامی بانکها، شرکتهای بیمه، و بیشتر واحدهای بزرگ صنعتی ملی اعلام شدند. از سوی دیگر، «دادگاههای انقلاب اسلامی» اموال هرکه را «مفسد فی الارض» تشخیص می‌دادند مصادره

می‌کردند، و به این ترتیب بنیاد پهلوی، بزرگترین مجموعه اقتصادی کشور، و اموال و داراییهای بسیاری از سرمایه‌داران و ثروتمندان «طاغوتی» بزرگ و نه چندان بزرگ مشمول این سیاست شد. در روستاها، دهقانان زمینهای «زمینداران بزرگ» را تصاحب کردند و به زیرکشت بردند. در شهرها، خانه‌ها و آپارتمانهای خالی تحت کنترل «بنیاد مسکن» درآمد، که قرار بود «مستضعفان» را صاحب خانه کند.

علاوه بر آن، مواضع سیاسی-ایدئولوژیک جمهوری اسلامی در ابتدای امر در ثبات حق مالکیت سخت ایجاد شبهه کرد. قانون اساسی «محتوای اسلامی انقلاب» را «حرکتی برای پیروزی تمامی مستضعفین بر مستکبرین» می‌داند (۱۴). با آن‌که هیچگاه تعریف «مستضعف» و «مستکبر» در جمهوری اسلامی معلوم نشد، اما در گیراگیر مبارزات سیاسی در جامعه و در درون رژیم، بی‌ثباتی در وضع و نبود امنیت برای سرمایه‌انکارناپذیر بود. قانون اساسی نیز بر این موضع است که «تمرکز و تکاثر ثروت و سودجویی» مغایر اسلام است (۱۵) و موقع بخش خصوصی را به زائده‌ای که فقط مکمل بخشهای دولتی و تعاونی است تقلیل می‌دهد (اصل ۴۴). هرچند «مالکیت شخصی که از راه مشروع باشد محترم» است (اصل ۴۷)، قانون اساسی آنچه‌ان ضوابط مبهمی برای مشروعیت مالکیت قرار می‌دهد که هرگونه تفسیری از آن ممکن است مستفاد شود. براین مواضع، اظهار نظرهای رهبران سیاسی جمهوری اسلامی، و مهمتر از همه سخنان آیت‌الله خمینی را می‌توان افزود. برای مثال:

«حساب اینها کشیده خواهد شد. حساب این سرمایه‌دارهایی که بزرگانند و معلوم است که این سرمایه‌دارها اموالشان روی مشروعیت به این زیادی نمی‌شود» (۱۶) ایضاً:

«اگر فرض کنیم که یک کسی اموالی مشروع دارد لکن اموال طوری است که حاکم شرع و فقیه و ولی‌امر تشخیص داد که این نباید اینقدر باشد برای مصالح مسلمین او می‌تواند قبض و تصاحب نماید.» (۱۷)

در تاریخ ایران، در مواردی متعدد، روابط مالکیت دچار بی‌ثباتی شده است (۱۸). اما ویژگی بی‌ثباتی مالکیت در انقلاب ۱۳۵۷ این بود که حریم آن به دلیل «زیاده از حد بودن»، «وابستگی به رژیم گذشته»، یا «وابستگی به سرمایه خارجی»، مورد تعرض قرار گرفت. بدین ترتیب، هرچند روابط مالکیت در کلیت آن بی‌خدشه باقی ماند، اما چون «زیادگی از حد»، «وابستگی به رژیم گذشته یا به سرمایه خارجی» مفاهیم مبهمی هستند که در شرایط محلی و بطور نسبی قابل تعریف‌اند، در عمل بی‌ثباتی مالکیت بخش وسیعی از جامعه را در بر گرفت، به ویژه آن‌که قضاوت درباره مشروعیت اموال به دست سازمانهایی افتاد که نخواستند و غیرمتمرکز بودند و بطور دلخواه ملاکهای تشخیص خود را تعیین، و عمل می‌کردند.

ویژگی دیگر تغییر در وضع مالکیت در دوران پس از انقلاب شکل خاصی بود که «مالکیت عمومی» به خود گرفت. اموالی که توسط «دادگاههای انقلاب اسلامی» مصادره شد غنایم جنگی به حساب می‌آمد. فقه اسلامی آنها را «انفال» می‌داند و

در مقوله «مالکیت عمومی» که متمایز از «مالکیت دولتی» است قرار می‌دهد (۱۹). در اینجا بحث فقهی درباره این تمایز ضروری نیست. مهم این است که این نوع مالکیت در جمهوری اسلامی به صورت نوعی «تیولداری سرمایه‌داری» درآمد. دادگاههای انقلاب اسلامی اموال مصادره‌شده را در اختیار «بنیاد مستضعفان» قرار دادند که بلافاصله پس از انقلاب به فرمان آیت‌الله خمینی تشکیل شد تا اموال مصادره شده «سلسله پهلوی و شاخه‌ها و عمال و مربوطین به این سلسله... به نفع مستمندان از هرطبقه صرف گردد» (۲۰). تا حدود سال ۱۳۶۰ این بنیاد بر ۲۰۳ شرکت صنعتی و معدنی، ۴۷۲ کشت و صنعت و مزرعه بزرگ، ۱۰۱ شرکت ساختمانی، ۲۳۸ شرکت بازرگانی و خدماتی و ۲۷۸۶ قطعه ملک مستقلانی مالکیت و نظارت یافت (۲۱). این بنیاد و دیگر بنیادهایی که بدین ترتیب بوجود آمدند (از جمله بنیاد شهید و بنیاد ۱۵ خرداد) در دورانی که از ارز خارجی گرفته تا تقریباً تمامی کالاهای واسطه داخلی سهمیه‌بندی بود از امتیازات بازرشی بهره بردند و سوده‌های بسیار کلان انباشتند. چون این بنیادها تابع قانون محاسبات کشور نیستند گزارش عملکردشان محرمانه است، مگر آن که آنها خود هر از گاه فهرست فعالیت‌های خیریه خود را در روزنامه‌ها منتشر کنند، یا به دلیل جنبه‌هایی از فعالیت‌های آنها را کسانی دیگر افشاء کنند. اخیراً مجله پیام امروز چاپ تهران اعلام کرد که «گردش کار» بنیاد در سال ۱۳۷۳ در حدود ۶۰۰۰ میلیارد ریال برآورد شده است (۲۲) و این مبلغی در حدود یک چهارم کل درآمد دولت جمهوری اسلامی (شامل درآمد حاصل از صدور نفت و انواع مالیات‌ها) در سال ۱۳۷۲ است. شگفت نیست که این بنیادها غولهای اقتصادی شده‌اند که در مقام انحصاری بر اقتصاد ایران سایه انداخته‌اند. بنیاد مستضعفان علاوه بر این که به مناسبت عظمت سرمایه آن و امتیازات پرارزشی که از حکومت می‌گیرد توان اعمال قدرت اقتصادی بر بازار دارد، در زمینه‌های خاص اقتصادی نیز دارای قدرت انحصاری است. برای مثال، به نقل از پیام امروز، ۷۰ درصد شیشه مظروف، ۴۳ درصد نوشابه، ۱۰۰ درصد آب معدنی، ۳۸ درصد روکش توری، ۳۵ درصد لیاف، ۳۸ درصد نخ نایلون، ۲۰ درصد محصولات نساجی، ۵۳ درصد روغن موتور، ۴۴ درصد لوله و ورق آزیست، ۲۰ درصد قند و شکر، ۲۱ درصد نئوپان و ۱۵ درصد یخچال و فریزر کشور را تولید می‌کند. علاوه بر اینها، ۵۰ درصد کشت و صنعت‌های بزرگ و ۴۳ درصد از ظرفیت هتل‌های بزرگ کشور متعلق به بنیاد مستضعفان است که پس از دولت بزرگترین واردکننده کالا، بزرگترین کارفرمای طرح‌های ساختمانی، و بزرگترین مالک مستغلات است (۲۳).

آنکه که وسعت عمل و مقام انحصاری دیگر بنیادها را برآنچه در دست بنیاد مستضعفان است بیفزاییم، در می‌یابیم که بنیادهای مالک اموال «عمومی»، مهمترین بخش اقتصاد ایران را انحصاراً در دست دارند. در اطراف این بنیادها نیز واحدهای عظیم دیگری هستند که به عنوان واحدهای خصوصی (و عمدتاً تحت مالکیت گردانندگان بنیادها و اعوان و انصار آنها) تأمین‌کننده نیازهای واحدهای تحت اختیار

بنیادها، امتیازات پرارزش اقتصادی از دولت می‌گیرند و وسیله‌ای برای انتقال سوده‌های به دست آمده در بنیادها به اشخاص حقیقی و حقوقی خصوصی هستند. این چنین است که فاضل خداداد، تهره‌بارفروش میدان تهران به هنگام انقلاب، تحت‌الحمایه برادر محسن رفیق‌دوست، رئیس بنیاد مستضعفان (که آن برادران هم هنگام انقلاب تهره‌بارفروش میدان تهران بودند) می‌تواند در عرض چندماه ۱۲۳ میلیارد تومان از حسابش در بانک صادرات اضافه برداشت کند. این رسوایی (موسوم به «رفیق‌گیت» در تهران) بیش از آن که برملاکننده رواج فساد میان قدرتمندان جمهوری اسلامی باشد مبین حدود انباشت سرمایه‌ای است که برای وابستگان به رژیم در این سالها میسر بوده است. گردش کار فاضل خداداد به حدی است که پس از معلوم شدن قضیه در عرض مدتی کوتاه با فروش تعدادی از مستغلات و دیگر اموالش بخش عمده این اضافه برداشت عظیم را به بانک پس داد. چنین مواردی، به اشکال گوناگون، هرچند شاید نه به این مقدار عظیم، در جمهوری اسلامی کم نیست.

نکته مهم این است که شبکه انحصاری قدرتمندی جانشین انحصارات بزرگی شده است که پیش از انقلاب بر اقتصاد ایران حاکم بود، و انقلاب ارکان آن را درهم شکست. دیروز گروهی با بند وبست با «طاغوت پهلوی» بر اقتصاد ایران حکومت می‌کردند، امروز گروه دیگری با زدوبند با «طاغوت اسلامی» به همان کار مشغول است. اولیها مدعی صنعت‌گرایی و راهگشایی «تمدن بزرگ» بودند و دومیها مدعی دفاع از «مستضعفان» اند و در پی «پیاده کردن اسلام».

تغییر در ساخت اقتصادی: این انحصارات اسلامی در دوره‌ای شکل گرفتند که اقتصاد ایران دچار رخوت و اختلال عمومی بود. بین سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۶۷ کل سرمایه‌گذاری ناخالص سالیانه، بطور متوسط، کمتر از نصف آن در سال ۱۳۵۶، و سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات کمتر از یک سوم آن در سال قبل از انقلاب بود. پائین بودن نرخ سرمایه‌گذاری و بهره‌گیری از ظرفیت تولیدی موجود و افت تولید نمودهایی از اختلالاتی هستند که به سبب تعرض به حریم مالکیت خصوصی در روابط سرمایه‌داری ایران پدید آمد و جمهوری اسلامی با آن که مدعی دخالت وسیع دولت در اقتصاد جامعه بود خود توان آن را نداشت که نقش انباشت سرمایه و گسترش ظرفیت تولید را برعهده گیرد. رویه دیگر این وضع گسترش تولید خرده‌کالایی است. اما این روندی است غیرمولد که به ایجاد گره‌های کور در درون ساخت اقتصادی موجود می‌انجامد و راه انباشت سرمایه را مسدود و بحران اقتصادی را تشدید می‌کند. این روند اقتصادی را می‌توان «درون‌پیچی ساختی» نامید (۲۴). نموده‌های این روند «کارگرزدایی» نیروی کار و گسترش فوق‌العاده عظیم در فعالیت‌های خدماتی چون خرده‌فروشی و دوره‌گردی است. سیاستهای دولت برای تشویق واحدهای کوچک (۲۵)، و فساد در اداره واحدهای بازرگانی دولتی که به رونق بازار سیاه کالاها می‌افزاید، به گسترش این فعالیت‌های «خدماتی» کمک می‌کند (۲۶).

از آمار رسمی جمهوری اسلامی نموده‌های درون‌پیچی ساختی اقتصاد ایران را

می‌توان استنتاج کرد. در اینجا به چند مورد عمده اشاره می‌شود (۲۷). در سال ۱۳۶۶ در ایران ۳۳۰ هزار واحد صنعتی شهری کوچک (با کمتر از ۱۰ کارکن) وجود داشته است و این مبین افزایشی در حدود ۱۰۰ درصد در تعداد این واحدها نسبت به سال ۱۳۵۵ است. از سوی دیگر در سال ۱۳۶۶ در حدود ۱۰ هزار واحد صنعتی با ۴۹-۱۰ کارکن (کارگاههای متوسط) و ۱۳۰۰ واحد با بیشتر از ۵۰ کارکن (کارگاههای بسیار بزرگ) بوده است که رویهم ۶۱ درصد محصول صنعتی کشور را تولید می‌کردند. در بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۶۶ اندازه متوسط واحدهای کوچک صنعتی از ۱/۹ کارکن به ۲/۳ کارکن و برای واحدهای بسیار بزرگ، که تعداد زیادی از آنها تحت مالکیت دولت یا در اختیار بنیادها هستند، از ۲۹۴ نفر به ۴۰۷ نفر رسید. اما در همین سالها میانگین اندازه کارگاههای «متوسط» از ۲۹ کارکن به ۱۸ کارکن تقلیل یافت. کاهش اندازه واحدهای «متوسط» صنعتی سبب شد که علیرغم افزایش تعداد آنها، سهم این کارگاهها در اشتغال صنعتی از ۱۸/۵ درصد به ۱۳/۵ درصد، و سهم‌شان در تولید صنعتی کشور بیشتر از میزان کاهش تولید کارگاههای بزرگ (شامل کارگاههای متوسط و کارگاههای بسیار بزرگ) باشد چرا که سهم کارگاههای بزرگ در تولید صنعتی بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۶۶ از ۸۴ درصد به حدود ۶۰ تا ۷۰ درصد رسید در حالی که سهم کارگاههای «متوسط» از این تولید از ۲۸ درصد به ۲۴ درصد تنزل کرد. بدین ترتیب واحدهای متوسط صنعتی از دو طرف تحت فشار قرار گرفتند، هم از طرف واحدهای کوچک و هم از جانب واحدهای بسیار بزرگ، که عمدتاً دولتی یا تحت مالکیت بخش عمومی بودند (۲۸).

درون‌پيچي ساختی در تغییرات ترکیب اشتغال نیروی کار، و مهمتر از همه در کارگرزدایی از آن متجلی است. بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۶۵، طبق سرشماری عمومی نفوس و مسکن، تعداد کارگران مزد و حقوق‌بگیر فعالیتهای صنعتی در بخش خصوصی و دولتی از ۱۰۵۱ هزار نفر به ۹۳۲ هزار نفر (۱۱/۳ درصد) تنزل یافت. از سوی دیگر، تعداد کارکنان مستقل در این فعالیتهای از ۳۰۹ هزار نفر به ۴۴۴ هزار نفر (۴۳/۷ درصد) افزایش یافت. در مناطق شهری، تعداد مزد و حقوق‌بگیران صنعتی از ۷۱۳ هزار نفر به ۶۵۱ هزار نفر (۸/۷ درصد) تقلیل یافت و تعداد کارکنان مستقل از ۱۷۸ هزار نفر به ۲۸۹ هزار نفر رسید و ۶۲/۴ درصد زیاد شد. افزوده شدن بیش از ۱۰۰ هزار نفر کارکن مستقل به نیروی کار صنعتی شهری مبین افزایش تعداد کارگاههای کوچکی است که در بالا بدان اشاره شد. دست‌کم صد هزار واحد از صد و پنجاه هزار واحد کوچک صنعتی که در شهرها در این سالها پدید آمده است واحدهایی است که فقط يك کارکن در آنها کار می‌کند. این کارگاههای يك نفره، و کارگاههای دونفره و سدفنره‌ای که در این سالها بوجود آمده‌اند در واقع عمدتاً ذخیره کارگران بیکاری را تشکیل می‌دهد، که علاوه بر آنها که رسماً بیکارند جذب فعالیتهای صنعتی نشده‌اند (۲۹). بیشتر افزایش در اشتغال در این سالها در بخش خدمات بوده است. بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۶۹ تعداد شاغلین در تمامی بخشهای

اقتصادی از ۸/۸ میلیون نفر به ۱۲/۲ میلیون نفر رسید. از این ۳/۴ میلیون نفر ۲/۸ میلیون نفر به تعداد کارکنان خدمات افزوده شده، که نیمی از این افزایش، یعنی ۱/۴ میلیون نفر، ناشی از افزایش تعداد مزد و حقوق‌بگیران دولتی در این بخش بود. در بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۶۵ تعداد کارکنان مستقل خدماتی دو برابر شد و به ۱/۲ میلیون نفر (۹۲۹ هزار نفر در شهرها) رسید. از این تعداد ۶۰۰ هزار نفر مغازه‌دار و ۳۰۰ هزار نفر «راننده» بودند (۳۰).

در مجموع، در تمامی فعالیتهای اقتصادی، بین سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶، تعداد مزد و حقوق‌بگیران بخش خصوصی (شامل مؤسسات وابسته به بنیادها) ۱/۲ میلیون نفر کاهش یافت و ۱/۵ میلیون نفر به تعداد کارکنان مستقل افزوده شد. ممکن است اینطور تصور شود که کاهش مزد و حقوق‌بگیران بخش خصوصی نتیجه افزایش اشتغال در بخش دولتی بوده است. اما باید تذکر داد که تعدادی کمتر از ۳۰۰ هزار نفر از ۱/۸ میلیون نفری که بین سالهای ۱۳۶۵-۱۳۵۵ به اشتغال دولتی افزوده شده است در فعالیتهای غیرخدماتی بوده است (۲۲۰ هزار نفر در صنایع). مابقی ۱/۵ میلیون نفری که به خدمت دولت درآمده‌اند در فعالیتهایی بوده‌اند که در رقابت با بخش خصوصی نبوده‌اند (از آن جمله است ۹۰۰ هزار نفر در نیروهای دفاعی و انتظامی) (۳۱). افزایشی کمتر در اشتغال دولتی فقط می‌توانسته است باعث افزایش بیکاری، و یا حتی افزایشی بیشتر در تعداد کارکنان مستقلی باشد که دکه‌داری و رانندگی می‌کرده‌اند (۳۲).

بحران لیبرالیسم اقتصادی

حاصل درون‌پيچي اقتصادی پائین آمدن نرخ بهره‌وری، افزایش بیکاری و اُفت تولید است. بین سالهای ۱۳۵۶ و ۱۳۶۷ درآمدسرانه ایران به نصف تقلیل یافت و بیکاری از ۴/۴ درصد به ۱۸/۹ درصد رسید. علیرغم سوسید دولت برای کالاهای اساسی و کنترل قیمتها، در این سالها مصرف سرانه خانوارهای شهری به میزان ۳۰ درصد، و مصرف سرانه خانوارهای روستای ۱۹ درصد تنزل کرد.

از طرفی دیگر، یکه‌تازی بنیادها و مؤسسات بازرگانی که در مالکیت نزدیکان به قدرتمندان جمهوری اسلامی بود اعتراض وسیعی را در میان سرمایه‌داران بخش خصوصی برانگیخت. این به هنگامی بود که به سبب کاهش درآمد نفتی در سال ۱۳۶۴ محدودیت ارزی شدیدی برای واحدهای بازرگانی (تجاری و صنعتی) پیش آمد. دریافت سهمیه ارزی سوده‌های هنگفت به بار می‌آورد و نداشتن آن به مثابه کاهش شدید سود و حتی تعطیل فعالیت بازرگانی بود. شرکتهای دولتی و وابسته به بنیادها، و نزدیکان به جمهوری اسلامی آنچه از ارز مورد نیاز دولت برای مخارج نظامی و دیگر موارد ضروری باقی می‌ماند تصاحب می‌کردند. در این هنگام بانک اعتراض به دولت و طلب واگذاری «صنایع ملی شده» به بخش خصوصی و توزیع «منطقی» و «عادلانه» ارز در محافل بازرگانی بالا گرفت.

در این شرایط، تا اوایل سال ۱۳۶۷ این مطلب بر جمهوری اسلامی یقین شد که

وام و سرمایه‌گذاری خارجی، بویژه در گیراگیر رکود در بازار جهانی نفت، امری اجتناب‌ناپذیر است، هرچند که در جریان انقلاب سرمایه‌های خارجی از عوامل عقب‌ماندگی اقتصادی ایران به حساب می‌آمدند و جمهوری اسلامی خود را دشمن سرسخت آنها می‌شمرد. اما هنوز کسانی بودند که در جمهوری اسلامی با سرمایه‌گذاری و وام خارجی مخالفت داشتند. آیت‌الله منتظری، آنگاه که هنوز قائم‌مقام رهبری بود، در بهمن ۱۳۶۷، گفت: «استقراض خارجی به معنای فروش کشور است و این وابستگی اقتصادی به دنبال خود وابستگی سیاسی و فرهنگی خواهد آورد» (۳۳). و کیهان مقالات متعددی در ردّ سرمایه‌گذاری خارجی منتشر کرد که «دروازه‌های کشور نباید به روی سرمایه‌داری وابسته باز شود» (۳۴)، و انجمنهای اسلامی، همچون انجمن اسلامی معلمان، در ردّ سرمایه‌گذاری خارجی اعلامیه‌ها دادند (۳۵). اما کار از کار گذشته بود. جمهوری اسلامی ناگزیر بود از یکی از عمده‌ترین مواضعش عدول کند. وقتی که انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران در آذر ۱۳۶۷ سمیناری برگزار کرد تا با سرمایه‌گذاری خارجی مخالفت کند، مرتضی‌الویری، رئیس کمیسیون برنامه و بودجه مجلس، آب پاکی را روی دست آنها ریخت و گفت استقراض خارجی «عملی و منطقی» است (۳۶). الویری در آن زمان سرگرم تنظیم قانون برنامه اول اقتصادی بود که در ۱۱ بهمن ۱۳۶۸ به تصویب مجلس رسید. او می‌دانست که این برنامه برای پنجساله دوره اجرایی خود (۷۲-۱۳۶۸) ۲۸ میلیارد وام خارجی را تجویز کرده است (۳۷). هاشمی رفسنجانی نیز در خطبه نماز جمعه ۲۲ دی ۶۸ سخنان بسیار در محاسن وام و سرمایه‌گذاری خارجی گفت (۳۸).

وام و سرمایه‌گذاری خارجی نخستین گام در راه لیبرالیسم اقتصادی جمهوری اسلامی بود. مرگ آیت‌الله خمینی در خرداد ۱۳۶۸ راه را برای تغییر مشی اقتصادی بیش از پیش هموار کرد و در تابستان ۱۳۶۹ هیئت مشترک صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برای بررسی به تهران آمد. این نخستین باری بود که نمایندگان این سازمانها، پس از انقلاب، به ایران می‌آمدند. آنها در گزارش خود خاطر نشان ساختند که مقامات جمهوری «عزم خود را برای دنبال‌گیری سیاستی گسترده در جهت تعدیل اقتصادی بنحوی که متضمن تقویت بخش خصوصی و از میان بردن محدودیتهای اقتصادی باشد، اعلام کردند» (۳۹). در پی این مذاکرات و در طی سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ جمهوری اسلامی کاستن از «محدودیتهای اقتصادی» را آغاز کرد که مهمترین آنها از میان برداشتن بسیاری از قیمتهای رسمی کالاها و حذف یا کاهش سوسید برخی از کالاهای اساسی بود. علاوه بر آن، جمهوری اسلامی دست به کار برنامه‌ریزی برای خصوصی‌کردن صنایع ملی و تعدیل نرخ ارز شد. در مقابل، در فروردین ۱۳۷۰ بانک جهانی وامی به مبلغ ۲۵۰ میلیون دلار به جمهوری اسلامی داد. این سیاست بانک همچنان ادامه یافت بطوری که تا اردیبهشت ۱۳۷۳ که ایالات متحد مانع تصویب وامهای بیشتر به ایران شد این بانک ۸۵۰ میلیون دلار وام برای انجام پروژه‌های مختلف به جمهوری اسلامی تصویب کرده بود.

جنگ خلیج فارس و گشایش در امور: جنگ خلیج فارس و نتیجتاً قطع

جریان صادرات نفت کویت و عراق، که باعث افزایش قیمت نفت شد، موهبتی بزرگ برای جمهوری اسلامی و کمکی در راه برجای نشانیدن سیاست لیبرالیسم اقتصادی بود. در سال ۱۳۶۹ جمهوری اسلامی توانست تولید نفت خام را از ۲/۲ میلیون بشکه در روز به ۴/۲ میلیون بشکه در روز برساند و این در حالی بود که قیمت نفت ایران به ۲۰ دلار برای هربشکه رسیده بود (در سال ۱۳۶۵ این قیمت ۸ دلار بود) (۴۰). درآمد نفتی ایران در سال ۱۳۶۹ به ۱۸ میلیارد رسید و با آن که در سالهای ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱ کاهشی در قیمت نفت پدید آمد، درآمد نفتی ایران در حدود ۱۶ میلیارد دلار در هر سال بود. این افزایش در درآمد نفتی سبب شد که اقتصاد ایران بتواند رونقی به خود ببیند. واردات از ۱۱ میلیارد دلار در سال ۱۳۶۷ به ۲۴ میلیارد دلار در سال ۱۳۷۰ رسید. اقتصاد ایران از این جریان هنگفت واردات جانی گرفت و محصول ناخالص غیرنفتی در سالهای ۱۳۶۹، ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱، به ترتیب ۸/۵ درصد، ۱۰/۴ درصد و ۷/۰ درصد رشد کرد. این رونق بیسابقه در دوران پس از انقلاب در ایران، پس از رکود حاد سالهای ۶۷-۱۳۶۵، چشم‌انداز خوشبینانه‌ای به جمهوری اسلامی داد و این رونق را مدافعان لیبرالیسم اقتصادی نشانه‌ای از درایت و عقل اقتصادی‌شان یافتند و در پیشبرد این سیاست به پیش تاختند.

لیبرالیسم اقتصادی و جمهوری اسلامی: سیاست لیبرالیسم اقتصادی

جمهوری اسلامی شامل چهار جزء بوده است: ۱- تک‌نرخی کردن قیمت ارز و شناورکردن ریال، ۲- بازگرداندن صنایع ملی‌شده به بخش خصوصی (خصوصی‌کردن)، ۳- حذف کنترل قیمتها، و ۴- حذف سوسیدها. نظر کارشناسان صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، و دیگر اقتصاددانان طرفدار آزادی بازار این است که با حذف محدودیتهای بازار نیروهای رقابت‌کننده مجال حرکت می‌یابند و در این وضع قیمت کالاها مبین کمیبایی آنها خواهد بود. در نتیجه بهره‌وری افزایش خواهد یافت و سودها زیاد خواهد شد. از طرف دیگر با افزایش قیمت ارز خارجی، واردات کم و صادرات زیاد خواهد شد. حاصل این وضع، به نظر پیروان لیبرالیسم اقتصادی، بالا رفتن تولید و اشتغال و کاهش و یا حتی از بین رفتن شکاف میان درآمد و مخارج ارزی خواهد بود. از عوامل مهم موفقیت این سیاست کاهش مصرف است، چرا که وقتی مصرف کاهش کمتر شود نیاز به واردات مواد اولیه برای تولید کاهش کمتری خواهد شد و وقتی قیمت آب و برق و شیر زیاد شود مردم وجه کمتری برای خرید تلویزیون (که بسیاری از اجزاء آن باید وارد بشود) خواهند داشت. بدین دلیل است که حذف سوسیدها یکی از ارکان تعدیل وضع ارزی و سیاست عمومی لیبرالیسم اقتصادی است. مکانیسمی که باعث می‌شود مصرف کاهش یابد افزایش قیمتهاست که منجر به کاهش درآمد واقعی و قدرت خرید مزد و حقوق‌بگیران می‌شود که عموماً درآمد پولی‌شان همگام با قیمتها افزایش نمی‌یابد. برای رسیدن به تعادل مطلوب لیبرالیسم

اقتصادی، جامعه باید دوره پرتلاطم و رنجباری را طی کند که بمثابه «عرق کردن» بیماری می ماند که پس از ابتلاء به تب زیاد شربت شفافبخش را نوشیده است. اما اگر بیماری زیاد پیشروی کرده باشد شربت شفافبخش بحدی قوی باید باشد که بیمار را دچار تشنج کند که یا بیمار می میرد یا آنکه باید از قوت شربت کاست که در آن صورت بیماری بجای خود می ماند و بیمار را از پا می اندازد. مهمترین جنبه سیاست لیبرالیسم اقتصادی برای اقتصاد بحران زده ایران تعدیل نرخ ارز خارجی است. در سال ۱۳۶۱، پس از آن که جمهوری اسلامی در سالهای ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ نخست با کسری در حساب جاری (حساب واردات و صادرات کالا، به علاوه خدمات، پرداخت به سرمایه و کمکهای بلاعوض) مواجه شد، برخی از کارشناسان سازمان برنامه و بودجه پیشنهاد دادند تا از ارزش مبادله ای ریال کاسته شود. این نظر با مخالفت کارشناسان بانک مرکزی روبرو شد. این موضوع کاملاً محرمانه تلقی شد زیرا کاهش ارزش مبادله ای ریال (یا حتی بحث درباره آن) ضعف بزرگی برای جمهوری اسلامی بشمار می آمد. موضوع برای نخستین بار در سال ۱۳۶۴ بوسیله پاتریک کلاسون (با نام مستعار ولفکنگ لاتن اشلاگر) مطرح شد (۴۱). کلاسون معتقد بود که «ارزش زیادی» ریال (نسبت به قیمتی که از تعادل بازار ارزی حاصل می شود) اثری مخرب بر اقتصاد ایران داشته است. استدلال اصلی او این بود که ورود کالاهای وارداتی ارزان سبب شده است که صنایع ایران سهم خود را در بازار از دست بدهد. به قول او «اگر صنایع ایران این مقدار از سهم خود را از بازار از دست نداده بود تولید آن احتمالاً به میزان یک سوم آنچه هست افزون می شد» (۴۲).

در مقاله ای که در همان نشریه در سال ۱۳۶۶ راقم این سطور منتشر کرد استدلال شده است که کلاسون و دیگر مدافعان کاهش ارزش ریال و شناور کردن آن به پیچیدگیهای ساختی اقتصاد ایران واقف نیستند (۴۳). آنها توجه ندارند که حفظ ریال با ارزشی بیش از آن که تعادل بازار ارزی حاصل خواهد آورد، و نظام ارزی چند نرخ، وسایل اصلی سیاست صنعتی و اجتماعی جمهوری اسلامی بوده است. از این طریق جمهوری اسلامی کوشیده است تا اولاً شبکه صنعتی ای را که سخت به واردات وابسته است بگرداند، و ثانیاً از افت شدید سطح زندگی مردم در اقتصادی که با جمعیت روزافزون، رو به افول داشته است بکاهد. در چنین وضعی عوارض کاهش ارزش ریال به حدی که شکاف ارزی کاملاً برطرف شود بیش از آن که مدافعان شناور کردن ریال باور دارند اقتصاد ایران را دچار تشنج خواهد کرد. این مقاله مدعی بود که جمهوری اسلامی نظام چند نرخ ارز را برقرار نگه خواهد داشت چون جسارت آن را ندارد که با عواقب سیاسی ارز شناور مواجه شود.

ریالی که ارزش آن بالا نگهداشته شده است این امکان را برای صنایع فراهم می کند تا نیازهای وارداتی خود را به قیمت ارزان به دست آورند. بسیاری از صنایع ایران در سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ تأسیس شد که ارز ارزان، به برکت درآمد نفتی زیاد، فراوان بود، از آنجا که عمده واردات ایران کالاهای واسطه و ماشین آلات صنعتی است

و جانشینی برای بسیاری از آنها در اقتصاد ایران نیست، تقاضای ایران برای واردات (و لذا برای ارز خارجی) «کشش پذیری» بسیار کمی دارد، به عبارت دیگر تنزل شدیدی در ارزش ریال تنها تغییر اندکی در مقدار واردات (و لذا در مقدار تقاضا برای ارز خارجی) پدید خواهد آورد. از سوی دیگر، کاهش ارزش ریال تغییر ناچیزی در درآمد صادراتی خواهد داشت زیرا که درآمد ارزی حاصل از صادرات نفت مستقل از رابطه مبادله ای ریال و ارز است. صادرات غیرنفتی بخش بسیار کوچکی از درآمد ارزی ایران را تشکیل می دهد و از این رو تنها افزایشی بسیار زیاد در مقدار این صادرات می تواند تأثیری محسوس بر درآمد ارزی کشور داشته باشد. دشواری موضوع بیشتر می شود وقتی توجه کنیم که صادرات غیرنفتی خود در بردارنده مقدار قابل توجهی کالای وارداتی است. بنا به گزارش وزارت کشاورزی جمهوری اسلامی، مقدار ارز خارجی برای صدور یک تن سیب ۶۰ دلار، برای دانه های روغنی ۳۱۹ دلار و برای بادام ۹۸۱ دلار است (۴۴). همین امر درباره کالاهای وارداتی مورد نیاز صنایع هم صدق می کند. برای مثال، شرکت جامگان که شلوار چین و پیراهن مارک «توک-توک» (TOC-TOC) را به اروپا صادر می کند، دوسوم مواد مورد نیاز خود را باید وارد کند (۴۵). از سوی دیگر، در زمستان ۱۳۷۳، طبق گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی، صنایع نساجی ایران با کمتر از ۶۰ درصد ظرفیت کار می کردند چون کالاهای واسطه و وارداتی مورد نیاز به دستشان نرسیده بود (۴۶). تولید و صدور بسیاری از محصولات غیرنفتی مقرون به صرفه و حتی همراه با سود قابل توجه است برای این که در نظام چند نرخ ارز، تولیدکننده ارز (و نتیجتاً مواد مورد نیاز وارداتی) را ارزان می خرد و درآمد ارزی حاصل از صادرات را به قیمتی بس گران تر می فروشد. از سال ۱۳۶۹ جمهوری اسلامی توانسته است با برقراری تفاوت زیادی میان نرخ ارز مورد نیاز واحدهای تولیدی (آنهايي که موفق به دریافت سهمیه ارزی می شوند) و نرخ ارز صادراتی به مقدار صادرات غیرنفتی بیفزاید. بنابراین، درآمد خالص ارزی از محل صادرات غیرنفتی بسیار کمتر از آن است که می نماید.

با چنین خصوصياتی برای عرضه و تقاضای ارز، کاهش ارزش ریال به میزان بسیار زیاد می تواند تنها مقدار اندکی از شکاف ارزی بکاهد. این بدان معنی نیست که کاهش ارزش ریال هیچ تأثیری در کاهش شکاف ارزی ندارد. مسلماً دارد، و این نکته را هاشم پسران در مقاله خود نشان داد (۴۷). بحث بر سر میزان این تأثیر به ازای کاهش معین در ارزش ریال است و ادعای این نویسنده این است که همانطور که تجربه اخیر جمهوری اسلامی نشان داد، تعدیل ارزی بسیار شدیدی لازم است تا بتوان شکاف ارزی را برطرف کرد، و این نکته ای است که در معادلات سنجش واکنشهای اقتصادی و سیاسی به تنزل ارزش پول داخلی در مقابل ارز وارد است. بنا به گفته ای رایج میان اقتصاددانان بین الملل، آن تعدیل نرخ ارزی موفق است که یک سال پس از آن رئیس بانک مرکزی هنوز بر سر کار باشد!

تنزل ارزش پول داخلی بر اقتصادی چون اقتصاد ایران که وابستگی آن به واردات

زیاد است اثرات بسیار شدیدی دارد. برای مثال ۱۰۰ درصد افزایش در ارزش ارز خارجی برای برخی از صنایع ایران که نیمی از مواد مورد نیاز خود را وارد می‌کند هزینه تولید را دست کم پنجاه درصد افزایش می‌دهد (بدون در نظر گرفتن افزایش قیمت محصولات مورد نیاز داخلی در نتیجه تنزل ارزش ریال) (۴۸). با در نظر گرفتن محدودیتی که در جانشین کردن محصولات داخلی بجای واردات وجود دارد بسیار بعید است که بتوان چنین افزایشی در هزینه تولید را با افزایش بهره‌وری، مثلاً در نتیجه خصوصی کردن صنایع ملی، جبران کرد.

عوارض سیاسی تنزل ارزش پول داخلی در چنین شرایطی معلوم است. پیش از همه صاحبان صنایع و تجاری که سهمیه‌های ارزی ممتاز دریافت می‌کردند و مصرف‌کنندگان (بویژه آنان که کالاهای نایاب وارداتی و داخلی به قیمت رسمی دولت به دستشان می‌رسید) متضرر می‌شوند. گروه نخست (از جمله بنیادها و وابستگان به رژیم) نمی‌توانند علناً از منافع خود دفاع کنند و سعی خواهند کرد تا برای گرفتن امتیازاتی دیگر با جمهوری اسلامی کنار بیایند. آن صنایعی که نتوانند به امتیازات جدیدی برای جبران افزایش هزینه‌های خود دست یابند به ناچار فعالیت تولیدی را تعطیل می‌کنند، مگر آن که بتوانند افزایش هزینه را با افزودن به قیمت محصولات جبران کنند. نتیجه این وضع افزایش سطح قیمتها است، بویژه برای کالاهای وارداتی و آنها که محتوای وارداتی زیادی دارند. این افزایش قیمت سبب می‌شود که درآمد واقعی بسیاری از مردم و در نتیجه میزان مصرف آنها کاهش یابد. اما کاهش مصرف عمومی از سیاستهای پشت‌بند تعدیل ارز است. به همین منظور است که در این موارد صندوق بین‌المللی پول تجویز می‌کند دولت سوسیدها را حذف کند و بر قیمت خدماتی که دولت تأمین می‌کند، همچون تلفن، آب، برق و اتوبوس شهری، بیفزاید (موضوع را در زیر بیشتر می‌شکافیم).

تعدیل نرخ ارز و نوسانات ارزش ریال: از سال ۱۳۶۹ جمهوری اسلامی شروع به تعدیل تدریجی نرخ ارز کرد. همراه با آن، طبق تصویبنامه هیئت دولت در سال ۱۳۷۰، قرار شد ۴۰۰ واحد صنعتی به بخش خصوصی واگذار شود. در این ضمن کنترل بر قیمتها در موارد زیادی حذف شد. در این زمان درآمد نفتی ایران افزایش یافته بود. جمهوری اسلامی، با خوشبینی نسبت به وضع بازار جهانی نفت، در فروردین ۱۳۷۲ نرخ ارز را که تا آن زمان برای خریدهای دولتی دلاری ۷۰ ریال بود و برای آنان که سهمیه ارزی به دستشان می‌رسید ۶۰۰ ریال، شناور اعلام کرد. نرخ «شناور» ارز را جمهوری اسلامی دلاری ۱۵۴۰ ریال اعلام کرد. اما، همزمان با افزایش قیمتها در اثر افزایش نرخ ارز، درآمد نفتی نیز به علت رکود بازار جهانی کاهش یافت. جمهوری اسلامی که برای تأمین واردات در سالهای پیش بدهیهای کوتاه‌مدت هنگفتی انباشته بود که توان بازپرداخت آنها را نداشت، با بحران مالی شدیدی مواجه شد. در آذر ۱۳۷۲ بانک مرکزی نرخ «شناور» ارزی را به دلاری ۱۷۵۰ ریال افزایش داد. تا مهر ۱۳۵۳ قیمت دلار در بازار آزاد به ۲۵۰۰ ریال و تا نوروز

۱۳۷۴ به ۴۵۰۰ ریال رسید. اما نرخ «شناور» ارز همچنان دلاری ۱۷۵۰ ریال نگهداشته شده بود. اما واضح بود که نه ریال شناور بود و نه سهمیه‌بندی ارزی به کنار گذاشته شده بود. در اردیبهشت ۱۳۷۴ قیمت دلار از مرز ۶۵۰۰ ریال گذشت و آنگاه جمهوری اسلامی ناگزیر شد کنترل ارزی را رسماً ابقاء کند. بار دیگر، بانک مرکزی شروع به صدور سهمیه ارزی کرد و صادرکنندگان ملزم به استرداد درآمد ارزی خود به بانک مرکزی شدند. این بار برای واردکنندگانی که سهمیه دریافت می‌کنند نرخ ارز دلاری ۱۷۵۰ ریال است (بانک مرکزی هنوز این نرخ را «شناور» می‌خواند!) و بانک مرکزی ارز حاصل از صادرات را دلاری ۳۰۰۰ ریال (نرخ ارز «صادراتی») می‌خرد. یک بار دیگر، همچون سالهای اول دهه ۱۳۶۰ خرید و فروش ارز «آزاد» قاچاق به حساب می‌آید و همچنان در بازار سیاه انجام می‌شود.

بدین ترتیب، علیرغم کاهش ارزش ارزی ریال به میزانی نزدیک به ۲۰۰ درصد (از دلاری ۶۰۰ ریال به دلاری ۱۷۵۰ ریال، اگر نرخ «شناور» را در نظر بگیریم)، و به میزان ۴۰۰ درصد (اگر نرخ ارز «صادراتی» را به حساب بیاوریم) هنوز ریال در بازار ارزی به نقطه تعادل نرسیده است. کاهشی بیش از اینها در ارزش ریال لازم است تا بتوان به تعادل در بازار ارزی دست یافت. علاوه بر این، کشش‌پذیری بسیار کم تقاضا و عرضه سبب می‌شود اندک افزایشی در تقاضا، یا هرگونه نامطمئنی از وضع سیاسی یا اقتصادی سبب شود تا تقاضا در بازار آزاد ارز افزایش یابد. به هنگام اعلام تحریم اقتصادی آمریکا در اردیبهشت ۱۳۷۴ تقاضا برای ارز افزایش یافت و این سبب شد که در مدتی کوتاه نرخ ارز آزاد از دلاری ۴۵۰۰ ریال به دلاری ۶۵۰۰ ریال افزایش یابد. بدین ترتیب، افزایش در تولید اقتصادی (که باعث افزایش تقاضا برای واردات، و نتیجتاً برای ارز خواهد شد) و یا کاهش در عرضه ارز (عمدتاً به دلیل کاهش درآمد نفتی) باعث خواهد شد شکاف ارزی افزایش یابد و نرخ تعادلی ارز در بازار به میزان بسیار زیادی بالا رود.

به هرگونه بنگریم، جمهوری اسلامی نمی‌تواند نرخ ارزی را به راستی شناور کند، و کنترل ارزی، سهمیه‌بندی ارز و نظام چندنرخه را کنار بگذارد، مگر آن که معجزه‌ای رخ دهد و شرایط بازار جهانی نفت به گونه‌ای که در سالهای ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۶ بود بازگردد. اما همین افزایش نرخ ارز با آن که نتوانست «تعادل» بازار ارز را برقرار کند باعث چنان افزایشی در سطح قیمتها شد که دامنه اعتراضات عمومی به روزنامه‌ها و مجلس رسید. دولت ناگزیر به عقب‌نشینی شد. قرار شد دوباره بسیاری از قیمتها تحت کنترل دولت درآمد و سوسیدها در طول برنامه دوم برجای خود بمانند.

راه پرتلاطم لیبرالیسم اقتصادی در جمهوری اسلامی

اعمال لیبرالیسم اقتصادی اثرات مهمی بر رفاه اجتماعی دارد. تعدیل نرخ ارز، آزادسازی قیمتها (از کنترل دولت) و کاهش سوسیدها اثرات تورمی دارد و سطح زندگی مردم را تنزل می‌دهد. از سویی دیگر، خصوصی کردن مؤسسات ملی و کاهش

بوروکراسی دولتی، چنانچه اعمال شود، باعث افزایش بیکاری خواهد شد، و در نتیجه اثری مضاعف بر تنزل سطح زندگی خواهد داشت. اما همزمان با افزایش قیمت‌ها و کاهش اشتغال، مصرف عمومی کاهش می‌یابد و فقط آنها که توان خرید کالاها را به قیمت‌های جدید دارند به آنها دست می‌یابند. وقتی آنچه تولید شده است به قیمت بالاتری به مصرف رسد سودها افزایش می‌یابد. درک این مطلب در سطح عمومی اقتصاد (کلان) دشوار نیست.

استدلال این است که اگر اعمال لیبرالیسم اقتصادی موجب کاهش تولید ملی نشود (که مدافعان این سیاست مدعی‌اند که حتی تولید ملی افزون می‌شود) چون میزان درآمد واقعی بخش وسیعی از مردم که مزد و حقوق بگیرند کاهش می‌یابد، میزان سودها است که در این شرایط توری افزایش می‌یابد. هرچند تغییر در توزیع درآمد، که به زیان مزد و حقوق بگیران و به نفع صاحبان سرمایه است، معمولاً در بحث لیبرالیسم اقتصادی از جانب بنیان این سیاست پیش کشیده نمی‌شود، اما به اثرات آن که افزایش سرمایه‌گذاری است توجه بسیار می‌شود. محل تأمین افزایش سرمایه‌گذاری در اقتصاد ملی همان کاهش مصرف است که نتیجه تنزل سطح درآمد واقعی مزد و حقوق بگیران است. بنابراین، هم هزینه از بین بردن شکاف ارزی و هم بار تأمین سرمایه‌گذاری بردوش عامه مردم است. سطح زندگی مردم تنزل داده می‌شود تا مشکلات اقتصادی حل شود!

در شرایط توری، مردها و حقوقها از سیر افزایش قیمت‌ها عقب می‌مانند. بیست درصد افزایشی که در نرخ حداقل دستمزد رسمی در فروردین ۱۳۷۴ به تصویب رسید، نصف نرخ رسمی تورم (بنا به محاسبه بانک مرکزی) در سال ۱۳۷۳ و جبران‌کننده بخش اندکی از نرخ تورم بسیار بیشتر سال ۱۳۷۴ است. حداقل دستمزد کنونی برای یک روز کار ۵۳۲۳ ریال است که با آن می‌توان نیم کیلو گوشت یا نیم کیلو برنج خرید. یک معلم باید حقوق ۱۰۰ ماه خود را بطور کامل بپردازد تا یک دستگاه پیکان بخرد. در این وضع مسلماً گوشت و پیکان کمتری در بازار تقاضا خواهد شد. اما اینها اجزای سیاست لیبرالیسم اقتصادی است. این وضع، اما، تغییری در پایگاه سیاسی جمهوری اسلامی، که هنوز خود را دولتی انقلابی می‌داند، پدید خواهد آورد. اثرات شدید لیبرالیسم اقتصادی بر بخش وسیعی از مردم مخالفت عمومی را برانگیخته و تضادهای درونی جمهوری اسلامی را تشدید کرده است. رهبری جمهوری اسلامی اکنون فاقد شخصیتی است که آمریت و اقتدار آیت‌الله خمینی را داشته باشد. در این باید تردید کرد که حتی آیت‌الله خمینی ممکن بود بتواند راه از این دشواری به بیرون ببرد، که قدرت و تبحر او بیشتر در تداوم بخشیدن به شرایط بحرانی بود. تا بدینجا، جمهوری اسلامی سعی به تضعیف مخالفان درونی خود داشته و در ضمن در شرایط بحرانی مکرراً حاضر به عقب‌نشینی شده است. به نظر می‌رسد جمهوری اسلامی در پی اعمال تدریجی لیبرالیسم اقتصادی است (۴۹).

موفقیت جمهوری اسلامی در اعمال این سیاست بستگی به این دارد که بتواند

شرایط مناسبی برای سرمایه‌گذاری فراهم کند. انتظار سرمایه‌داران داخلی و خارجی این است که دولت پیگیرانه، و بدون وقفه و عقب‌نشینی، راه را برای سرمایه باز کند. در خرداد ۱۳۷۴ در مخالفت با لایحه مجازات گرانفروشان یکی از نمایندگان در مجلس این انتظار سرمایه‌داران را منعکس کرد و گفت: «سرمایه‌داران باید امنیت داشته باشند و به آنها باید فرصت رشد کردن داد» (۵۰).

علاوه برآن، جمهوری اسلامی خود را ناگزیر خواهد یافت تا به منظور بهبود وضع بازار برای سرمایه‌داران در بازار مداخله کند. اعتراض صاحبان سرمایه به مداخله دولت در بازار و تقاضای آنان برای برقراری بازار آزاد فقط مخالفت با سیاست‌هایی است که مانع انباشت سرمایه شود. در تمامی اقتصادهای سرمایه‌داری، دولت به اشکال مختلف در بازار مداخله می‌کند، تا انباشت سرمایه را تسهیل کند. در اقتصادی که شرایط انقلابی را طی کرده و در این راه بسیاری از نهادهای سرمایه‌داری در آن تضعیف یا حتی تعطیل شده، و سیاست‌های تسهیل انباشت به کنار نهاده شده است، جمهوری اسلامی مجبور خواهد شد تا برای حفظ امنیت، و مهمتر از آن، برای تأمین نرخ سودی مقبول، در بازار مداخله کند.

جمهوری اسلامی این نوع مداخله در بازار را هم‌اکنون آغاز کرده است. به قول نشریه مهید (چاپ لندن)، راه برای سرمایه‌گذاری خارجی در ایران هم اکنون از زمان شاه بازتر است (۵۱) و به قول رئیس اتاق بازرگانی ایران، با توجه به نرخ‌های جدید ارز، ایران یکی از ارزنازترین کشورها برای سرمایه‌گذاری خارجی است (۵۲). صنایع ملی شده یکجا برای فروش به خریداران داخلی و خارجی عرضه شده است. معهدا، سرمایه‌داران داخلی و خارجی اشتیاقی برای خرید این صنایع از خود نشان نداده‌اند. آنان محدودیتی را که برای رشد و سودآوری در اقتصاد ایران وجود دارد می‌بینند. آنان تضمین جمهوری اسلامی را برای تأمین شرایط مناسب‌تری خواهانند. آنان می‌خواهند تا محدودیتهای کنونی بازار و کنترل قیمت‌ها بدون قید و شرط از میان برداشته شود. آنان می‌خواهند جنبه‌هایی از قانون کار که برای کارفرما دست و پاگیر و هزینه‌بردار است لغو شود. آنان انتظار دارند جمهوری اسلامی «تدابیری» برای تشویق سرمایه‌بیندیشد. این تدابیر شامل محدودیتهای وارداتی، تضمین موقعیت انحصاری واگذار شرکت‌های دولتی و شرکت‌های جدیدالتأسیس، تأمین اعتبارات ارزان، معافیت‌های مالیاتی، و تثبیت نرخ ارزی ریال (برای تضمین ارزش واقعی سودهای حاصله به ارز خارجی) هستند. مشکل عمده‌ای که جمهوری اسلامی با آن مواجه است، وابستگی شدید صنایع جدید و بزرگ به واردات و نیاز آنها به ارز ارزان و فراوان است. بدین ترتیب، مگر آن که درآمد نفتی ایران به مقداری بسیار بیشتر از آنچه اکنون برآورد می‌شود برسد، جمهوری اسلامی ناگزیر است سهمیه ارزی و نظام چندنرخه را دنبال گیرد. هرگونه به موضوع بن‌گرم، تشویق سرمایه‌گذاری در ایران به منزله برپایی حوزه محدود و ممتازی برای صنایع جدید و بزرگ است، حوزه‌ای که هم‌اکنون بخش عمده‌ای از آن در دست بنیادها است.

بحران ادامه دارد. جناح مخالف در درون رژیم خواهان آن است که سکان قدرت را به دست گیرد. شورشهایی که در این مدت در مشهد، اراک، زاهدان، تبریز، قزوین، اسلامشهر و اکبرآباد شده است، و بالاگرفتن آهنگ اعتراض عمومی، نارضایتی عمومی را به عنوان عاملی جدی وارد معادلات سیاسی جمهوری اسلامی کرده است. هاشمی رفسنجانی و هواداران مصلحتجویی او امیدوار بودند که سیاست تعدیل اقتصادی را با چنان آهنگی اعمال کنند که بتوانند به ثمراتی که از آن انتظار داشتند پیش از آن که اعتراض عمومی بالا گیرد، دست یابند. اینطور بنظر می رسد که در این راه موفق نشده اند. آهنگ اعتراض عمومی بویژه در میان آن بخش از جامعه بالا گرفته است که تاکنون پایگاه سیاسی جمهوری اسلامی را تشکیل می داده است.

با بار گران وامهای خارجی، که بین ۱۰ تا ۲۰ میلیارد دلار برآورد می شود، ادامه وضع کنونی بحران اقتصادی بیش از هرچیز به وضع بازار جهانی نفت بستگی دارد. اگر درآمد نفتی ایران در حدود ۱۶ تا ۲۰ میلیارد دلار باشد، جمهوری اسلامی می تواند این وضع را چندی دیگر ادامه دهد. ادامه وضع کنونی (با حدود ۱۳ میلیارد دلار درآمد نفتی)، و یا حتی بدتر از آن، پیدایش رکود در بازار نفتی، تغییرات مهمی را در وضع ایران پدید خواهد آورد. در آن صورت رد یکسره سیاستهای پیشین و دنبال گیری لیبرالیسم اقتصادی در ایران بسیار محتمل خواهد بود. در آن صورت مجاری اعتراضات که اکنون برای متحدان مشروط جمهوری اسلامی وجود دارد بطور کامل بسته خواهد شد. تعطیل و لغو امتیاز جهان اسلام و پیام دانشجویان اولیه ای از آغاز چنین روندی است. جایباییها و شکلگیری ائتلافاتی جدید در میان جناحهای داخلی رژیم و حتی با برخی عناصر جناحهای حاشیه ای رژیم نیز محتمل است. اما اینها فقط به تداوم بحران اقتصادی خواهد انجامید. راهی که جمهوری اسلامی طی شانزده سال گذشته دنبال کرده به بن بست رسیده است. جمهوری اسلامی را گریزی نیست جز آن که ماهیت وجودی خود را بطور کامل نفی کند. امداد غیبی در راه نیست! کفاره شرابخورهای بی حساب/هشیار در میانه مستان نشستن است ■
اول اوت ۱۹۹۵

۱- بخشهایی از این مقاله در سخنرانی «کانون دفاع از دموکراسی در ایران»، در ۲۰ اردیبهشت ۱۳۷۴ در نیویورک، و در کنفرانس "Controversies on Revolution and Development in Iran" در دانشگاه London Guildhall در ۱۹ خرداد ۱۳۷۴ در لندن بیان شده است. ۲- برای بحثی مفصل تر در این باره رجوع شود به:

Sohrab Behdad, "Post-Revolutionary Economic Crisis", in Saeed Rahnama and Sohrab Behdad, eds., *Iran after the Revolution: Crisis in an Islamic State*, London; IB. Touris, 1995.

۳- برای تحلیل این مباحث رجوع شود به:

Sohrab Behdad, "Disputed Utopia; Islamic Economics in Revolutionary Iran", *Comparative Studies in Society and History*, volume 36, no. 4, October 1994.

۴- محمدباقر صدر، اقتصاد ما (ترجمه فارسی اقتصادنا، بیروت، دارالفکر، ۱۹۶۸) جلد اول، مترجم محمدکاظم بجنوردی، تهران، انتشارات اسلامی، ۱۳۴۸، جلد دوم، مترجم ع. اسپهبدی، انتشارات اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۵۷. ۵- علی اکبر هاشمی رفسنجانی، عدالت اجتماعی، «مسائل اقتصادی»، تهران، روابط عمومی و ارشاد اسلامی سازمان صنایع ملی ایران، ۱۳۶۱-۶۲. ۶- کوهان، ۲ آبان ۱۳۶۷. ۷- سازمان برنامه و بودجه، لایحه برنامه اول توسعه اقتصادی-اجتماعی-فرهنگی جمهوری اسلامی ایران ۱۳۶۶-۱۳۶۲، مصوب هیئت دولت جمهوری اسلامی ایران در ۲۰ تیر ۱۳۶۲، ص ۲/۳. برای بررسی بیشتر درباره مقدمات برنامه ریزی جمهوری اسلامی رجوع کنید به:

Sohrab Behdad, "The Political Economy of Islamic Planning in Iran", in H. Amirahmadi and M. Parvin, *Post-Revolutionary Iran*, Boulder and London; Westview, press, 1988.

۸- سازمان برنامه و بودجه، قانون برنامه اول توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران (۱۳۷۲-۱۳۶۸)، مصوب مجلس شورای اسلامی در ۱۱ بهمن ۱۳۶۸. ۹- نگاه کنید به:

Sohrab Behdad, "Winners and Losers of the Iranian Revolution; A Study in Income Distribution", *International Journal of Middle East Studies*, volume 21, no. 3, August 1989.

۱۰- بانک مرکزی، گزارش اقتصادی و ترازنامه، شماره های متعدد و بانک مرکزی، حسابهای ملی ایران (۱۳۶۶-۱۳۵۳)، خرداد ۱۳۷۰. ۱۱- بانک مرکزی، حسابهای ملی ایران (۱۳۶۶-۱۳۵۳)، خرداد ۱۳۷۰. ۱۲- بانک مرکزی، نتایج بررسی کارگاههای بزرگ صنعتی در سال ۱۳۷۰، ص ۱۷. ۱۳- کوهان هوایی، ۲۲ مرداد ۱۳۷۰. ۱۴- قانون اساسی جمهوری اسلامی، مصوب آذر ۱۳۵۸. ۱۵- همان. ۱۶- ارواح خمینی، پیام انقلاب، مجموعه پیامها و بیانات حضرت امام خمینی، پائیز و زمستان ۵۸، تهران، رسا، بهمن ۶۲، ص ۱۲۶. ۱۷- همان. ۱۸- نگاه کنید به:

Fatemeh Moghadam, "State, Political Stability and Property Rights", in: *Iran After the Revolution*, op. cit.

۱۹- محمدباقر صدر این تمایز را به دقت می شکافد. رجوع کنید به اقتصاد ما، جلد دوم، یادشده، ص ۱۴۱-۶۲؛ و:

Sohrab Behdad, "Property Rights in Contemporary Islamic Economic Thought; A Critical Perspective", *Review of Social Economy*, volume XLVII, no. 2, 1989.

۲۰- گزارشی از بنیاد مستضعفان، بدون تاریخ [حدود ۱۳۶۲]. ۲۱- همان. ۲۲- پیام امروز، ماهنامه اقتصادی-اجتماعی-فرهنگی، شماره چهارم، بهمن-اسفند ۱۳۷۳، ص ۲۳. ۲۳- همان. ۲۴- واژه انکلیسی آن Structural involution است. برای بحث نظری در این باره رجوع شود به:

Sohrab Behdad, "Production and Employment in Iran: Involution and De-Industrialization theses", in Thierry Coville, ed. *The Economy of Islamic Iran: Between State and Market*, Louvain: Peeters for Institute Français de Recherches en Iran, 1994.

۲۵- بانک مرکزی، بررسی تحولات اقتصادی کشور بعد از انقلاب، بدون تاریخ (۱۳۶۳)، ص ۱۶۴. ۲۶- نگاه کنید به:

Firouzeh Khalatbari, "Iran: A Unique Underground Economy", in Coville, *The Economy of Islamic Iran*, op. cit.



صادق جلال العظم

سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات

این صفحات ترجمه بخشهایی است از نوشته دکتر صادق جلال العظم تحت عنوان: سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات. نوشته مزبور مطلبی است در حدود ۱۵۰ صفحه که همراه با چند مقاله دیگر از مؤلف در کتابی تحت عنوان «ذهنیة التحریم، سلمان رشدی و حقیقة الادب» (ذهنیت تکفیر، سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات) به زبان عربی در نوامبر ۱۹۹۲ توسط انتشارات ریاض الریس در لندن منتشر شده است. برخورد تعصب آمیزی که با رمان «آیه‌های شیطانی» صورت گرفته و پیامدهای آن که

- ۲۷- برای بحث بیشتر رجوع شود به: Behdad, "Production and Employment", op. cit.
- ۲۸- آمار از مرکز آمار ایران، آمار کارگاههای بزرگ صنعتی کشور، سال ۱۳۶۶، آمار کارگاههای بزرگ صنعتی کشور، سال ۱۳۵۵، آمار کارگاههای صنعتی کشور سال ۱۳۶۶، برای پنجاه کارگر و بیشتر؛ و بانک مرکزی ایران، نتایج بررسی کارگاههای بزرگ صنعتی کشور، ۱۳۵۹، ۲۹- آمار از مرکز آمار ایران، سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۵۵، و سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۶۵، ۳۰- همان، و بانک مرکزی ایران، حسابهای ملی ایران، یادشده، ۳۱- منابع آماری فوق، ۳۲- برای بررسی تغییرات ترکیب اشتغال در بخش روستایی رجوع شود به: Behdad, "Production and Employment", op. cit.
- ۳۳- کیهان، ۲۹ بهمن ۱۳۶۷، ۳۴- کیهان، ۸ شهریور ۱۳۶۷، ۳۵- کیهان، ۲۵ بهمن ۱۳۶۷، ۳۶- کیهان، ۳ دی ۱۳۶۷، ۳۷- نگاه کنید به:
- M. R. Ghasimi, "The Iranian Economy after the Revolution; An Economic Appraisal of the five year - Plan", *International Journal of Middle East Studies*, volume 24, no. 4, November 1992.
- ۳۸- کیهان هوایی، ۲۷ دی ۱۳۶۸، ۳۹- نگاه کنید به:
- IMF, "Islamic Republic of Iran Undergoes Profound Institutional, Structural Changes", *IMF Survey*, July 30, 1990, p. 228.
- ۴۰- بانک مرکزی، گزارش اقتصادی و ترازنامه، برای سالهای ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶، ۴۱- نگاه کنید به:
- Wolfgang Loutenschlager (Patrick Clawson), "The Effects of an Overvalued Exchange Rate on the Iranian Economy, 1979-84", *International Journal of Middle East Studies*, volume 18, no. 1, 1986.
- ۴۲- همان، ص ۴۱، ۴۳- نگاه کنید به:
- Sohrab Behdad, "Foreign Exchange Gap, Structural Constraints and the Political Economy of Exchange Rate Determination in Iran", *International Journal of Middle East Studies*, volume 20, no.1, 1988.
- ۴۴- کیهان، ۵ اردیبهشت ۱۳۷۱، ۴۵- نگاه کنید به: MEED, February 24, 1995.
- ۴۶- نگاه کنید به: Islamic Republic News Agency (IRNA), Tehran, February 27, 1995 (in English, via electronic dispatch).
- ۴۷- نگاه کنید به: Hashem Pesaran, "The Iranian Foreign Exchange Policy and the Black Market for Dollars", *International Journal of Middle East Studies*, volume 24, no. 1, 1992.
- تویسنده در این مقاله نشان می‌دهد که شرط مارشال-لرنر (Marshall-Lerner) در مورد اقتصاد ایران برقرار است. اگر این شرط برقرار نباشد تنزل ارزش پول کشور سبب می‌شود که شکاف ارزی افزایش یابد. این مسلماً مسئله اقتصاد ایران و موضوع مورد بحث ما نیست، ۴۸- برای بررسی وابستگی صنایع به واردات رجوع شود به: Behdad, "Foreign Exchange Gap", op. cit.
- ۴۹- بسیاری از نظریه‌پردازان لیبرالیسم اقتصادی معتقدند که اعمال تدریجی این سیاستها تضمین‌کننده شکست آنهاست. برای این بحث رجوع شود به:
- Rüdiger Dornbusch, "Credibility and Stabilization", National Bureau of Economic Research, Working Paper, 1989, and Sweder van Wijnbergen, "International Speculation, Shortages and Political Economy of Price Reform", *Economic Journal*, volume 102, no. 4, 1992.
- ۵۰- ترجمه از گزارش انگلیسی خبرگزاری رویتر (از طریق Clarinet)، ۲۴ مه ۱۹۹۵، ۵۱- نگاه کنید به: MEED, July 15, 1994، ۵۲- نگاه کنید به: IRNA, July 21, 1994.

یادآور تعصبات دوره تفتیش عقاید در قرون وسطی است، دفاع از اصل آزادی بیان را به صورت مسئله‌ای انسانی و جهانی درآورده است. نوشته دکتر صادق جلال‌العظم با شکافتن ابعاد گوناگون این قضیه راه را برای تفکر و تأمل در این باره می‌گشاید و خواننده را برای داوری دربارهٔ رمان سلمان رشدی و واکنشهای مثبت و منفی و مهمتر از همه، در دفاع از حقی که یک نویسنده در نگارش دارد یاری می‌دهد. از این رو آشنا کردن خوانندهٔ فارسی‌زبان با این اثر از اهمیت و ضرورت تام برخوردار است.

چاپ دوم کتاب به زبان اصلی (عربی)، همراه با ضمیمه‌ای است در حدود ۲۰۰ صفحه که طی آن ۱۶ نویسندهٔ عرب از گرایشهای مختلف فکری (از وزیر دفاع سوریه گرفته تا یکی از رهبران حزب الله لبنان) به نقد و ردّ و یا تأیید مطالب کتاب پرداخته‌اند. نویسنده با سپاس از ناقدان، این نقدها را یکجا و بدون پاسخی از جانب خود، در اختیار خوانندگان گذارده تا خود آزادانه داوری کنند.

صادق‌العظم اهل سوریه و استاد دانشگاه دمشق است که در برخی از دانشگاههای آمریکا نیز به عنوان استاد مهمان تدریس می‌کند. از او تاکنون کتابهای زیر منتشر شده است: - نقد اندیشهٔ دینی (نقدالفرک الدینی)، دارالطلیعه، بیروت، مارس ۱۹۸۸، چاپ ششم. - سه گفتگوی فلسفی در دفاع از ماتریالیسم و تاریخ (ثلاث محاورات فلسفیه: دفاعاً عن المادیة والتاریخ)، دارالفرک الجدید، بیروت ۱۹۹۰. انتقاد از خود پس از شکست (النقد الذاتی بعد الهزيمة) - تأثیر انقلاب فرانسه (اثر الثورة الفرنسية) - مطالعاتی در فلسفهٔ مدرن (دراسات فی الفلسفة الحديثة) - در انتقاد از تفکر جنبش مقاومت فلسطین (نقدالفرک المقاوم).

برای آشنایی کلی با افکار نویسنده می‌توان نگاه کرد به: «تجددخواهی چپ و بنیادگرایی اسلامی»، مصاحبهٔ مفصل وی با کنکاش دفتر پنجم، پائیز ۱۳۶۸، ص ۱۱۷ و بعد.

مترجم

شاید همهٔ گلها را بتوانند نابود کنند اما هرگز نمی‌توانند از فرارسیدن بهار جلوگیری کنند.
پابلو نرودا

در بهار سال ۱۹۸۹ پس از یک سفر علمی به اروپا و آمریکا، به دمشق برگشتم و متوجه شدم که برخی از همکاران دانشگاهی و نویسندگان و روشنفکران، وقتی از رمان آیه‌های شیطانی اثر سلمان رشدی (و از فتوای قاره‌پیمایی که آیت الله خمینی بر ضد او صادر کرده و از جوایز مالی‌ای که با گشاده‌دستی برای قتل او تعیین شده که جز به دلار قابل پرداخت نیست) صحبت به میان می‌آید دستپاچه می‌شوند و زبانشان بند می‌آید. شگفتی من از آن بود که من همراه با همین همکاران و روشنفکران در تشییع جنازهٔ دکتر حسین مروّت که با گلولهٔ تعصب دینی و فرقه‌ای در بهار سال ۱۹۸۷ کشته شد شرکت کرده بودم و چند هفته پس از آن نیز با همینها و با اندوهی ژرف تر جنازهٔ شهیدی دیگر یعنی دکتر مهدی عامل را که با همان نوع گلوله‌ها از پا درآمده

بود تشییع کرده بودیم. در هردو مورد این همکاران و دوستان با حرارت فراوان از حق حیات نویسنده و نخستین حق او یعنی آزادی قلم دفاع می‌کردند. همچنین در طرفداری از حقوق بشر (عرب و غیرعرب) داد سخن داده، نیروهای جانبدار استبداد سیاسی و گرایشهای محدودنگر دینی (...) و اقدام آنان به ترور اندیشمندان و روشنفکران و نویسندگان بیدفاع را قاطعانه محکوم می‌کردند. به حیرتم وقتی افزوده شد که به یادم آمد همین همکاران و دوستان (و من هم با آنها) زمانی که ناجی‌العلی کاریکاتورست فلسطینی ترور شد بر او گریستند و ترور او را محکوم کردند، از کارهایش تمجید نمودند و شهادت او در انتقاد و موضعگیریهایی دلیرانه و قلم طنزآمیزش را ستودند. این دو برخورد متضاد موجب شد که بارها از خود پرسیم چطور ممکن است کسانی که از یک نویسندهٔ بیدفاع و حق حیات و آزادی قلم او آنطور دفاع کردند و اقدام به «حذف دیگران» را به ریشخند گرفته، سرکوب اندیشه و قتل اندیشمندان و هنرمندان را محکوم نمودند، حالا در برابر یک رمان و سرنوشت نویسنده‌ای که در روز روشن و در هر لحظه به مرگ تهدید می‌شود به تردید بیفتند و زبانشان بگیرد؟ پاسخ به این سؤال را آنها باید بدهند نه من، زیرا کمترین چیزی که در این باره می‌توان گفت این است که آنچه در بوتهٔ آزمایش قرار گرفته شجاعت ادبی آنان است و نه شهادت هیچ نویسنده یا روشنفکری دیگر.

باری، از این سخنان شخصی و خودمانی بگذریم و به سراغ بحثهای «فرهنگی» و حملاتی برویم که از نظر «فکری» در روزنامه‌ها مطرح شده و برخی پنداشته‌اند که به مسئلهٔ سلمان رشدی پرداخته‌اند و رمان او را رد کرده و افکارش را نقش بر آب کرده‌اند. قبل از هر چیز نکات ابتدایی و بکلی نادرستی از این نوع نظر را جلب کرد: ... اینکه برجسته‌ترین روشنفکران و روزنامه‌نگاران و ناقدان و مفسران و دانشگاهیان ما به کتابی حمله کرده‌اند که آن را نخوانده‌اند. برای نمونه دوست و همکارم احمد برق‌قوی بدون دروغ احکام منفی خود را قاطعانه علیه آیه‌های شیطانی و نویسندهٔ آن صادر می‌کند، حال آنکه صریحاً می‌گوید که آن رمان را نخوانده و جز «در این یا آن رادیو» چیزی از آن نشنیده و فقط جملاتی از آن را در برخی مجلات و مطبوعات مطالعه کرده است. اما وی با اینکه حتی یک سطر از رمان را نخوانده، از انتقاد گستاخانه و «حساب نشده» خود نتایج زیر را می‌گیرد: «این رمان حاوی مقدار زیادی عبارات بازاری و مبتذل و احمقانه و وقیح است که یک فرد عرب را چه خدانشناس باشد و چه با ایمان، ناگزیر به اتخاذ موضع انتقادی و خصمانه می‌کشاند.» وی ادیبی مانند سلمان رشدی را به «کودکی و نادانی و تنگ‌نظری و حماقت» متهم می‌کند (۱).

اگر یک دانشجوی سال دوم دانشکدهٔ ادبیات دمشق مقاله‌ای پژوهشی به دکتر برق‌قوی ارائه می‌داد که در آن براساس آنچه «از این یا آن رادیو» شنیده و یا بنا بر تکه‌پاره‌هایی که در بارهٔ یک کتاب (هر کتابی که باشد) در «برخی مجلات و روزنامه‌ها» خوانده، چنان داوریهایی سختی می‌کرد پاسخی جز یک صفر و توییح

شدید از دکتر دریافت نمی‌کرد چرا که حتی در دانشگاه‌های پوشالی عرب نیز هیچ کتابی را چنین داوری نمی‌کنند. من این نکته را از خواننده پنهان نمی‌کنم که وقتی با خواندن مقاله دکتر برقراری فهمیدم که ادبیات خوب در تصور او همچنان منحصر به ادبیاتی است که از «حقیقت و برابری و خلق و سوسیالیسم و قهرمانی و انسان» (۲) دفاع کند، بسیار ترسیدم. حقیقتاً ترس برم داشت که اگر دکتر برقراری در دولت آینده فلسطین وزیر فرهنگ شود و در کیف خود چنین برنامه ادبی و فرهنگی آماده‌ای داشته باشد، آینده فرهنگ فلسطین چه خواهد بود؟ مگر نه این است که زندگی به ما می‌آموزد که بین این نوع قالب‌های فرهنگی از پیش آماده از یکسو و طرح برنامه پنج ساله برای ادبیات و اندیشه و هنر و شعر در دولت تازه‌پا از سوی دیگر، فاصله چندانی وجود ندارد.

اما دوستم، هادی‌العلوی، از پیش چنین نتیجه گرفته است که «آیه‌های شیطانی کاری است در چارچوب آنچه مستشرقین می‌کنند و سلمان رشدی را در نگارش آن به دام انداخته‌اند» بطوری که «او چیزی نوشته است که مستشرقی از شاگردان کشیش لامانس می‌توانست بنویسد» و این که این کتاب از نوع ادبیات سیاسی‌ای است که در «نوشته‌های صهیونیستی» دیده‌ایم (۳). هنوز دوست دارم فکر کنم که اندیشمند و ناقد پیشرو و جسوری مانند هادی‌العلوی شأنش بالاتر از آن است که راه عوامفریبانه و ساده‌لوحانه‌ای را در پیش گیرد که هرچه را که در این جهان خوشایند ما نیست به توطئه صهیونیسم جهانی نسبت می‌دهد و هر نقدی را که دلپسندمان نیست ناشی از استشراف ملعون و تأثیرات آن و همدستان و شاگردان آن تلقی کند. این نوع برخورد را چه در سیاست و چه در فرهنگ و اندیشه به اهلس که معرف حضور همگان هستند واگذاریم.

من همچنین، بر این باورم که اگر هادی‌العلوی آن رمان را می‌خواند هرگز چنین داوری سخیف و توهین‌آمیزی درباره آن نمی‌کرد. براساس مطالعه دقیقی که از کتاب آیه‌های شیطانی و بطور کلی آثار سلمان رشدی دارم، مایلم که به دوستم هادی‌العلوی تأکید کنم که در رمان اخیر رشدی هیچ چیزی که ربطی به استشراف - به مفهوم منفی آن - داشته باشد وجود ندارد و موضع‌گیری‌های او نیز هیچ ربطی به کشیش لامانس و امثال او ندارد. مطالعه دقیق آیه‌های شیطانی به هادی‌العلوی و دیگران نشان خواهد داد که سلمان رشدی تقسیم متافیزیکی جهان را به شرق و غرب (آنطور که در کار مستشرقین سراغ داریم که خصصتهای غرب را نسبت به شرق برتری ازلی می‌بخشند) قاطعانه رد می‌کند. هادی‌العلوی خواهد دید که سلمان رشدی چگونه در آثار خود، تمایل غرب و مستشرقان را به حفظ «معنویات شرق و افسون‌ها و شکفتیها و استبداد آن» به نحوی طنزآمیز و گزنده مورد انتقاد قرار می‌دهد و جوانان اروپایی را که از شدت سیری تخمه کرده، از سر افسردگی به هند می‌روند تا در سرزمینی شرقی که واقعاً از نظر روحی و به اصطلاح معنوی متورم شده و حتی باد کرده است اما از نظر غذایی گرسنه و از نظر جسمی بیمار و از نظر اجتماعی درهم کوفته و از نظر سیاسی

فرمانبردار و به لحاظ اقتصادی وابسته است، «خلاء روحی خود را جبران کنند»، چگونه به ریشخند می‌گیرد. از سوی دیگر همه می‌دانند که لامانس، برای مثال، تعصب زیادی نسبت به سلسله بنی‌امیه از خود نشان می‌دهد تنها به این دلیل که نسبت به جنبشهای توده‌ای که بر ضد رژیم امویان پیکار می‌کردند و در برابر ستمکارهای مشهور آنان مقاومت می‌نمودند و علیه ستم و استبداد آنان می‌شوریدند، به سختی دشمنی می‌ورزد. اگر سراسر کتاب آیه‌های شیطانی را بگردید، کوچکترین اشاره‌ای به مسایلی از آن گونه که کشیش لامانس بدانها پرداخته و روی آنها تعصب ورزیده نخواهید یافت. واقعیت این است که آثار سلمان رشدی (و از جمله رمان اخیر او) به حمایت از شرق برمی‌خیزد، اما نه هر شرقی بطور مطلق، بل شرقی که برای آزادی خویش از جهل و افسانه‌ها و خرافات و بینوایی و دیکتاتورهای نظامی و جنگهای طایفه‌ای و مذهبی تلاش می‌کند و نمی‌خواهد همچنان در خارج از گردونه زندگی معاصر باقی بماند. یعنی آن شرقی که برای آگاهی از اوضاع و شرایط حقیقی خویش برخورد انتقادی می‌کند و می‌کوشد علل عقب‌ماندگی و افت خویش را بطور عینی دریابد و از «تنگ» کنونی در آینده رها شود... آثار رشدی، در تحلیل نهایی جانبدار شرق نافرمان است و نه طرفدار شرق رضایت روحی با بیابانهای دروغ و خرافات و جهل آن. می‌ماند این سؤال که چطور ممکن است کسی که کتاب مدرن، روشنگر و شورشی فوق‌العاده‌ای در باره ابوالعلاء معری تحت عنوان «گزیده ناگزیرها: نقد دولت و دین و مردم» تألیف کرده است ملتفت نشود که آثار سلمان رشدی سراپا تحت مفهوم «نقد دولت و دین و مردم» در شرایط کنونی، جای می‌گیرد (۴).

مفسر دیگری، که البته او نیز رمان آیه‌های شیطانی را نخوانده است، می‌گوید: «ابعاد توطئه صهیونیستی آنجا آشکار می‌شود که می‌بینیم محافل غربی و صهیونیستی چه تلاش سترک و گسترده‌ای برای تهیه و ترجمه این کتاب به زبانهای مختلف و انتشار سریع آن در دورترین نقاط جهان به کار می‌برند و چه کمک مالی فراوانی از سوی سرمایه‌داران بزرگ به همین منظور سرازیر می‌گردد... الخ» (۵).

اینجا با نوعی عوامفریبی دیرین و ساده‌لوحانه رویرویم که می‌کوشد از طریق سرزنش دیگران مسئولیت را از دوش خویش بردارد، در حالی که مسئولیت درست بر عهده کسانی است که رسم سوزاندن کتابهایی را که خوشایندشان نیست دوباره رایج کردند و به نام اسلام و از طریق امواج رادیو و تلویزیون سلمان رشدی را به اعدام محکوم کردند. می‌خواهم به این مفسر تأکید کنم که در پی چنین رفتار اسلامی، نه نیازی به توطئه صهیونیستی هست و نه اینکه سرمایه‌داری جهانی مجبور است پولی خرج کند یا کوششی برای توزیع کتاب و رساندن آن به دورترین نقاط جهان به کار برد زیرا نیروهای متعصب اسلامی به بهترین وجه این وظیفه را انجام داده‌اند.

می‌دانیم عوامفریبی‌ای که در این نوع ذهنیت توطئه‌جویانه وجود دارد غالباً در قالب سؤالات شعارگونه «تروریستی» و از پیش متهم‌کننده ظاهر می‌شود مانند: چرا امروز و در این شرایط خاص؟ این پرسشها مستقیماً از وجود یک «توطئه پیچیده» و

خطر آن و «دست‌هایی که در نهان در کارند» حکایت می‌کنند و بدین وسیله راه را بر هر پرسش می‌بندند، و هرگونه تلاش برای ادامه بحث را با اتهام خیانت متوقف و صداها را در گلو خفه می‌کنند. این مثال را در نظر بگیرید که می‌گویند «چرا اروپا برای نجات رشدی به پا خاست اما هیچ اقدامی برای نجات فلسطینی‌ها نکرد؟» (۶). مسلماً برای طرف مقابل چیزی ساده‌تر از این نیست که برای رهایی از این پرسش آن را با پرسش عوام‌فربانه و شعارمانند قوی‌تری پاسخ داده بگوید: «چرا اسلام برای مقابله با کتابی که (گفته می‌شود) سخیف و بیهوده است) به پا خاست ولی هنگامی که یک پایتخت عربی و اسلامی به نام بیروت از سوی اسرائیل اشغال شد کوچکترین واکنشی از خود نشان نداد؟» دکتر کاظم موسوی به کتاب آیه‌های شیطانی با چنین منطقی برخورد می‌کند و مقاله‌اش را با همان سئوالات آغاز می‌کند:

«هدف از نگارش این رمان چیست؟ چه پیامی دارد و چه می‌خواهد بگوید؟ و چرا اکنون این موضوع پیش کشیده شده است؟ و چرا در شرایط حاضر به این موضوع بدین شیوه برخورد می‌کند؟» (۷)

از مقاله پیداست که هدف از طرح سئوالها این نیست که زمینه برای ارائه نظری جدی در خود این پرسشها یا در مفهومشان فراهم گردد یا برای یافتن پاسخی انتقادی، ادبی و سیاسی کوششی انجام گیرد بلکه هدف صرفاً طرح شعارگونه آنهاست تا وانمود شود که توطئه‌ها و دست‌های پنهان (و افیونهای دیگری از این نوع که محافل معینی از روشنفکران امروز عرب بدانها معتادند) مدام در کارند. مقاله دکتر موسوی هیچ نکته جدی یا غیرجدی در پاسخ به سئوالهای طرح شده در بر ندارد و محتویات آیه‌های شیطانی را به هیچوجه مورد بحث قرار نمی‌دهد.

منتقد معروف مصر «غالی شکری»، سیزده نفر از نویسندگان و روشنفکران و روحانیان (از جمله رجاء النقاش) را نام می‌برد که هر کدام به نحوی با تفسیر، تقبیح، بدگویی یا حمله به رمان رشدی برخورد کرده‌اند و از این عده تنها دو نفرشان آن را خوانده بوده‌اند (که یکی از آنها روزنامه‌نگار مشهور احمد بهاء‌الدین است) (۸).

برای من دردناک است که مثلاً روزنامه‌نگار و ناقدی ادبی در سطح رجاء النقاش به حدی سقوط کند که علیه رمانی که اصلاً آن را نخوانده است، احکامی صادر کند و آن را به بزرگ کردن چهره زشت غرب نزد ملت‌های عرب و مشرق زمین متهم نماید و بویژه بگوید که رمان مزبور این ملتها را دچار «وحشیگری، عقب‌ماندگی، گرایش به بدویت و نفرت از پیشرفت و تمدن» می‌داند (۹). رجاء النقاش متوجه نشده است که در آثار سلمان رشدی هیچ اشاره‌ای به «ملت‌های عرب» وجود ندارد و آثار او تنها وحشیگری رژیم‌های سیاسی جهان سوم و «عقب‌ماندگی و نفرت آنان را از پیشرفت و تمدن» محکوم می‌کند و هنر او پرده از همدستی کامل آن رژیم‌ها با غرب برمی‌گیرد. به همین دلیل است که دو رمان سلمان رشدی «بچه‌های نیمه شب» و «شرم» در جهان عرب و در ایران با استقبال فراوان روبرو شد و می‌دانیم که ترجمه آنها در ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی صورت گرفت نه پیش از آن.

رجاء النقاش این نکته را نیز ملتفت نشده است که آیه‌های شیطانی هیچ ربطی به «بدویت» ملت‌های شرق و تصویر چهره آنان برای غرب و امثال این قضایا ندارد چرا که این رمان نمونه‌ای دل‌انگیز از ادبیات شهرنشینی و شهرهای بزرگ و زندگی جاری در آنها بویژه بمبئی و لندن است. آیا در بمبئی و لندن بدویتی هست که کسی بخواهد آن را تصویر و ترسیم کند؟ رشدی، به عنوان یک رمان‌نویس با بمبئی و با «شهر آشکار ولی ناپیدا» (یعنی شهر مهاجرین رنگین‌پوست در دل لندن) همان کاری را کرده است که بالزاک به عنوان رمان‌نویس با پاریس کرده بود و چارلز دیکنز با لندن و جیمس جوس با دوبلین (پایتخت ایرلند) و نجیب محفوظ با قاهره.

همچنین گمان نمی‌کنم احمد بهاء‌الدین آیه‌های شیطانی را با تأمل و دقت خوانده باشد زیرا احکامی که علیه این رمان صادر کرده عکس این امر را نشان می‌دهد و گرنه چطور می‌شود حکم مبتذل زیر را (که تنها از نویسندگانی درجه سه و چهار می‌توان انتظار داشت) تفسیر نمود؟ او می‌گوید: «این کتابی است حقیر، برآمده از یک جان بیمار که با فروختن روح و میراث فرهنگی خویش، خود را باخته است» (۱۰).

باز نمونه دیگری از همین مفسر، آنجا که می‌گوید: «رمان رشدی نشانه از خود بیگانگی او و دوری جستن از هندی بودن و زندگی قدیمی‌اش است.» بهاء‌الدین می‌پندارد که رشدی در پایان رمان «از اینکه انگلیسی شده خود را خوشبخت می‌داند» (۱۱). کسی که ادعا می‌کند رشدی از هندی بودن خود دوری جسته چیزی از هنر نویسندگی رشدی درک نکرده و کسی که خیال می‌کند وی در پایان آیه‌های شیطانی از «انگلیسی شدن خود» خشنود است نه رمان رشدی بلکه رمان کس دیگری را خوانده است. زیرا آیه‌های شیطانی با بازگشت صلاح‌الدین چمچه والا (سلمان رشدی) به وطنش هند و آشنایی با پدر و با شهر بمبئی و نیز با معشوقه همولایتی‌اش در دوران جوانی، زینت و کیل، خاتمه می‌یابد. فراموش نکنیم که نام قهرمان رمان در دوران زندگی در غربت انگلیس «سالادین چامچا» ست ولی پس از تصمیم به بازگشت نهایی به هند، رشدی نام اصلی‌اش را (که خود اشاره‌ای است نمایان و بسیار مهم) به وی باز می‌گرداند یعنی صلاح‌الدین چمچه والا. علاوه بر این، فصل پایانی آیه‌های شیطانی (که فصلی است شاعرانه و بسیار جذاب) به توصیف مرگ پدر چمچه و آشتی بین آن دو اختصاص یافته و در واقع توصیفی است از وفات پدر رشدی و بازسازی فضایی که بر آن حادثه سایه افکنده بوده و بازگویی احساسات و عواطفی که در آن وقت برانگیخته بوده است. رشدی در یکی از مقالات خود می‌گوید: «(آن عکس) به یاد می‌آورد که وضع کنونی‌ام غربت است و وضع پیشین‌ام وطن، هرچند این وطنی است گم در شهری گم در غبار زمانه‌ای گم.» و سپس خود را به بمبئی تشبیه می‌کند: «بمبئی شهری است که بیگانگان بر سرزمینی آباد شده ساخته‌اند. من نیز زمانی دراز در دوردست ماندم و چیزی نمانده بود که من نیز آن شوم که آنها می‌خواستند. اما سرانجام باور کردم که من نیز شهری دارم که باید آن را بازپس گرفت و تاریخی دارم که باید به اصلاح آن همت گماشت.» (۱۲)

اما قهرمان دیگر آیه‌های شیطانی، جبرئیل فرشته، چون یارای آن نداشته که خود را از بیماری غربت بهبود بخشد و نتوانسته است برای رسیدن به یک آشتی عمیق و حقیقی با هند و شهر خویش، موانع را پشت سر بگذارد سرانجامش به ناپودی می‌کشد، از نظر روانی و عقلی از هم فرو می‌پاشد و سپس دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند. شکی نیست که رشدی (مانند میلیونها نفر دیگر) راه غربت برگزیده ولی اگر آنطور که احمد بهاء‌الدین پنداشته، وی از غربت خویش خشنود بود رمانهایش این چنین که امروز هست نیرومند نبود و اهمیتی را که بدان دست یافته کسب نمی‌کرد و تا این حد در همه جا مورد توجه نبود. بنابراین آنچه رشدی آفریده صرفاً ادبیات سنتی انگلیسی - که هم کوتاه و هم از سطح عالی برخوردار باشد - نیست. و بالاخره این نکته را اضافه می‌کنم که احمد بهاء‌الدین در بسیاری از مقالاتی که راجع به آیه‌های شیطانی منتشر کرده از محکوم کردن فتوای قتل رشدی که به نام اسلام صادر شده سرباز زده است و در مقابل تحریکات آشکاری که از سوی مقامات رسمی ایران به منظور قتل نویسنده‌ای تک و تنها به هرسو روان است، لب فرو می‌بندد (۱۳).

آیا اینها زیر پا گذاردن اصولی نیست که احمد بهاء‌الدین به داشتن آنها معروف است و آیا به معنی پشت پا زدن به مسئولیتها و اصولی نیست که ما مایلم باور داشته باشیم که نویسنده‌ای مثل او و روزنامه‌نگار عربی در سطح او خود را همچنان به آنها وفادار می‌داند و آنها را جدی می‌گیرد؟ و اینک من از اقدام عده‌ای برگزیده از روشنفکران عرب که به «بحث» در باره کتابی مهم پرداخته‌اند (کتابی که به نحوی بی‌سابقه و کم‌نظیر بر سر آن در دنیا جنجال به پا شده و آنان در سطحی بسیار سبک و حقیر و با بینشی سرشار از غرور پوک و ادعاهای دروغین بدان برخورد کرده‌اند)، چه نتیجه‌ای می‌خواهم بگیرم؟ پاسخ من مبتنی است بر این نوشته‌ی جاوید:

ایرانیان را سخنورانی هست. اما هرکلام ایرانیان و هر مقصود که آنان راست ثمره اندیشه‌ای طولانی و کوشش و کاری مستقل و مشورت و همکاری و ادامه تفکر و مطالعه کتاب است. اولی علمی دارد، دومی آن را بازگو می‌کند و سومی بر آنچه دومی آورده بوده می‌افزاید تا آنکه میوه‌های اندیشه نخستین در دست آخرین نفر گردد می‌آید؛ اما آنچه عربها دارند جز بدیهه‌گویی و کار خود به خودی نیست. گویی الهامی در کار است. کسی دشواری و رنجی به خود نمی‌دهد، اندیشه را به جولان نمی‌اندازد و از کسی کمک نمی‌گیرد و تمام خیال خویش را متوجه سخن و رجز روز جنگ می‌کند یا برای آنگاه که بر سر چاهی هنگام کشیدن آب دعوا درگیرد یا شتری را آواز دهد یا به درگیری و حرافی بپردازد یا در مبارزه و جنگی غرق شود. پس او کاری جز این نمی‌کند که خیال خود را متوجه کلمات قصار و ستونی کند که مقصود رسیدن بدان است و از آن پس مفاهیم بر او فرو می‌ریزد و الفاظ چون رگبار از دهان او خارج می‌شود. او خود را متعهد به سخن خویش

نمی‌داند و آن را به فرزندانش نمی‌آموزد (۱۴).

به عبارت دیگر آثار سلمان رشدی عجم، ثمره «کوشش و کار مستقل و مشورت و همکاری و اندیشه طولانی و رنج و دشواری و مطالعه کتاب و جولان فکر و غیره» است در حالی که حمله ناقدان عرب بر ضد او و رمانش نتیجه «بدیهه و کار خود به خودی و متوجه کردن خیال به سخن و رجز و روز جنگ» است. علاوه بر این، در این همه که کتبی و شفاهی علیه رشدی گفته شده، هیچ اثری از «رنج و تحمل دشواری و جولان فکر و مطالعه کتاب» دیده نمی‌شود و به همین علت است که «مفاهیم و الفاظ چون رگبار بر آنان می‌بارد»، «بدون آنکه هیچیک از این مفاهیم و کلمات برایشان تعهد و قید و بندی ایجاد کند». بنابراین واضح است کسی که به «توحش» نزدیکتر است و متمایل تر به «بدویت» و از «پیشرفت و تمدن» متنفرتر، مسلماً نه سلمان رشدی رمان‌نویس بلکه این نوع ناقدان عرب‌اند. بگذریم که من آنها را با معیارهای عصر جاوید و زمانه‌اش سنجیده‌ام و نه با معیارهای عصری که آنان ادعای تعلق به آن را دارند یا زمانه‌ای که گمان می‌برند با معیارهایش باید آنان را سنجید. به عبارت دیگر، ظاهراً نه فقط گفته‌ی جاوید، بلکه این گفته‌ی حذیفه بن الیمان نیز که می‌گوید: «ما قوم عرب هستیم به پیش می‌رویم، عقب می‌رویم، می‌افزائیم و کم می‌کنیم و دروغ‌گویی مان هم از سر عمد نیست»، منطبق بر آنهاست.

... این است که مخالفان عرب آیه‌های شیطانی طوری با موضوع برخورد کرده‌اند که گویی رشدی فقیه و عالم دین و مورخ و پژوهشگر و واعظ و دانشمند منطق است نه هنرمند و ادیب و رمان‌نویس. فقط به عنوان مثال، او را به دروغ، تحریف و جعل حوادث و وارونه کردن حقایق و تزویر و خروج از شاهراه صدق و رویارویی با منطق عقل و نیز بدزبانی و ناسزاگویی متهم کرده‌اند که در زیر نمونه‌ای از این خرده‌گیری و اتهامها را می‌آوریم:

«رمان آیه‌های شیطانی با حقایق تاریخی و دینی و شرح حال پیامبر و منطق عقل در تقابل قرار دارد... (همچنین) رمانی است خرافاتی که برپایه توهمات و افسانه‌هایی بنا شده که به هیچ‌رو صحت ندارند و نمی‌توان آنها را اثبات کرد. سلمان رشدی از هر روش علمی روی برتافته و هیچ منبعی برای «آیه‌های شیطانی» به دست نداده و بنابراین رمان او از تاریخ دور و به اوهام و خرافات نزدیک است» (۱۵).

دکتر احمد برق‌قوی هم پس از مقایسه این رمان با آثار مورخان عرب و مسلمان و فرزگی که به شرح زندگی محمد پیامبر اسلام پرداخته‌اند (به قول خودش خواه بیطرفانه باشد یا مغرضانه و خواه منصفانه باشد یا غیرمنصفانه) معتقد است که این رمان از نظر پرداخت و ارائه بیوگرافی پیامبر به سطح آن آثار نمی‌رسد و به نظرش شایسته آن نیست که مورد نقد و تصحیح و تحلیل قرار گیرد [کذا] (۱۶).

با اینکه تنها کتاب معقولی که در باره آیه‌های شیطانی به زبان عربی منتشر شده در اولین سطور خویش این حق را برای رمان‌نویس به رسمیت می‌شناسد که جهان و فضای ویژه خود را بیافریند و برای گفتار ادبی و هنری استقلال کیفی مهمی قابل

است، می بینیم که عقب گرد کرده در انتقاد از رشدی غرق می شود و وی را براساس مورخ بودن و فقیه و دانشمند منطقی بودن به مؤاخذه و نقد می کشد (۱۷). در اروپا نیز به این نوع انتقاد و اتهام علیه رشدی برمی خوریم ولی از زبان نمایندگان مقامات دولتی و نه هیچ ناقد ادبی شناخته شده یا روشنفکر معتبر یا روزنامه نگار و استاد دانشگاه مشهور. در انگلستان مثلاً لرد شوکروس (Shawcross) به رشدی حمله می کند که «کتاب خود را به منظور مداخله در یک محدوده علمی معین ننوشته است» (۱۸)، چنان که لرد جاکوب ویتز، بزرگترین مقام روحانی یهودان انگلیس، این رمان را به این دلیل محکوم می کند که «اسناد قطعی تاریخی را تحریف کرده است» (۱۹).

اتهام دروغگویی و تزویر و امثال آن که به رشدی زده می شود هرچند حاوی چیزی جدی درباره رمان او نیست اما گویای چیزهای جدی بسیاری درباره کسانی است که چنین تهمتهایی می زنند. اتهامات آنها نشان می دهد که درک آنان از مفهوم ادبیات چقدر ابتدایی و عقب مانده است و تصورات آنان از هنر چقدر تک بُعدی است و حس زیباشناسی شان چقدر کند است، هرچند که برخی از آنان دارای اطلاعات وسیعی هستند و برخی دیگر دیالکتیک خوانده، حتی آن را تدریس می کنند.

هنگامی که یک دوست با خواندن این شعر «متنبی» از دست روزگار و فلک کجمدار شکایت می کند و می خواند: «آنقدر آماج تیرها شدم / که استخوانهایم همه درهم شکست» متوجه می شوم که با یک فضای شعری و ادبی و زیباشناسانه سر و کار دارم و نه شکوهی که به لحاظ تاریخی درست و از نظر موضوع دقیق باشد. و آنگاه که می شنوم ژولیت در نمایش معروف شکسپیر می گوید:

«در یک نام چه رازی نهفته است؟ گل را به هر نام که بخوانند عطرش دل انگیز خواهد بود» درک می کنم که با سیلی از معنا و احساس و تصویر و آهنگ و موسیقی سر و کار دارم که معنی تحت اللفظی ساده سخن در برابر آن به حد صفر تنزل می کند و پیام عینی ساده انگارانه ای که در آن گفتار است بکلی محو می شود. تصور کنید که منتقدی با شکسپیر به بحث بنشیند که واقعیات بیچون و چرای تاریخی نشان می دهد که دانمارک هرگز پادشاهی به نام هملت نداشته و حقایق علمی ثابت می کند که شیخ وجود خارجی ندارد و ارواح مردگان ممکن نیست به این جهان برگردند! تصور کنید که منتقد دیگری درباره بیت شعری که از متنبی آوردیم به بحث پردازد که تا کجا با واقعیت عینی انطباق دارد و تا کجا با عقل و منطق و تجربه حسی سازگار است! چنین منتقدی می تواند این سؤال خطیر را طرح کند که متنبی (شاعر) پس از آنکه آماج آن تیرها شد چطور باز زنده ماند؟ شوخی نمی کنم، به نکته زیر توجه کنید: همه می دانند که رمان آیه های شیطانی با حادثه سقوط صلاح الدین چمچه و جبرئیل فرشته از یک هواپیمای روده شده که در آسمان لندن منفجر گردیده آغاز می شود. دکتر سید اشرف (مدیرکل آکادمی اسلامی کمبریج و عضو دانشکده علوم تربیتی در دانشگاه کمبریج) پرسش انتقادی زیر را پیش می کشد: «آیا معقول است که آدم از هواپیما از آن ارتفاع بلند سقوط کند و سالم به زمین برسد؟» (۲۰). این

سؤال با سادگی و صراحت احمقانه خویش همه آنچه را که در اتهامات منتقدان عرب علیه رشدی و رمان او وجود دارد منعکس می کند، از دروغگویی و جعل گرفته تا تحریف و غیره. یک بار دیگر این منتقدان را دعوت می کنم که در آنچه پدران خودمان و دیگران در طول تاریخ درباره شعر و ادبیات و هنر گفته اند تأمل و تفکر جدی کنند و سپس درباره رشدی به داوری بنشینند ...

... در اینجا باید از موضعگیری صریح و شجاعانه و درستکارانه ای که دکتر حسن حنفی همراه با تحلیل واقع گرایانه نسبت به رمان آیه های شیطانی داشته با ارج فراوان یاد کنم. وی در اظهارنظر خویش گفته است: «آنچه در مورد آیه های شیطانی گفته شده درست است و از جمله دلایل نزول آنها این است که محمد پیامبر می کوشید بین قبایل عرب وحدت ملی بوجود آورد و دولتی در شبه جزیره عربی برپا سازد. و با یهودیان (بویژه) و با مسیحیان و مشرکان مشکلات و گرفتاریهایی داشت. مشرکان نزد او آمده پیشنهاد خوبی کردند - و من از محمد به عنوان یک سیاستمدار صحبت می کنم نه پیامبر - و به او گفتند: برادر، چه ایرادی دارد که از حالا تا مدت یکسال از دو بیت ما «لات» و «عزی» نام ببری؟ لازم نیست آنها را خدا بنامی ولی بگو که آنها می توانند پیش خدا از دیگران شفاعت کنند. به این ترتیب ما با تو خواهیم بود و برای تغییر اوضاع در شبه جزیره عربی هر کار که تو بخواهی خواهیم کرد. پیامبر از این پیشنهاد خوشش آمد زیرا به این ترتیب قضیه مشرکان حل می شد و خانواده ها و عشایر از درون دچار دودستگی نمی شدند. پیامبر با خود گفت این پیشنهاد برای من به عنوان یک رهبر سیاسی فرصت خوبی است زیرا آشتی موقتی را برای من فراهم می نماید چه می شود اگر یک سال از «لات» و «عزی» یاد کنم و سپس نکنم؟ وحی که طبق شرایط تغییر می کند.

صلح حدیبیه [بین محمد و کفار قریش در سال ۶ هجری / ۷۲۷ میلادی] برای مسلمانان صلحی ننگین بود و سپس به صلح بهتری تبدیل شد. بسیاری از مسلمانان، و عمر پیشاپیش آنان، این صلح را نمی پذیرفتند ... مفسران قدیم گفته اند: هنگامی که آیه «أفرأیتم اللات والعزی و مناة الثالثة الاخری آیا «لات» و «عزی» و سومی آنها «مناة» را دیدید؟ - آیه ۲۰ سورة النجم نازل شد شیطان این جمله را در دل پیامبر زمزمه کرد: «تلك الغرائق العلی و ان شفاعتھن لرتجی» (آنها بتان بزرگند و از آنها امید شفاعت می رود). مفسران این جمله را از شیطان می خوانند و ما بنا بر آنچه گفته شد از خواست دل می نامیم. این داستان درستی است و سلمان رشدی هم برخلاف نگفته است. من کاری به این رمان، رمان سلمان رشدی، ندارم و معتقدم که نویسنده آزاد است هرچه می خواهد بنویسد. حتی اگر در این باره به تاریخ یا شرح حال نویسی پرداخته باشد، وی را نباید جز با معیارهای نقد ادبی سنجید. اما اینکه می گویند کافر است و بر دین شوریده ... ابدأ چنین نیست.

آثار سلمان رشدی در چارچوب مدرنیت می گنجد و اسلام برای انسان اندیشمند، ادیب یا منتقد، آزادی کامل قایل است. پیامبر خود دیگران را به مسابقه فراخواند و

صاحبکم و ما غوی . و ما ينطق عن الهوى» (قسم به ستاره آنگاه که فرود آید که دوست شما گمراه نشده و به باطل نگرویده و سخن او از سر هوس نیست) تا به آنجا رسید که «أفرأیتم اللات والعزى و مناة الثالثة الاخرى» (آیا دیده‌اید [بتهای] لات و عزى و آن سه دیگر، منات را) در اینجا شیطان چیزی را بر زبان او جاری ساخت که با خود گفته بود و آرزو می‌کرد که بدان وسیله مردم را با خود همراه گرداند: «تلك الغرائق العلاء، و إن شفاعتھن لترتجى» (اینها هستند غرائق والامقام که به شفاعتشان امید می‌رود). مردم قریش چون این را شنیدند شاد شدند و آنگونه که از خدایان‌شان یاد شده بود موجب مسرت و خوشایندی‌شان گردید. پس به او گوش فرا دادند - مؤمنان آنچه را که پیامبر از جانب پروردگارشان می‌آورد تصدیق می‌کنند و او را به خطا یا توهم و یا لغزش متهم نمی‌نمایند - چون به آیه سجده رسید و سوره را به پایان برد سجده کرد و مسلمانان همراه با سجود پیامبر خود، به سجده افتادند تا بدین وسیله آنچه را که او آورده بود تصدیق نمایند و از دستور او پیروی نمایند و هر کس از مشرکین قریش و جز آنان که در مسجد بودند وقتی نام خدایانشان را شنیدند به سجده افتادند و هیچکس در مسجد نماند، چه مؤمن و چه کافر، که سجده نکرد. فقط ولید بن مغیره باقی ماند که به علت سالخوردگی زیاد سجده نمی‌توانست کرد. پس مشتکی سنکریزه بر گرفت و بر آن سجده نمود. سپس مردم پراکنده شده از مسجد رفتند. قریشیان که از شنیدن نام خدایان خود شاد شده بودند از مسجد بیرون آمده می‌گفتند: محمد به بهترین وجه از خدایان ما یاد کرد و پنداشتند او آیه را چنین خوانده است: «انها الغرائق العلی و ان شفاعتھن ترتضی» (آنها غرائق والامقام هستند و شفاعتشان مایه خشنودی است) خیر سجده به برخی از یاران پیامبر(ص) که در حبشه بودند نیز رسید و گفته شد که قریشیان اسلام را پذیرفته‌اند. برخی از آنان [به مکه] برگشته و برخی [در حبشه] ماندند. جبیرئیل نزد پیامبر(ص) آمد و گفت: محمد چه کردی؟ بر مردم چیزی خواندی که من آن را از جانب خداوند بزرگ برای تو نیاورده بودم و چیزی گفتمی که او به تو نگفته بود! پیامبر(ص) آنگاه به شدت غمگین شد و بسیار از خدا ترسید. پس خداوند بزرگ - که نسبت به او مهربان بود - وی را آرامش خاطر بخشیده دشواری کار را بر او سبک می‌گیرد و به او خیر می‌دهد که هیچ پیغمبری پیش از او نبوده که آرزویی مثل او کرده باشد یا مانند او چیزی دوست داشته و شیطان در آرزوی او دخالت نکرده باشد، همانگونه که بر زبان او جاری شد. پس خداوند آنچه را

که شیطان القاء کرده بود باطل کرد و آیات خویش را استوار ساخت. مقصود این است که تو مانند برخی از انبیاء و پیامبران هستی و بعد این آیه را نازل فرمود: «وما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذا تمنى القى الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقى الشیطان ثم یحکم الله آیاته واللہ علیم حکیم» «ما پیش از تو فرستاده یا پیامبری را نفرستادیم مگر آن که هرگاه آرزویی کرد شیطان در آرزوی او چیزی القاء کرد. پس خداوند آنچه را که شیطان القاء کرده باطل می‌کند و سپس آیات خویش را استوار می‌دارد و خداوند دانا و خردمند است) بدین ترتیب خداوند بزرگ اندوه از دل پیامبر زدود و او را از کسی که از او می‌ترسید در امان داشت و آنچه را که شیطان به زبان او آورده و از خدایانشان یاد کرده بود (یعنی جمله‌های «انها الغرائق العلی و ان شفاعتھن ترتضی») با ذکر لات و عزى و منات در کلام خدا، و با نازل کردن این آیات، باطل نمود: «الکم الذکر وله الاشی؟ تلك اذا قسمه ضیزي» (آیا شما را پسران هست و خداوند را دختران؟ چه قسمت کردن نادرست و کژی!) «إن هی الأسماء سمیتھوا أنتم و آبائکم (اینها چیزی جز نامهایی که خود و نیاکانتان نامگذاری کرده‌اید نیست) تا می‌رسد به آیه «لمن یشاء و یرضی» (برای هر کس که او بخواهد و مورد خشنودی‌اش باشد) یعنی بدون خواست خدا و رضایت او شفاعت خدایان شما نزد خداوند چگونه ممکن است سودی در بر داشته باشد؟ پس هنگامی که از جانب خدا آیه‌ای آمد که آنچه را شیطان بر زبانش جاری کرده بود باطل نمود، قریشیان گفتند محمد از آنچه راجع به منزلت خدایان شما نزد خداوند گفته بود پشیمان شد. آن را تعبیر داد و چیز دیگری آورد. سپس آن دو کلمه‌ای که شیطان بر زبان پیامبر جاری کرده بود بر سر زبان مشرکان افتاد و شر و فساد آنان از آنچه پیشتر داشتند نیز بیشتر شد و بر مسلمانان و پیروان پیامبر بیش از پیش سخت گرفتند. و آن عده از یاران پیامبر که در حبشه بودند وقتی شنیدند که اهالی مکه اسلام را پذیرفته و همراه با پیامبر سجده کرده‌اند از حبشه خارج شده به سوی مکه آمدند. چون به مکه نزدیک شدند مطلع شدند که آنچه راجع به اسلام آوردن اهالی مکه شنیده بودند باطل بوده لذا هیچیک از آنان وارد مکه نشد مگر با امان گرفتن یا بطور پنهانی...» (۲۶).

طبری شرح می‌دهد که چگونه جبیرئیل پیامبر را به خاطر کاری که کرد و سخنی که گفته بود سرزنش کرد و چگونه آن را اصلاح کرد:

«چون شب فرا رسید جبیرئیل بر او نازل شد و پیامبر سوره را برای او

خواند چون به دو کلمه‌ای که شیطان القاء کرده بود رسید، گفت: «من این دو را برای تو نیاوردم!» پیامبر(ص) گفت: «من بر خدا افتراء بستم و چیزی گفتم که او نگفته است.» پس خداوند به او چنین وحی کرد: «وان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتیری علینا غیره» (چیزی نمانده بود که با فتنه‌افکنی ترا از آنچه به تو وحی کرده‌ایم منحرف کنند تا چیزی را غیر از آنچه وحی کردیم به افتراء به ما نسبت دهی) تا آنجا که می‌گوید: «ثم لاتجدک علینا نصیراً» (و سپس در برابر ما هیچ یآوری برای خود نیابی). پیامبر همچنان غمگین و محزون بود تا آن که این آیه نازل شد: «وما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی» تا آنجا که می‌گوید: «والله علیم حکیم». پس آن عده از مهاجرین که در حبشه بودند وقتی شنیدند اهالی مکه همه اسلام آورده‌اند به عشایر خویش بازگشتند و گفتند ما آنها را بیشتر دوست داریم اما بعد دریافتند که وقتی خداوند آنچه را که شیطان القاء کرده بود باطل نموده مشرکان به شرک خود باز گشته‌اند... (۲۷).

پس از دقت در گزارش طبری، خواننده را دعوت می‌کنم که به صفحات ۱۰۴ تا ۱۲۶ رمان رشدی (متن انگلیسی) پایه صفحات ۱۷۵ تا ۲۰۵ کتاب آیه‌های شیطانی از قلم تا شمشیر به زبان عربی (که خلاصه‌ای مفید از رمان رشدی را همراه با ترجمه‌ای طولانی از برخی مقاطع معین آن ارائه می‌دهد) مراجعه نماید و سپس خود درباره‌ی طرح زیر و دقت آن داوری کند: سلمان رشدی گزارش طبری را با جزئیاتش گرفته و با بازتویسی آن در قالبی نمایشی (دراماتیک) و با شخصیت‌پردازی (personification) و گفت و شنود نیرومند و مؤثر، به صورت رمانی در سطح عالی درآورده است. رشدی به هیچوجه کاری بیش از این نکرده است.

روشن است که گزارش طبری سرشار از عناصر نمایشی خام است مانند: کشمکش درونی به منظور آنکه پیوند نخستین او با خانواده و عشیره و شهرش از یکسو و ملزومات دعوت بزرگی که در پیش رو داشت و مستقیماً با پیوند نخستین در تضاد قرار می‌گرفت از سوی دیگر، دخالت شیطان در این کشمکش درونی به منظور آنکه پیوند نخستین را بر دعوت و ملزومات آن ترجیح دهد. بعد مداخله جبرئیل برای بازگرداندن توازن و برهم زدن آنچه شیطان انجام داده بود و سپس ترجیح دادن دعوت بر پیوند عشایری و خویشاوندی اصلی. اهمیت دستاورد بزرگی که نصیب دعوت جدید گردید بی‌آنکه درگیری‌ای رخ دهد یا خونی بر زمین ریزد. همه قریشیان را در نتیجه برزبان آوردن دو آیه یاد شده به اسلام ملحق کردن یعنی تحقق هدف بلافاصله‌ای که پیامبر بخاطر آن مبارزه و عمل می‌کرد. خطرناک بودن عواقب ناشی از پس گرفتن آن دو آیه و لغو آنها برای مسلمانان و نسبت به درگیری‌شان با دشمنان (اجبار به مهاجرت از مکه به مدینه). شک جبرئیل دائر براینکه در آیات قرآن خطایی رخ داده و

خواست او از پیغمبر برای اینکه آن سوره را بطور کامل برای او بخواند تا جبرئیل از درستی آنچه از وحی به زبان پیامبر جاری می‌شود اطمینان یابد. توییح شدن پیغمبر توسط جبرئیل بخاطر کاری که کرده بود و بعد تعدیل و تصحیح آیات نازل شده.

طرح این سؤال که آیا اینها همه با خواست و علم الهی رخ داده یا نه؟ اگر پاسخ مثبت باشد باید دید چه حکمتی در کار بوده و اگر پاسخ منفی باشد باید دید که آیا چنین چیزی ممکن و جایز است؟ و غیره و غیره سوره «و النجم» که محور گزارش طبری است شامل لحظه‌نمایشی خاصی است که می‌توان آن را در کشمکش سختی که در ژرفای درون پیامبر جریان دارد خلاصه کرد؛ کشمکشی که ناشی از تردیدهای مداوم او در این باره است که آن وحی که بر او آشکار می‌شود چیزی بیش از خیالات و اوهام و تصوراتی ناشی از درون خودش (یعنی از شعور ناخودآگاه او، به تعبیر علوم جدید) نیست. از اینجا است تأکید سوره بر اینکه «ما یطق عنی الهوی» (سخن او از هوای دل نیست) و چهره مشهور و دل‌انگیزی که از جبرئیل بسان یک واقعیت ترسیم می‌کند که: «وهو الافق الاعلی» (و او در بالاترین افق بوده)، «ثم دنا فتدلی» (سپس نزدیک شد و فرود آمد) «فکان قاب قوسین أو أدنی» (تا آنگاه که به فاصله‌ای به اندازه دو کمان رسید و یا نزدیک تر)، «فأوحی الی بعده ما أوحی» (آنگاه به بنده خود آنچه را که خواست وحی کرد). سلمان رشدی این لحظه‌نمایشی را بار دیگر از لحاظ درونی بازسازی می‌کند و آن را در قالب کشمکش روحی خشونتباری که بر پیغمبر مستولی شده و او را آزار می‌دهد، روح او را در زندان نگه می‌دارد و همه نیروهای او را به آزمون می‌گذارد بویژه آنکه احتمال دخالت شیطان در کار، همواره وجود دارد و موضوع گزارش طبری همین است (۲۸).

اما از لحاظ بیرونی، همین لحظه‌نمایشی، در رمان رشدی، قالب یک دور گشتی نمادین به خود می‌گیرد که چند هفته بین پیغمبر و جبرئیل به درازا می‌کشد و جبرئیل با پاسخ دادن به پرسشهایی که از ژرفای درون محمد برخاسته پیروز می‌شود. این پرسشها را محمد برای جبرئیل و نیز برای خویش طرح کرده بود. در اینجا فاصله‌ها و مرزها بین خود و دیگری، بین درون و بیرون بین ژرفا و سطح از میان برمی‌خیزد و نیز بین فرشته و شیطان چرا که شیطان نیز (بنابه گزارش طبری) دو آیه مورد نظر را به محمد وحی (یا وسوسه) کرد. به همین دلیل است که پاسخهای جبرئیل در رمان رشدی چنان به نظر می‌رسد که گویی صدای خود محمد است که با خود حرف می‌زند و در همان لحظه با فرشته‌ی خویش سخن می‌گوید (۲۹).

به عبارت دیگر، وحی را در این حادثه چنان به تصویر می‌کشد که گویی نیروی درونی ژرفی است که در برابرش مقاومت نمی‌توان کرد، نیرویی که پیغمبر را بر جان و کار و بار خویش چیره می‌کند، سپس او را ترک می‌گوید و از او دور می‌شود، بدون آن که تسلط خود را بر پیغمبر از دست بدهد تا اینکه بالاخره مجدداً موضع بگیرد و بر او بشورد و به صورت چیزی نیرومند درآید که استوار ایستاد و «او در بالاترین افق بود»، «سپس نزدیک شد و فرود آمد»، «تا آنگاه که به فاصله‌ای به اندازه دو

کمان رسید و یا نزدیکتر». علاوه بر این در نظر بگیریم که رشدی هنگامی که برای بیان تصورات خود نماد کشتی را بکار می‌گیرد و به معانی آن نماد اشاره می‌کند به کاری بیهوده دست نمی‌یازد. کشتی در این راستا در درجه اول احراز پیروزی معنوی است بطوری که حامل هیچ آزار و زبانی به حریف نیست و بنابراین (همانطور که در رمان رشدی آمده) این کشمکش می‌تواند ناشی از هستی (وجود) باشد نه کشمکشی بر سر آن. دوم اینکه آنچه دو طرف درگیری را به هم در یک جا گرد می‌آورد مهم‌تر، نیرومندتر و ژرف‌تر از تعارض و مخاصمه بین آنهاست و از اینجا است که مراسم کشتی همواره با آشتی دو حریف، پس از آنکه با یکدیگر زورآزمایی کرده و قدرت و گوهر هر کدام معلوم شد، خاتمه می‌یابد. به همین دلیل است که می‌بینیم صحنه‌های کشتی (چه به این معنی که یاد شد و جز آن) بر دیوار قدیمی‌ترین گورهای عصر فراغنه در مصر نقش شده و یا در اساطیر جهان باستان و کتابهای آسمانی و حماسه‌ها آمده مانند حماسه‌های هندی سانسکریت کلاسیک. (به یاد داشته باشیم که سلمان رشدی هندی است) و یا حماسه گیلگمش، که کشتی بین خود گیلگمش و انکیدو با تحکیم پیوندهای دوستی بین آن دو به پایان می‌رسد و یا تورات که در «سفر پیدایش» یعقوب با خدا تا طلوع فجر به زورآزمایی مشغول است و یا «ایلیاد» با صحنه مشهور کشتی بین دو قهرمان اولیس و آژاکس. دوستم ممدوح عدوان اهمیت نقش نمادین کشتی را در آثار رمان نویس بزرگ یونانی نیکوس کازانتزاکیس به من یادآوری نمود بویژه در مواردی که یک موضوع کلاسیک فرهنگی را به صورت رمان بازسازی می‌کند و محتوا و معانی و نمادهای آن را در آثار ادبی خود بکار می‌گیرد. به تعبیر ممدوح عدوان، کازانتزاکیس «یک جشن کهن یونانی را تا سطح خدا و فرشتگان و پیامبران بالا می‌برد»، مثلاً:

- آیا هنوز با شیطان درگیر هستی، پدر مکاریوس؟

- دیگر نه، پسرم. حالا پیر شده‌ام. او هم با من پیر شده است. دیگر برای او نیروی نمانده است. من با خدا درگیر هستم.

- با خدا! (و حیرت‌زده فریاد زد): آیا آرزو داری که پیروز شوی؟

- آرزو دارم که شکست بخورم، پسرم. استخوانهایم همچنان با من است و آنها هستند که به مقاومت ادامه می‌دهند (۳۰).

و عملاً هم در رمان **آیه‌های شیطانی**، ماحوند از فرشته شکست می‌خورد. با اینکه رشدی چیزی از پیش خود جعل نکرده یا «وقایعی» را درباره حدیق غرانیق با خیال خود نیافریده، منتقدان عرب او را به دروغ‌گویی، مسخ، تحریف، تقلب و غیره متهم کرده‌اند حال آن که سزاوار بوده که این دشنامها و تهمت‌ها را به طبری و دیگر مورخان و روایان مسلمان (از جمله زمخشری) می‌زدند که آن حدیث را در کتابهای خود ذکر کرده و آنرا برای ما نگه داشته و به تفصیل درباره‌اش نوشته‌اند. به عبارت دیگر، این منتقدان با چنان خامی و خشونت بدوی با سلمان رشدی برخورد می‌کنند که باورکردنی نیست، زیرا در باره او چنان داوری می‌کنند که گویا او محقق در متون

و آثار خطی است یا آن که مورخی است که نتوانسته صحت روایاتی را که از آنها استفاده می‌کند ثابت نماید و یا او را چنان مؤاخذه می‌کنند که گویا او فقیهی است که قبلاً صحت باورهای را که برای مردم شرح می‌دهد و عرضه می‌دارد نیازموده است. حال آنکه باید او را به عنوان نویسنده‌ای داوری کنند که از داستانهای باستانی الهام می‌گیرد، از فرهنگ عامه و حکایت‌های مردمی بهره می‌جوید و آنها را بنا بر مقاصد هنری و خلاقیت‌های ادبی خود به کار می‌گیرد. آیا این همان کاری نیست که در آثار ادبی می‌بینیم و نویسندگان همواره انجام داده‌اند از گیلگمش و کتاب ایوب و هومر و امری القیس تا هزار و یکشب و بالاخره توفیق الحکیم و سلمان رشدی ■

ترجمه محمد ایروانی

- ۱- دکتر احمد برق‌آوی: سلمان رشدی و هیاهوی دروغین، مجله الهدف، شماره ۹۵۳، ۲ آوریل ۱۹۸۹، ص. ۴۴-۴۵. در زیر به برخی از «پاسخ»های واقفانه منطقی-اسلامی که به سلمان رشدی داده اشاره می‌کنیم: سلمان رشدی «زندقیق مادرزاد» الخ... از دکتر شمس‌الدین القاسی در کتاب «آیات سماویة فی الرد علی کتاب آیات شیطانیة»، القاهرة. دارمیاو الوطنیة للنشر، ۱۹۸۹، ص. ۱۱۱؛ و یا: «سلمان رشدی از کودکی به آشفتگی روانی، بیماری درونگرایی و دوگانگی شخصیت و تافرمانی شیطانی مبتلا بوده است» از دکتر نبیل السمان در کتاب همزات شیطانیة و سلمان رشدی، عمان (اردن)، دارعمار، ۱۹۸۹، ص. ۸۳-۸۲. یکی از نویسندگان نیز برای پاسخ دادن به سلمان رشدی، به تاریخ بشر از روز اول مراجعه کرده و در نخستین جمله کتاب خود می‌نویسد: «از روزی که حضرت آدم به زمین فرود آمد...» (خوشبختانه سراغ شکل‌گیری هستی نخستین نرفته است!) ر.ک. به سعید ایوب: شیطان الغرب: سلمان رشدی الرجل المارق، القاهرة، دارالاعتصام، ۱۹۸۹. ۲- همان. ۳- هادی العلوی: شخصیت‌های تاریخی و چگونگی ارزیابی از آنها، مجله الحریره، ۹ آوریل ۱۹۸۹، ص. ۴۴. ۴- هادی العلوی: المنتخب من اللزومیات: نقدالدوله والدين والناس، دمشق، مرکز الابحاث والدراسات الاشتراکيه، فی العالم العربی، ۱۹۹۰. ۵- عبدالله الحسینی، حول قضیة کتاب الايات الشیطانیة، روزنامه السفير، بیروت، ۸ آوریل ۸۹. ۶- الوطن، چاپ کویت، ۵ مارس ۱۹۸۹. ۷- دکتر کاظم موسوی: ضد آیات الشیطان، الهدف، شماره ۹۵۵، ۱۶ آوریل ۱۹۸۹. ۸- غالی شکری، الوطن العربی، ۱۷ مارس ۱۹۸۹، صص. ۲۷-۲۲. ۹- مجله الصور - قاهره، ۳ مارس ۱۹۸۹. ۱۰- الاهرام، ۱ مارس ۱۹۸۹. ۱۱- همان، ۲۶ فوریه، ۱۹۸۹. ۱۲- مجموعه‌ای از مقاله‌های رشدی تحت عنوان: **وطنهای خیالی** (Imaginary Homelands)، لندن، ۱۹۹۱، Granta Books صص. ۹ و ۱۰. ۱۳- الاهرام چاپ مصر، ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ فوریه ۸۹، ۱ مارس و ۲ و ۳ اوت ۸۹، و یا الوطن، چاپ کویت، ۱۵ اوت ۸۹. ۱۴- الجاحظ: البیان و التبیان، به اهتمام فوزی عطوه، دمشق، مکتبه النوری و شرکة الکتاب اللبنانی بیروت، ۱۹۶۸، ص. ۴۰۵-۴۰۴. ادر باره جاحظ نویسنده بزرگ عرب در قرن دوم و سوم هجری، رجوع شود به کتاب زندگی و آثار جاحظ، علیرضا ذکاوتی قراقرزلو، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۷، م. ۱. ۱۵- الدکتور نبیل سلیمان، همزات شیطانیة و سلمان رشدی، عمان (اردن)، دارعمار، صص. ۵۴، ۸۲، و ۱۱۱. ۱۶- سلمان رشدی و الضجة المفتعلة، یاد شده. ۱۷- عادل درویش و عمادعبدالرزاق: **الایات الشیطانیة** بین القلم والسيف، لندن، ۱۹۸۹، ناشر؟. ۱۸- تایمز، لندن، ۲ مارس ۱۹۸۹. ۱۹- همان، ۴ مارس ۸۹. ۲۰- مقاله به انگلیسی: "Nihilistic, Negative, Satanic". the Rushdi File, edited by L. Appignanesi and S. Maithand, Syracuse University Press, 1990, pp. 18-21.

- ۲۱- الاسلام والحدائث: ندوه مواقف، لندن، دارلساقي، ۱۹۹۰، ص. ۲۳۴-۲۳۵. نگاه ۲۲- نگاه كنيد به «كتاب الاصرام»، هشام بن محمد الكلبي، چاپ احمد زكي پاشا، القاوه، ۱۹۲۴، ص. ۲۳ و «تفسير القرآن العظيم»، ابن كثير، بيروت، دارالقرآن الكريم، ج. ۲، ص. ۵۵۰. نگاه ۲۳- نگاه كنيد به صفحات ۸۲ و ۲۹۲ | متن اصلي رمان. نگاه ۲۴- نگاه كنيد به صفحه ۲۴۵ از متن اصلي رمان. نگاه ۲۵- تنها استثنائي كه بر اين قاعده وجود دارد كتاب آبه‌هاي شيطاني از قلم تا شمشير است كه قبل از آن ياد شد. نگاه ۲۶- تاريخ الطبري: تحقيق محمد ابوالفضل ابراهيم، مصر، دارلمعارف، ۱۹۶۱، ج. ۲، ص. ۲۳۸-۲۴۰. ابراي يافتن ترجمه‌اي از آنچه كه از تاريخ طبري نقل شده، به تاريخ بلعسي، به تصحيح محمد روشن، و ترجمه تاريخ طبري از ابوالقاسم پاينده، انتشارات بنياد فرهنگ ايران مراجعه كرديم ولي در هر دو جا، مطلب كمى کوتاه شده بود. ناچار همه اين قسمت از نو به فارسي ترجمه شد. م. ا. نگاه ۲۷- همانجا، ص. ۳۴۱. نگاه ۲۸- نگاه كنيد به آبه‌هاي شيطاني، ص. ۱۱۱-۱۱۰ (متن انگليسي). نگاه ۲۹- همانجا، ص. ۱۲۲-۱۲۳. نگاه ۳۰- تقرير ابي شريكو، ترجمه مدوح عدوان، بيروت، داراين رشد للنشر، ۱۹۸۰، ص. ۲۲۳.

سينماي ايران

در گفتگوي بهرام بيضايي با شاهرخ گلستان

شاهرخ گلستان - آقاي بيضايي شما ضمن صحبتهايتان در سمپوزيوم سينماي ايران* اشاره كرديد كه از حدود شصت فيلمي كه هر سال در ايران توليد مي‌شود تعداد زيادي از آنها از روي ويدئوي فيلمهاي خارجي كه در اختيار تهيه‌كنندگان ايراني هست تقليد مي‌شود. علت توليد اين فيلمهاي تقليدي را حاصل چه نارساييها و كمبودهايي مي‌دانيد؟

بهرام بيضايي - فكر مي‌كنم دليل اصلي، نظارت و محدوديتهايي باشد كه در مورد موضوعهاي خود ما وجود دارد. در چنين شرايطي طبيعي است كه بعضي از فيلمسازها گيج شده‌اند كه چه كنند. در نتيجه بعضي از فيلمها و ويدئوها را كه مي‌بينند و فكر مي‌كنند كه ممكن است اشكالي نداشته باشد از نظر آن محدوديتها، با مسئولان مشورت مي‌كنند و شايد هم حتى با همين مشورت، از آنها يك اقتباس جديد مي‌دهند.

شايد شما بدانيد كه در ايران بعد از سال ۱۳۵۷ (سال انقلاب ايران)، تعدادي نمايشنامه و تعدادي كار تلويزيوني داريم كه موضوع آنها در غرب اتفاق مي‌افتد. اين رشته جديد و عجيبی است كه ما راجع به چيزهايي كه نمي‌دانيم و مردمی كه نمي‌شناسيم، نمايشنامه مي‌نويسيم و برنامه مي‌سازيم و البته آن نمايشنامه‌ها و آن برنامه‌ها چون بالاخره اصلشان يك جورى شناخته شده است، حتى گاهي خنده‌دار به نظر مي‌رسد. راجع به اشخاصي در جاهای ديگر جهان چيزهايي مي‌نويسيم در حاليكه راجع به همسايه‌مان و يا راجع به خودمان نمي‌توانيم بنويسيم. در نتيجه اين محدوديت است كه مجبوريم از نزديك‌ترين مسايلمان صرفنظر كنيم و ناچاريم در عالم خيال، جهانها يا آدمهاي ديگري را در نمايشنامه‌ها و فيلمنامه‌هايمان ترسيم كنيم و خلق كنيم. اين وضع باعث شده كه كم كم تهيه‌كنندگان آن ويدئوهايي را كه فكر مي‌كنند ممكن است با جرح و تعديل و اصلاح، از همان نوعی كه «محدوديتها»



منتشر کرد:

واژه‌نامه انگليسي - فارسي برای علوم انساني

English-Persian Dictionary for Human Sciences

دارپوش آشوري

بها: در اروپا معادل ۲۵۰ فرانك فرانسه و در آمريكا ۵۰ دلار
علاقتمندان مي‌توانند با «مرکز اسناد و پژوهشهاي ايراني» مكاتبه كنند:

Centre Iranien de Documentation et de Recherche (CIDR)
B. P. 352/ 75327 Paris cedex 07 / France

می‌خواهند، بشود ایرانی کرد، ارائه می‌کنند و با کسانی که در دستگاه می‌شناسند مشورت می‌کنند و اگر آنها تأیید کردند که عیبی ندارد، آن را می‌نویسند و می‌دهند. چون این کاری است که در دوبله فیلمها در ایران اتفاق می‌افتد، تلویزیون ایران وقتی فیلم خارجی نمایش می‌دهد آن را «اصلاح» می‌کند، زنهایش را حذف می‌کند یا به حداقل می‌رساند، موضوعها را عوض می‌کند، هنرپیشه‌ها اکثر موارد یا نامزد می‌شوند و یا خواهر و برادر و یا چیزهایی شبیه این و موضوعها به کلی تغییر می‌کنند. به این دلیل و به این صورت است که تعدادی فیلمهایی که تقلیدی هستند، تولید می‌شود؛ حتی این فیلمها بعضی وقتها خیلی خوب فروش می‌کنند. من می‌دانم یکی از همین فیلمهای زد و خوردی که این اواخر ساخته شده بود - من آن را ندیده‌ام - نمونه‌های غربی‌اش مثل «رامبو» و «اولین خون» - که آنها را هم ندیده‌ام - روی ویدئو برای تماشاچیان ایرانی بسیار موفق بوده‌اند و چون این موفقیت را نمی‌شد نادیده گرفت یک نسخه تصفیه‌شده ایرانی شده‌ای، مناسب فضای امروز ایران از روی آنها ساخته شد با کمی اصلاحات که البته خیلی هم فروش کرد. بله این نوع فیلم وجود دارد.

ش. گ. - رامبو که یک قهرمان و یک شخصیت مثبت است و موردپسند تماشاچی است، شخصیت‌های منفی را چگونه تبدیل می‌کنند؟
پ. ب. - من خودم شخصاً این فیلم را همانطور که گفتم ندیده‌ام ولی آنچه شنیده‌ام این است که داستان به این صورت تغییر می‌کند که عده‌ای علیه نفوذ آمریکا - همانطور که در رامبو هست - کارهایی می‌کنند، یا علیه کسی اقداماتی می‌کنند و او شروع می‌کند به انتقامجویی. طبعاً داستان تبدیل می‌شود به اینکه یک عده‌ای در ایران در حال توطئه هستند و یک نفر راه می‌افتد برای سرکوب آنها، داستان تبدیل می‌شود به این.

ش. گ. - اگر یک سناریست فیلمنامه‌ای بنویسد که مثلاً چنین داستانی در ایران اتفاق می‌افتد، محدودیتهایی خواهد داشت که آن فیلم خارجی ندارد؟
پ. ب. - نه! او مناسب محدودیتهایی که امروزه مقداری از آنها رسماً مشخص شده‌اند داستانش را تغییر می‌دهد یعنی دیگر طبیعتاً زن در داستان وجود ندارد یا اگر وجود دارد در آن دورهاست و همه چیز اخلاقی و منزه، و همه انسانهای خوبی هستند؛ حتی آدم بدها هم کم و بیش آدمهای خوبی روی پرده دیده می‌شوند، تنها مشکلمان این است که با تعریفهای وضع فعلی ایران مناسب نیستند وگرنه آنها هم مثلاً مشروب نمی‌خورند، آنها هم سیگار نمی‌کشند، آنها هم انسانهای بافضیلتی، روی پرده، دیده می‌شوند و مشکلمان تنها این است که با وضع فعلی و حکومت فعلی موافق نیستند و در حال توطئه علیه او هستند. ما حتی اجازه نداریم آدم بد را هم با بدیهایش نشان بدهیم. آدم بد منهای بدیهایش! بدیهی است که داستانشا به این صورت

تغییر پیدا می‌کنند.

ش. گ. - خود شما یکی از کسانی هستید که، آنطور که در مطبوعات ایران می‌خوانم، مرتباً فیلمنامه‌هایتان رد می‌شود. آیا مشکل شما این است که نمی‌توانید فیلمنامه‌هایتان را مطابق این شرایط تغییر دهید یا اشکالات خاصی دارید؟ و آیا اصولاً دلیل رد شدن فیلمنامه‌هایتان به شما گفته می‌شود؟

پ. ب. - فیلمنامه‌های من رد می‌شد، ولی حالا مدتی است که رد نمی‌شود بلکه اصلاً به آنها جواب داده نمی‌شود. یعنی مردود شدن مال چندسال پیش بود؛ در سالهای اخیر شکل پاسخ دادن تغییر کرده و تبدیل شده به پاسخ ندادن. دوسال پیش یک تهیه‌کننده پیدا کردم که حاضر بود بلافاصله روی فیلمنامه‌ای که داشتم سرمایه‌گذاری کند. من فیلمنامه‌ام را دادم و خواستم که اگر ممکن است فوراً به من جواب دهند. یک نفر که مسئول بود گفت آن را می‌خوانم و ظرف ۲۴ ساعت به تو جواب خواهم داد. ۱۴ ماه طول کشید تا من بالاخره خودم کشف کنم که نباید پرسم. یعنی ۱۴ ماه هیچ جوابی داده نشد در حالیکه قرار بود ۲۴ ساعته جواب بدهند، ۱۴ ماه طول کشید تا من خودم کم‌کم کشف کنم که بیخودی معطلم و بیخودی یک تهیه‌کننده را معطل نگاهداشته‌ام.

اخیراً شیوه جواب دادن متفاوت شده، یکی دیگر از شیوه‌ها این است که به تو می‌گویند این فیلمنامه هیچ اشکالی ندارد و خیلی هم خوب است ولی شما فلان آقا را هم ببینید. وقتی آن آقا شما را می‌پذیرد خیلی به شما احترام می‌گذارد و برخورد خوبی دارد ولی خواهش می‌کند که چیزی را در سناریو عوض کنید، که آن چیز اساسی است. سال پیش سر فیلمنامه من به اسم «اشغال» گفتند که هیچ اشکالی ندارد و می‌توانید آن را بسازید، فقط یک کار کوچک بکنید و نقش زن مرکزی فیلم را بکنید مرد. خب، این یعنی یک فیلمنامه دیگر و یک جهان دیگر. یعنی «نه». این بهترین شکل «نه» گفتن است. یعنی بدون اینکه کلمه «نه» را برزبان آورده باشند، من خودم می‌فهمم که هرگز این فیلم ساخته نخواهد شد. در مواردی که این تغییر جزئی است آدم فکر می‌کند که خیلی خوب، می‌توانم کوتاه بیایم، ولی معمولاً چیزهایی که به من گفته می‌شود بقدری اساسی است و بقدری ریشه‌ای است که یعنی اساساً این سناریو را بگذارید کنار و یک سناریوی دیگر براساس چیزی که ما داریم می‌گوئیم بنویسید. دوسال، سه سال دویده‌ام تا رسیده‌ام به این جواب، و معنی «این را بگذارید کنار و یک چیز دیگر بنویسید و بیاورید» اینست که دوسه سال دیگر بدوید و طبیعی است که من فکر کنم که این سناریو را ادامه ندهم، یعنی این سناریو بختی ندارد. الان، بله، شکل نظر دادن عوض شده است.

ش. گ. - سال گذشته نامه بدون امضایی از جانب فیلمسازان ایرانی در اروپا منتشر شد که یکی از شکایتهای آن مسئله تبعیض بود و اینکه یک نوع

بعدها در تصویب فیلمنامه‌ها در نمایش فیلمها، و حتی در فرستادن فیلمها به جشنواره‌ها هست، آیا شما فکر می‌کنید در موارد مشابه و با دلایلی که فیلمنامه‌ای از شما مردود شده و یا اصلاً جواب داده نشده، به اشخاص دیگر پاسخ مثبت داده شده است؟

ب. پ. - من نمی‌دانم دیگران چه نوع فیلمنامه‌هایی داده‌اند و گاهگاهی که می‌شنوم این احساس را دارم که اگر کلمه «تبعیض» را که گفتید مجاز باشیم به کار ببریم، برای هرکس يك سانسور جداگانه وجود دارد، این نه فقط به این دلیل است که ممکن است مضمون کارهای ما با هم فرق داشته باشد، یا آنچه برای من در فیلمنامه‌ام مهم است با آنچه برای دیگری در فیلمنامه‌اش مهم است متفاوت باشد، بلکه بخشی از آن هم بخاطر روابطمان است؛ اینکه از کدام خانواده هستیم یا اینکه با کی دوست هستیم یا کی نیستیم یا با کی نسبت داریم یا کی نداریم و چقدر تا حالا وفاداریمان را ثابت کرده‌ایم یا اعتقادمان را ثابت کرده‌ایم یا نکرده‌ایم. مشکل این است که اندازه این چیزها به نسبت کسی که پشت میز نشسته و ما را بررسی می‌کند فرق می‌کند. در این لحظه ممکن است کسی که پشت میز نشسته است نسبت به يك نفر خاص حسن‌نیت داشته باشد و نسبت به شخص دیگری نداشته باشد. من این را از قدیم، از سی سال پیش که در کار هنر بوده‌ام، همیشه به عنوان بزرگترین دشمن فرهنگ و هنر در آن دوره و در این دوره، هردو، می‌شناسم. یعنی اصولاً حکومت کارمند بر هنرمند را.

من فکر می‌کنم که کارمند اصولاً به دلیل ماهیت شغلی که دارد، ضدفرهنگ و ضدتولید است، برای اینکه خودش تولید نمی‌کند. منظورم این نیست که هرکس کارمند است سترون است، بلکه شغل کارمندی سترون است. خیلیها هستند که کارمند هستند ولی روحشان کارمندی نیست و برعکس خیلیها هم هستند که کارمند نیستند ولی روحشان کارمندی است، من آنهایی را می‌گویم که کارمندند با روحیه کارمندی. در واقع کارمندی يك شغل سترون است، يك شغل وابسته است. کارمند درست مثل هرکس که نازایی دارد نسبت به کسی که باروری دارد يك چوری عقده و کینه دارد، به نظر من اصولاً در کارمندی يك چنین چیزی نهفته است. بعضی از کارمندان باشعور می‌توانند بر این عقده غلبه کنند و متعادلش کنند و شغلشان را تبدیل کنند به يك چیز مفید در راه فرهنگ و هنر، بسیاری نمی‌توانند. بستگی دارد که در آن لحظه کی پشت میز نشسته است، کسی که دلش برای آن مملکت و برای فرهنگ آن مملکت می‌سوزد و نسبت به شما حسن‌نیت دارد یا نه!

اصلاً اینکه کسانی باید نسبت به ما حسن‌نیت داشته باشند خودش مسئله است. اصولاً با سوءظن به ما نگاه می‌شود مگر اینکه عکسش ثابت شود. اصولاً فکر می‌کنند وقتی يك سناریو را می‌گیرند به قصد پیدا کردن ایراد می‌گیرند. براساس تفکر آنها همیشه يك ایرادی در سناریو هست فقط باید گشت و پیدایش کرد. فیلم مرا وقتی می‌بینند، اصولاً با این فکر می‌بینند که حالا ببینیم ایرادهایش کجاست.

یعنی اصل بر این است که ایرادهایی دارد. در حالیکه ممکن است فیلم آدم دیگری را با حساسیت کمتری ببینند، یکی دیگر را با حساسیت کمتر از آن ببینند و یکی دیگر را با حسن‌نیت ببینند. بله! این تبعیض و تفاوت وجود دارد. و این تعصب منتقل می‌شود به جدول برنامه‌نمایش دادن فیلمها؛ فیلمهایی که به آن حسن‌نیت دارند مراقبت می‌شود که خوب از آب درآمده باشد، خوب توزیع شود، خوب به خارج از کشور برود. فیلمهایی که به آن حسن‌نیت ندارند سعی می‌شود محدود شود، توی سرش بخورد، آگهی نشود، و یا حتی مثل فیلم آخرم در بسیاری از شهرستانها پائین کشیده بشود و به بسیاری از شهرستانها اصلاً فرستاده نشود و حتی برای هزنویت که به جایی می‌خواهد برود جدیداً دوباره دیده بشود و مثلاً مردود بشود.

همین اواخر فیلم من «مسافران» را برای توزیع در شبکه ویدئویی دیدند و مردود اعلام کردند. هیچ معلوم نیست در شبکه ویدئویی که صدتا «گودزیلا» هست و صدتا فیلم احمقانه مشابه «گودزیلا» هست و دارد نمایش داده می‌شود، چرا فیلم مسافران باید مردود اعلام بشود که قرار است يك فیلم مثلاً فرهنگی مملکتی باشد که در جشنواره همان مملکت تعدادی جایزه گرفته است. دلیلش چیست، هیچ کس نمی‌داند؛ غیر از اینکه کسی که در آن لحظه آنجا نشسته و این فیلم را دیده آدمی است که نسبت به من حسن‌نیت ندارد و دلش هم برای فرهنگ و برای مملکت بطور ریشه‌ای نمی‌سوزد، دلش برای میز خودش می‌سوزد و فکر می‌کند الان که این آدم يك نامه‌ای را امضا کرده و ما بجهت بزرگش کرده‌ایم و تبدیل به يك حره‌اش کرده‌ایم حالا این آدم فیلمش نرود روی شبکه ویدئو؛ و چطور می‌شود این آدم را متضرر کرد و چطور می‌شود او را ورشکست کرد و به خاک سیاه نشاند. در واقع این نظر آن شخص در آن لحظه است، ممکن است شش ماه بعد این آدم عوض شود، شرایط ملایم شود و همان فیلم جایزه بگیرد. بنابراین همه چیز اتفاقی و تصادفی است.

تبعیض هست، برای آدمهایی که نسبت به آنها حسن‌نیت دارند، آنهایی که بهشان بی‌تفاوتند، آنهایی که بهشان سوءظن دارند و غیره. متأسفانه مثل اینکه من با تولدم چیزی را آورده‌ام که يك سوءظنی را همیشه متوجه فیلم من می‌کند.

من فکر نمی‌کنم که لازم است همه عمرمان در حال اثبات اعتقادات و باورهای مان باشیم. ما داریم کار فرهنگی می‌کنیم و يك کارمند که مطلقاً علاقمند به کارمان نیست حق ندارد این کار را داوری کند. این اولین و آخرین حرف من راجع به اصولاً این جور محدودیتها و نظارت‌های کارمندی است.

ش. ک. - صرفنظر از مسایل فرهنگی کار، آیا هیچ نوع نگرانی از لحاظ اقتصادی وجود ندارد؟ آیا صنعت سینمای ایران با اینهمه آدم که در آن مشغول کار هستند، با اینگونه تصمیم‌گیریها دچار مشکلی هست یا نیست؟

ب. پ. - در این مورد شاید بهتر بود کسان دیگری که در این باره مطالعه کرده‌اند جواب می‌دادند. من می‌توانم بگویم که این شیوه اقتصادی که کار سینمای

ایران را به اینجا کشانده است همراه با مسایل عقیدتی است. یعنی فیلمهایی را که دوست می‌دارند کمک بلاعوض می‌کنند یا وامهای طولی‌المدت می‌دهند یا وامهای با بهره کم یا بدون بهره می‌دهند یا همانطور که گفتم بصورت هدیه یا بصورت سرمایه‌گذاری، آنها را پیش می‌رانند. فیلمهایی را که دوست ندارند رها می‌کنند که خودش بیاید خودش کارش را انجام بدهد. در حالیکه می‌دانید ما در ایران همه چیز را به قیمت دلار می‌خریم، در حالیکه به ریال پول در می‌آوریم (در این لحظه که با هم صحبت می‌کنیم دلار ۵۵۰۰ ریال است اقبل از انقلاب دلار ۷۲ ریال بود).

در مورد فیلمهایی که دوست ندارند و خوششان نمی‌آید، کاری می‌کنند که فیلم متضرر بشود و ورشکست بشود. من اکثراً دیده‌ام که سعی می‌کنند فیلمهای فرهنگی که به نوعی با سیاستهای کارمندان دولت، که فرهنگ را فقط از دیدگاه خودشان می‌بینند، هماهنگ نیستند، خوب توزیع نشود، نمایششان محدود شود، در فصلهای بد یا روی پرده‌های نامناسب به نمایش گذاشته شود، به خارج نرود و یا اگر هم لازم باشد برود، قبلاً در چند نمایش اولیه نامناسب بسوزد و از اعتبار بیفتد و بعد می‌شود آمار داد که ما این فیلم را نمایش دادیم و موفق نبود. این کارها را می‌کنند و این جزء طبیعی همان تفکری است که می‌گفتم.

ش. گ. - اینجا يك نکته برای من جالب است، به هرحال فیلمهای شما و سایر فیلمسازان خوب ایران در دنیا يك نوع اعتبار و حیثیت برای جمهوری اسلامی فراهم کرده است و يك نوع ارزش فرهنگی هم به آن حکومت داده است پس چگونه ممکن است با فیلمسازی مثل شما این چنین رفتار شود؟

ب. ب. - اینها همه اتفاقی است. من يك بار در جایی گفتم که «احترام این فیلمها از بیرون به درون آمد» و متأسفانه يك روزنامه‌نویس، با سوء نیت این جمله را عوض کرد، در يك مجله سینمایی رسمی کشور. من که آدم کوچکی هستم، ولی وقتی فیلمهای مهمتر سینمای ایران به خارج رفت، این توقع وجود نداشت که از آنها این چنین استقبال شود و آنها جای خودشان را باز کنند.

من درباره فیلم خودم که به خارج آمد و موفق شد باید بگویم که «باشو» چهار سال در تهران مسکوت و معلق بود. می‌توانم بگویم که فیلم چهارسال توقیف بود. بعد هم که به نمایش درآمد در تهران، در بدترین فصل و در بدترین وضع به يك نمایش محدود درآمد و می‌توانم بگویم که به هیچ جشنواره مهمی نرفت و در هیچ مسابقه مهمی هم شرکت نکرد. به صورت يك فیلم جنبی هم در هیچ جا که مناسب بود به نمایش درنیامد. در همینجا هم حتی به نظر من در بار اول منتقدین خارجی نبودند که از فیلم خوششان آمد بلکه این تماشاگران خارجی بودند که خوششان آمد و توجه منتقدان بعداً جلب شد. و بعد از آن بود که در داخل جواب سلام مرا دادند! وگرنه وقتی که من «باشو» را ساختم و تحویل دادم - که در دوسه نمایش خصوصی اولیه خیلی خوششان آمد و خیلی فکر می‌کردند که فیلم خوبی است - ولی بلافاصله با

تك جمله‌هایی که در ایران مرسوم است تردیدها آغاز شد و ۹۰ مورد تغییر به من پیشنهاد کردند، در آن موقع حتی جواب سلام مرا نمی‌دادند و مرا به هیچ جا راه نمی‌دادند که با کسی صحبت کنم و در هیچ اتاقی [ادفتری] پذیرفته نمی‌شدم. همچنان که همین الان برای يك فیلمنامه‌ام می‌گویند تو بمان تا ما خبرت کنیم. و می‌بینید که يك سال است مرتباً تماس می‌گیرید و کسی با شما حرف نمی‌زند. و این اتفاقی است که شاید در مورد شخص من دارد می‌افتد و نمی‌دانم در مورد کس دیگری هم هست یا نه. به هرحال آنها فکر نمی‌کردند که این فیلمها اعتبار فرهنگی بیاورد. تصادفاً «باشو» مقداری پول برگرداند و من فکر می‌کنم آن چیزی که مهم است، این است. بعداً که این فیلمها در خارج شروع کردند به پول ساختن، به نظر من این پول ساختن مهم شد و طبیعتاً يك اعتبار بیرونی هم پیدا شد و نه فقط برای آن فیلمها، بلکه برای مملکت؛ در خارج که ایرانیها را کم و بیش با برچسبهای ناخوشایندی می‌شناختند، حالا دیدند که از آن مملکت تاحدودی شعور و فرهنگ هم بیرون می‌آید. بارها گفته شده که راضی نیستند که این فیلمها در خارج از کشور موفق هستند و ترجیح می‌دادند که فیلمهای دیگری موفق می‌شدند که به هرحال آن فیلمها هم در خارج نمایش داده شده و کم و بیش در حد خودشان مورد بحث قرار گرفته است. من می‌خواهم بگویم اعتباری که این فیلمها می‌آورد، شکل دلخواهی که در داخل می‌خواهند نیست. و من در اینجا باید این را روشن بکنم که کسانی که راجع به فرهنگ در ایران تصمیم می‌گیرند کسانی هستند که عمیقاً فرهنگ را دوست ندارند و عمیقاً آن کشور را هم دوست ندارند.

ما باید کمی آزادتر می‌بودیم برای اینکه می‌توانستیم فیلمهای بهتری بسازیم که آن وقت هم در بیرون و هم در درون شاید کمی لازم بود که يك گفتگو بین مردم و فرهنگ، فرهنگ و فرهنگ، مردم و مردم از طریق سینما انجام بشود. متأسفانه دارد جلوی چنین امری گرفته می‌شود که البته نتایج خوبی نخواهد داشت.

ش. گ. - با این وضع فرهنگ‌ستیزی حکومت، نقش منتقدین را چگونه می‌بینید؟

ب. ب. - من آن چیزهایی که گفتم فقط راجع به کارمندان دولت نیست، راجع به کل فضای سینماست. در مورد بعضی از منتقدان هم هست. ما بعضی منتقدان فصلی داریم، بعضی منتقدان رسمی داریم، بعضی منتقدان خوب به درد بخور عمیق داریم، و عده‌ای هم داریم که در واقع نقدهای باب میل رؤسا می‌نویسند. من شخصاً از منتقدان باب میل رؤسا متنفرم برای اینکه آنها تاریخ را دگرگون می‌کنند، تفسیر يك فیلم را دگرگون می‌کنند، خط به نظارت می‌دهند. من از آنها متنفرم برای اینکه آنها اگر بصورت دشمن جلو يك فیلم بایستند بهتر است تا اینکه نقدهایی بنویسند که با تفسیرهایش ممکن است آدم را دچار مشکل و دردسری بکنند که در حالت عادی وجود نمی‌داشت.

ش. گ. -- حالا که از خط دادن و در دسر درست کردن صحبت می‌کنید، آیا بنظر شما هیچگونه جو سازی از طرف مطبوعات علیه فیلمسازان بخصوصی بعمل می‌آید؟

پ. ب. -- توضیح شفاهی این موضوع بسیار مشکل است و من ترجیح می‌دهم که می‌توانستم این موضوع را با سند نشان بدهم، که چگونه در یک مجله راجع به دو فیلمساز، دو جور رفتار و معرفی وجود دارد و این تنها به کارشان مربوط نیست بلکه حتی به انتخاب تصویرهای فیلمهای دونفر، به چگونگی آگهی فیلمهای دونفر مربوط است و خیلی چیزهای دیگر. در تمام مدتی که فیلم «مسافران» مورد حمله بود، در ایران مجلاتی بودند که خودشان روی آگهیهای این فیلم، یک خطهایی می‌کشیدند، یعنی یک سانسوری خودشان به کار می‌بردند. بدون اطلاع، مثل کرکره، خطوطی بخصوص روی صورت خانها می‌کشیدند. این معنی اش این است که یک اشکالی در این عکسها و در این فیلم وجود داشته که ما خواسته‌ایم آن را بیوشانیم. این معنی اش همان خط دادن است به نظارت در حالیکه در آن عکس کوچکترین مشکلی وجود نداشت. و در کنار آن عکس دیگری از فیلم دیگری چاپ شده کاملاً شبیه عکس اولی ولی بدون آن خط خطیها و آن اداها. در واقع این پیام آن نشریه است به نظارت و سانسور که این آگهیها اشکالی داشته است و ما آنها را پوشانده‌ایم یعنی مواظب باشید و کاغذ مورد نیاز ما را بموقع بدهید! این برآستی زشت و غیرانسانی است.

البته ما منتقدین خیلی خوبی هم داریم که به سینما بعنوان یک پدیده فرهنگی و اجتماعی و اساسی نگاه می‌کنند ولی آن کسانی هم که آن کارها را می‌کنند، از روی بدجنسی نمی‌کنند، آنها می‌خواهند مجلاتشان مورد خطر قرار نگیرد، کاغذ بهشان داه شود، مجله‌شان و امتیازاتشان را در آن فضا از دست ندهند. متأسفانه همه ما به نحوی گروگانیم، آن مجله هم گروگان است. اگر او را صدا کنند و بگویند چرا آن مطلب را چاپ کردی، ممکن است سهم کاغذ یا حتی امتیاز انتشارش در خطر قطع شدن قرار بگیرد. در نتیجه او هم در این شرایط دارد سعی می‌کند خودش را حفظ کند. من ناچارم در اینجا بگویم که این کار- بدون اینکه خواسته باشیم- تأیید جو ضد یک آدم است.

ش. گ. -- در یک چنین جو پرتبعیض و توطئه گرانه‌ای شما فکر می‌کنید اگر کارگردانی بخواهد یکی از فیلمنامه‌های شما را فیلم کند، کارش از لحاظ سانسور و آن کارمندانی که گفتید، راحت‌تر خواهد بود تا اینکه خود شما بخواهید همان فیلمنامه را تهیه کنید؟

پ. ب. -- نمی‌دانم! من چنین تجربه‌ای را ندارم. فقط می‌توانم بگویم در این اواخر ناچار شدم بدون اینکه اسم خودم را بگذارم، برای چند نفر فیلمنامه‌هایی را بنویسم. این فیلمنامه‌ها بدون اسم من رفته و تصویب شده و یا تاکنون ساخته شده،

یا ساخته خواهد شد. در حقیقت می‌شود گفت که من به انکار خودم برخاسته‌ام. این اواخر این موضوع حتی در تئاتر اتفاق افتاد. یک نمایشنامه من در یک شهرستان باید اجرا می‌شد، مأمورین نظارت گفته بودند نمایشنامه خوب است ولی ما با اسم فلانی مشکل داریم، اسمش را بردارید تا اجرا بشود. آنها تلفنی با من تماس گرفتند، گفتم خیلی خوب، اسم مرا بردارید. بعد گفته بودند اسم نمایشنامه را هم عوض کنید چون اسم نمایشنامه فلانی این است و ممکن است مردم ملتفت بشوند. به من تلفن کردند گفتم باشد، اسمش را عوض کنید، اسمش را عوض کردند. باز مأمورین گفتند ممکن است بیضایی ادعا کند که این همان نمایشنامه من است، بنابراین نوشته‌ای از بیضایی بیاورید که این نمایشنامه را من نوشته‌ام. و من به آنها نوشته‌ای دادم که نمایشنامه فلان که در شهرستان فلان اجرا می‌شود به هیچوجه با نمایشنامه من به نام فلان ارتباطی ندارد و اگر هرکسی در هرجا ادعا کند که این دو نمایشنامه به هم ارتباط دارند من علیه او اقامه دعوا خواهم کرد. یعنی من رسماً طی نامه‌ای شخص خودم را انکار کردم تا آن بچه‌ها بتوانند کارشان را انجام بدهند.

ش. گ. -- حالا که صحبت را به تئاتر کشانید، آینده تئاتر را در ایران چگونه می‌بینید؟

پ. ب. -- آینده همه چیز در ایران بستگی دارد به شوق و ذوق نسل جوانی که دارد رشد می‌کند. به رغم تصور ما «همه چیز» در ایران نمرده است و خوشبختانه یک نسل جوانی وجود دارد که می‌خواهد بسازد و می‌خواهد بفهمد و می‌خواهد بداند و در حقیقت به شوق آنهاست که هنوز چیزی به اسم تئاتر سرپا مانده است. تئاتر درست مثل دوران قبل که تا حدود زیادی انحصاری بود، اکنون هم تا حدود زیادی انحصاری است، با اینهمه جوانانی هستند که کارهایی می‌کنند که آدم می‌بیند هیچ چیز تمام نشده و همه چیز از یک جایی ادامه خواهد یافت. منظور من از هیچ چیز و همه چیز آن چیزهایی نیست که با تهمت در ایران به آن می‌گویند «مسایل اخلاقی». من آن چیزی را می‌گویم که ما به آن می‌گوئیم «مسایل اندیشه‌ای». اندیشه تمام نشده و همه دارند دنبال راه‌حلهایی می‌گردند برای بیان اندیشه‌هایشان. بنابراین تئاتر، گرچه ممکن است بطور ظاهری از سینما امکان کمتری داشته باشد که خودش را در بیرون از ایران نشان بدهد، چون مثل یک جعبه فیلم نیست و باید گروهی به خارج بیایند که خرج بسیار خواهد داشت، باید بگویم که تئاتر وجود دارد.

اما درباره سینما و تئاتر موجود متأسفم که این را بگویم، از نظر من سینمایی که موجود است باید مقایسه شود با آن تعداد فیلمهایی که در ایران به ثمر نرسیده است، یعنی فیلمهایی که ساخته نشده. در قبال سالی ۶۰ فیلمی که در ایران ساخته می‌شود لااقل سالی ۶۰ فیلم هم هست که ساخته نمی‌شود، فیلمهایی که بهترند و جلو آنها گرفته می‌شود تا این فیلمها ساخته شوند. همین مسئله در مورد تئاتر هم هست. در قبال تئاترهایی که در ایران به روی صحنه می‌آید چه تعداد زیادی امکان تئاتر

درجه اول وجود دارد که جلوش گرفته می شود. بنابراین باید به شما بگویم که نه سینمای ما نهایت توانایی ماست و نه تئاتر ما نهایت توانایی ماست، این آن تعدادی است که فعلاً می تواند از این دایره تنگ بیرون بیاید.

ش. گ. -- این دایره تنگی که از آن نام می برید آیا مانع حضور استعداد های تازه هم هست یا فقط آدم های موجود نمی توانند در آن تکان بخورند؟

پ. ب. -- مانع وقتی هست برای همه چیز و برای همه کس هست. ولی تا حدودی می شود گفت بستگی دارد به اینکه چه قرارهایی در ذهن کسانی که پشت میز نشسته اند وجود دارد. اولین قرار این است که آدم هایی که از دوران قبل از انقلاب هستند نباید کار بکنند. این قرار مشخصی است و در نتیجه این امکان پیدا شده که عده زیادی از نسل جوان بتوانند وارد کار تئاتر بشوند. ولی نسل جوان احتیاج دارد به آموزش.

بدترین اتفاقی که در تاریخ ما در حدود چندین هزار سال است مرتب تکرار می شود، این است که به محض اینکه عده ای یک دانشی را به دست می آورند، تا می خواهد مورد استفاده قرار بگیرد و ثمری بدهد، فرهنگ ما قطع می شود و عده دیگری دوباره می بایست از صفر شروع کنند. بنابراین می شود گفت که الان باز این اتفاق افتاد. نسلی که بسیار تجربه کرده بود، آموخته بود و الان می توانست ثمر بدهد، سعی شد که رابطه اش با نسل جوان قطع بشود. نسل جوان حرکت می کند در حالیکه کم و بیش چیزی نمی داند، فقط به کمک استعداد های شخصی و مطالعات شخصی یک کارهایی می کند، ولی مگر کجای دنیا هست که نسل جدید آموخته ها و تجربه های نسل قبل را نگرفته باشد؟ اصلاً چنین چیزی امکان ندارد. اگر در انگلیس هنوز کسی دارد کار می کند برای این است که از نسل قبل اش و از نسل قبل ترش تمام آموخته ها، اندوخته ها و دانش را گرفته و حالا دارد تجربه های جدید خودش را به آن می افزاید یا آنها را نقد می کند و رد می کند و چیز جدیدی می آورد و یا آن را بسط و گسترش می دهد و به نقطه نظرهای جدیدی می رسد. امیدوار بودیم این قطع فرهنگی که هزاران هزار سال است در مملکت ما سابقه دارد، در تاریخ معاصر تکرار نشود. ما می توانستیم چیزهایی را به نسل جدید بدهیم از طریق اجرای تئاتر، از طریق کارکردن، از طریق نگاه کردن نسل جوان به آنچه ما می کنیم. هیچکس الان تصویری ندارد از اجرای بسیاری از نمایشهایی که مثلاً من نوشته ام و موقعی که کار می کنند همه سردرگم هستند که اینها چگونه اجرا می شود. بالاخره باید فنون را منتقل کرد. این راه متأسفانه بسته شده، و به نظر من اتفاقی که افتاده نه فقط به ضرر کل تئاتر است، بلکه به ضرر نسل جدید هم هست برای اینکه راهی را که می توانست تندتر طی کند حالا باید کندتر طی کند و به محض اینکه به جای خوبی برسد او هم کنار گذاشته خواهد شد. متأسفانه این قطع فرهنگی که به دست کارمندان انجام می شود، همانطور که گفتم، چندین هزار سال است که در ایران سابقه دارد.

ش. گ. -- ولی نقش تماشاچی چی؟ الان می دانیم که فیلم تازه به ایران نمی آید و یا مثلاً برنامه های تلویزیونی آن مشکلات را دارد و موضوع ماهواره هم مشکل جداگانه ایست، خود تماشاچی امروز ایران را به نسبت تماشاچی ۱۶-۱۷ سال پیش چگونه می بینید؟ در آنها تغییر عمده ای می بینید؟

پ. ب. -- تماشاگر ۲۰-۱۵ سال پیش نمی توانست به صورت همان ۲۰-۱۵ سال پیش بماند، به هرحال پیشرفت می کرد، تغییر می کرد. من فکر می کنم به هرحال جریان فرهنگ تماشاگران را تغییر می دهد. بله، من در تماشاگران تغییر می بینم. می بینم که هم آن گروه که آن زمان فیلم های سطحی را می بلعیدند، وجود دارند، هم کسانی که فیلم های فرهنگی را می بلعیدند، وجود دارند. ولی هر دو گروه توقعشان در یک سطح جدید و در یک سطح بهتر است. علتش هم پیشرفت زمان است. زمان پیش می رود و ما طبیعتاً چیزهایی را می دانیم که بیست سال پیش نمی دانستیم. الان بچه های شش هفت ساله در تهران با کامپیوتر کار می کنند و بازیهای کامپیوتری دارند و خیلی از چیزهایی که اینجا ادر خارج است - البته نه همه اش - ولی خیلی از این چیزها آنجا ادر داخل هم هست. سینمای خارج درست است که به ایران نمی آید ولی از طریق ویدئو به دست خیلی از مردم می رسد، بسیاری آنها را می بینند و دست به دست می دهند و می گردانند. بنابراین نمی شود گفت بکلی از همه جای دنیا بیخبرند. تماشاگر به صورت ۲۰-۱۵ سال پیش نمانده، امروز هم هردوی آن سطح ها، سطح روشنفکری و سطح عامیانه، هر دو وجود دارد ولی با بیست سال پیشرفت، پیشرفتی که محصول زمان است و نمی شود جلویش را گرفت.

مشکلی که من دارم همین است که این کارمندان است که می خواهد جلو پیشرفت زمان را بگیرد. ولی مردم می خواهند که با زمان پیش بروند و این تضاد و تناقض اساسی در ایران وجود دارد.

ش. گ. -- هیچ مرجع نهایی و بالاتر از کارمندان برای رسیدگی به این اشکالات نیست؟

پ. ب. -- بزرگترین مشکل همین است. ایکاش این مرجع می بود. سانسور دوره قبل خیلی بد بود ولی تا حدودی قابل مذاکره بود، یعنی اگر در مرحله ای کارتان را رد می کردند می توانستید به مرجع بالاتری شکایت کنید و دادخواهی کنید. آنها می دیدند، یا با عده دیگری مشورت می کردند، اگر نمی شد به یک نفر دیگر می دادید، بالاخره یک نفر مسئولیت را به عهده می گرفت و فیلم به هرحال نمایش داده می شد. فیلم «گار» همینگونه روی پرده آمد، فیلم سهراب شهید ثالث «یک اتفاق ساده» و خیلی فیلم های دیگر اینطوری روی پرده آمدند. مثلاً «آرامش در حضور دیگران» در مرحله اول رد شد، ولی بعداً آن را نگاه کردند، با کسانی مشورت کردند، دنبال کردند و بالاخره روی پرده آمد.

الان متأسفانه اينطور است كه شوراي اوليه كارمندی و هركارمند پشت ميز حكم «خدا» را دارد، حرفش حرف نهايي است. با هيچ كس نمی شود مذاكره كرد. من برای همين فيلم آخرم می خواستم رئيس اداره نظارت و امور سينمائي کشور را ببينم و می دانيد كه او هشت - نه سال رئيس سينماي کشور بود و من حتی يك بار هم نتوانستم او را ببينم. يعنی در واقع اگر الان او را ببينم نمی شناسمش، من سرانجام - اگر يادتان باشد - يك نامه نوشتم چون نمی توانستم ببينمش. ما مدتی سعی كرديم بفهميم به چه مرجعی می شود رجوع كرد، معلوم شد به هيچ مرجعی نمی شود رجوع كرد. متأسفانه همه چيز در همان جا شروع می شود و در همان جا هم به پايان می رسد، در حاليكه اين فكر نمی شود كه ممكن است يعنی از فيلمها در يك مرحله ای مورد حب و بغض بعضی از آدمها يا مورد سوء تفاهم يا بدفهمی و غيره وغيره قرار بگيرد. در حاليكه يك مرجع بی نظرتري بالاتري ممكن است آنطور رفتار نکند و فيلم آزاد شود و بيايد بيرون. متأسفانه الان در همان مرحله اول هر حكمی كه بدهند حكم خدایی است و اين طرف و آن طرف ندارد.

متأسفم كه اين را بگويم در واقع هركارمندی كه پشت ميز نشسته به مراتب بيشتر از وزير فرهنگ و هنر رژيم سابق كه می شد او را به هر حال بعد از چند روز مراجعه ملاقات كرد، غيرقابل دسترسی است. من الان حدود نزديك به يك سال است كه قرار است مقامی را در وزارت ارشاد ببينم و هميشه به من می گویند نيست يا می گویند بعداً با شما تماس می گيريم و يا می گویند شما منتظر باشيد به شما اطلاع می دهيم و من می دانم كه هرگز اين اطلاع داده نخواهد شد.

ش. گ. - الان با توجه به اينكه تمام فيلمهای قبل از انقلاب جمع آوری شده است، جوانان علاقمندی كه بخواهند در جريان تاريخ سينماي کشورشان قرار بگيرند، امكان دسترسی به اين فيلمها را دارند؟

پ. ب. - من فقط می توانم اين را بگويم كه آنها از روی شور و شوق شخصی شان می كردند كه كارهای قبلی را روی نوارهای ويدئو يا هرجا كه گيرشان بيايد پيدا كنند. فيلمهای قبل از انقلاب هيچ كدام رسماً نمايش داده نمی شود و در نتيجه آنها را روی ويدئوهایی ممكن است ديد كه سالهای اول انقلاب، كه برای مدت کمی يك شبكه ويدئویی آزاد در تهران وجود داشت، روی نوار ويدئو آمده. البته الان همه اين نوارها مندرس و «نخ نما» شده ولی جوانان می گردند و سعی می كنند آنها را پيدا كنند و ببينند و در حقيقت جوانها اکنون همه متوقع اند، مرتب سؤال دارند و مرتباً كنجكاوی دارند و اين باعث اميدواری کسانی است كه در كار فرهنگ هستند. برغم دلسردی و نومیدی كه شرايط كارمندی به آدم می دهد، اين شور و شوق نسل جوان و حتی می توانم بگويم همه مردم، خیلی دلگرم كننده است. متأسفانه در ايران سطح دانش خواندن و نوشتن خیلی پائين است و مردم از راه چشم و با ديدن، خیلی بيشتر موضوع را جذب می كنند و به همين دليل است كه سينما خیلی طرفدار دارد و طبيعی است

كه بعد از هر فيلم خوبی آنها متوقع يك فيلم بهترند. آنها دائماً متوقع اند و بيشتر و بهتر می خواهند و اين دلگرم كننده است.

البته من نمی دانم چرا از همه فيلمهای قبل از انقلاب جلوگيري شده، بالاخره آنها بخشی از تاريخ و فرهنگ ما هستند. ما صدسال سينماي جهان را ارج می نهميم ولی فيلمهای خودمان را گذاشته ايم بلکه زمان آنها را پيوساند و رنگهايشان را ببرد و نابود كند؛ در حاليكه همه جا دارند تاريخ سينما را از انبارها بيرون می كشند، فيلمها را ترميم می كنند تا دوباره به نمايش بگذارند، ما داريم سعی می كنيم كاری بكنيم تا سابقه سينمائي مان را از بين ببريم. اين یکی از همان چیزهایی است كه گفتم قطع فرهنگي قهری. دشمنی با يك دوره ای كه نبايد دشمنی با مردم آن دوره باشد و ما فيلمسازان، مردمان آن دوره بوده ايم كه در كار ساختن فرهنگ بوديم برغم شرايط آن دوره. نمی دانم علت اين دشمنی يا ما چيست؟ بله، آن فيلمها را متأسفانه روی پرده کسی نمی تواند ببيند ولی آنها را دزدانه روی نوارهای ويدئویی فرسوده و كهنه می بينند و دائماً هم درباره آنها سؤال دارند بطوری كه وقتی آدم را در خيابان می بينند ول نمی كنند تا جواب سؤالهايشان را به دست نياورند.

ش. گ. - شما ضمن صحبتهايتان هميشه مثال تهران را می زنيد، تهران جزيره ای است در وسط اقيانوس يعنی ۸ ميليون نفر در ميان ۶۵ ميليون نفر، آيا اين امكانات ويدئو كه شما می گوئيد در شهرستانها هم هست؟

پ. ب. - خیلی كمتر. در شهرستانهای بزرگ تاحدودی و در شهرهای كوچك و كوچكتر كمتر هست يا اصلاً نيست. آنچه در تهران هست در فضای تنگتر و محدودتری در شهرستانها هست.

من سال گذشته وقتی به یکی از شهرستانها رفته بودم متأسفانه احساس كردم كه اصلاً نمی توانم نفس بكمش. سال گذشته به یکی از اين فرهنگسراها رفتيم كه قرار بود يك دسته موسيقي جوانان آهنگهای بعضی از کشورهای خاورميانه را بنوازند و جالب اينكه در تمام مدتی كه آنها در حال نواختن آهنگها بودند، عده ای رو به ما ايستاده بودند كه ما از موسيقي لذت نبريم. اگر ما خوشحال می شديم آنها اشاره می كردند كه قطع كن يا اشاره می كردند كه نخنديد يا كف نزنيد و تشويق نكنيد. من اين را نمی فهمم! موسيقي برای اين است كه ما لذت ببريم، برای اين است كه خوشمان بيايد. موسيقي برای اين نيست كه رنج ببريم و زيرنظر و زير فشار و همراه اينهمه تذكر آن را بشنويم. در یکی از شهرستانها فرصتی پيش آمد كه گفتگویی بكنيم درباره سينما. حرفهای خیلی ساده و معمولی هم زده می شد ولی من می ديدم كه دائماً عده ای آن وسط در حال برداشتن يادداشت هستند و يا باهم درگوشي حرف می زنند. وقتی به تهران برگشتم ديدم در روزنامه های آنجا كه از طريق مقامات رسمی منتشر می شود، مقدار معتنايی به من فحش داده شده بود و مقداری تذكر به آنها داده شده بود كه اغفال نشوند. من واقعاً نمی فهمم كه مشكل اينها چيست. آيا اصلاً نبايد هيچ نوع

حرفی زد یا اصلاً نباید راجع به هیچ چیزی پرسش داشت؟ به هرحال در شهرستانها متأسفانه محدودیتها بیشتر است، فضا تنگتر است، نظارت مسلط تر است و می بینیم که امروز همه دارند فرار می کنند و می آیند تهران. متأسفانه اینطور است.

ش. گ. -- هیچ وقت شده که کارگردانی بخواهد درباره کارهایش صحبت کند و بتواند فیلمهای قبل از انقلابش را برای جمع محدودی نمایش بدهد؟

پ. ب. -- من فقط می دانم که در یکی دو دانشکده سینما از طریق نمایش همان ویدئوهای مندرس و فرسوده ای که گفتم برنامه هایی گذاشته اند که جنبه تحلیلی دانشجویی داشته است. این را من اطلاع دارم ولی چیزی یادم نمی آید که بطور رسمی جلساتی گذاشته شده باشد. به اضافه فکر نمی کنم که هیچ کارگردانی خودش بخواهد این کار را بکند، معمولاً این را باید سازمانهای فرهنگی برگزار کنند که آنها هم اصلاً رغبتی ندارند که سینمای قبل از انقلاب را حتی یادآوری کنند. و این بخشی از همان سیاست قطع فرهنگی است که به نظر من به الان محدود نیست و در طول تاریخ ما وجود داشته است.

من امیدوار بودم که در این دوران ما این اشتباه را تکرار نکنیم که فکر کنیم یک نسلی باید همه چیز را از صفر شروع کند و تا می آید بداند باز قطع کنیم تا عده دیگری بیایند و دومرتبه از صفر شروع کنند. این نتیجه اش این است که تجربه ها دست به دست نمی شود و در نتیجه به جلو نمی رود، همه برمی گردند به صفر، یک قدم به جلو، ده قدم به عقب. در حالیکه اگر فیلمها را نشان می دادند، نسل جوان می آموخت که خیلی از اشتباهات ما را نکند، می آموخت که از بعد از ما شروع کند و راههای رفته شده را دوباره نرود. در نتیجه سینمای ایران بهتر پیش می رفت.

ش. گ. -- می دانیم که امسال تمام کشورهای جهان در حال برگزاری جشن صدسالگی سینما هستند، می شود امیدوار بود که در جشنواره فجر آینده بخشی را به سینمای قبل از انقلاب ایران اختصاص بدهند؟

پ. ب. -- شما می توانید امیدوار باشید!

ش. گ. -- متشکرم ■

۲۵ فوریه ۱۹۹۵، واشنگتن، بعد از سمپوزیوم سینمای ایران

* سمپوزیوم سینمای ایران در فوریه ۱۹۹۵ توسط بنیاد مطالعات ایران در شهر واشنگتن برگزار شد. در این سمپوزیوم آقایان جمشید اکرمی، شاهرخ گلستان و فریدون هویدا درباره سینمای امروز ایران سخنرانی کردند و آقایان بهرام بیضایی و عباس کیارستمی نیز که در این سمپوزیوم شرکت داشتند به پرسشهای حاضران پاسخ دادند.

نامه ای از تهران

بدرقه بازرگان

بهر روز امدادی اصل

هنوز نوجوان بودم که برای اولین بار، از نزدیک، دیدمش. بعد هم، تقریباً مرتب، در مجالس تفسیر قرآن و سخنرانی و خطابه اش شرکت می کردم. حرفهایش به دلم می نشست. درست و به قاعده و سنجیده بود. اما حالم را عوض نمی کرد، منقلب نمی کرد. اصلاً شخصیتی نبود که دل ببرد و مسحور کند. به قول شماها، کاریزماتیکی نبود. «خداشناسی مدرن» را مدیون او بودم. پیش تر برای اثبات وجود ایزدمنان به استدلالهای ساده و ارزان قیمتی پناه می بردم: ساعت، ساعت ساز می خواهد، خانه، بنا، پس این کائنات... تازه این خودش پله دوم نردبان بود. در اول کار به خداشناسی نازل تری قانع بودم: کسی که دارد غرق می شود، آبی که گرفتار بلا و مصیبتی می شود و دستش از هرچاره ای کوتاه، آخر آخر، به یاد کسی می افتد که یکی هست و هیچ نیست جز او/ وحده ولااله الا هو.

با بازرگان بود که این مرحله را پشت سر گذاشتیم. «راه طی شده» بازرگان برای ذهن جوان و کنجکاو من و نسل من، خوراک مناسب تری تهیه کرد. آموزشهای بازرگان و خاصه گریزهای گاه و بیگاهش به «ترمودینامیک» ته دلم را از بابت دین و ایمان حسابی محکم کرد. این کلمه برایم طنین غریبی داشت. در احتجاجات خداشناسانه هروقت جایی گیر می کردم، برای خلاص کردن خودم و مرعوب کردن مدعی کافی بود این کلمه را یکی دو بار، با قوت و شدت به کار ببرم. ردخور نداشت. فیل هم که بود می خوابید. (بعدها هم دیالکتیک همین خاصیت سحرآمیز را داشت. که قصه دیگری است). بازرگان این رشته ای را که بر گردن من (و امثال من) انداخته بود، تا سالها بعد، تا وقتی از مذهبی به مذهب دیگر اقتادیم حفظ کرد. حتی وقتی از ترمودینامیک به دیالکتیک استقطاب کردم، بازرگان برایم بی اعتبار نشد و از چشم نیفتاد. دیگر قبولش نداشتم اما مرا خود با او مهتری در میان بود. و حالا که نگاه می کنم، می بینم این مهر و محبت بی هیچ علت و سببی هم نیست.

همان چندقدمی که در جریان ملی شدن صنعت نفت با مصدق برداشته بود - گرچه مصدق، با روشن بینی از او به عنوان آخوند بی‌عمامه یاد می‌کرد)، سرسختی و سرتقی‌اش در مبارزه با شاه (اگرچه در اینجا هم جانب احتیاط مذهبی را رها نمی‌کرد و نسبت به نجس و پاکی کسانی که علیه شاه مبارزه می‌کردند، بسیار حساس بود)، دفاعیاتش در دادگاه شاه انقلابی (که به تازگی از انقلاب شاه و مردم فارغ شده بود)، انتقادات ظریف و بی‌تعارفش از «آقای خمینی» و دخالت‌هایی که «آقا» در کار دولت موقت می‌کرد و موضع‌گیریهای صریح و مکررش درباره نقش و صلاحیت آخوند در کار مملکت‌داری، آنهم درست در روزگاری که با حساب و کتاب داشتند آش «ولایت فقیه» را می‌پختند و امامت «آقا» را جا می‌انداختند، و حتی زندگی‌اش در دم مرگ و اشاره‌ای که به «احتمال» وجود دنیای دیگر و برنده بودن مذهبها در صورت درست بودن این احتمال (همان قضیه معروف پاسکال) کرده بود، اینها و خیلی چیزهای دیگر نمی‌گذاشت از کنار بازگان بی‌اعتنا بگذردم. قدم، اینجا، اصلاً واریسی کارنامه بازگان نیست. این کار حوصله و مجال دیگری می‌طلبد. بازگان آدمی را فقط وقتی در بطن و متن شرایط خاص ایران، به عنوان یکی از (و شاید یکی از مهمترین) روشنفکران مذهبی، می‌بینی و با عنایت به قرائت خاصی که این گروه از جامعه ایران و تحولات آن داشتند، و بدیلی که بعد از انقلاب برای اداره جامعه ارائه کردند و موضعی که در آخرین تحلیل و در عمل نسبت به روحانیت حاکم گرفتند، می‌توانی بفهمی. و این کاری است نه چندان خرد. آنچه بعد از این می‌خوانی، گزارشی است کوتاه از بدرقه بازگان، و از پژواک خبر خاموشی او. باشد که صاحب همتی «راه طی شده» اش را به نقد بنشیند.

خبر خاموشی بازگان را روزنامه‌ها، مختصر و برای خالی نبودن عریضه، و تقریباً یک‌شکل و یک‌جور (?) نوشتند. ساعت و روز مراسم تشییع هم درست روز قبل از آن در روزنامه اعلام شده بود. ساعت هشت و نیم صبح بود که به سدره ضرابخانه رسیدم. انبوه جمعیت به طرف حسینیه ارشاد در حرکت بود. وقتی رسیدم، تابوت را حرکت داده بودند و جمعیت مشایخ داشت از در حسینیه بیرون می‌آمد. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد وضع عجیب و غریب جمعیت و ماشینها بود. مشایخت‌کنندگان لاله‌الاله‌گویان از وسط ماشینهای گیرکرده به زحمت راهی پیدا می‌کردند و همانجا، شنیدم یکی با خشم می‌گفت: «بیشرفها حاضر نشده‌اند حتی برای مدت کوتاهی هم که شده، به خاطر مراسم، ترافیک خیابان شریعتی را تنظیم کنند». البته بعداً، وقتی جمعیت به بلوار میرداماد پیچید، شنیدم که افسرهای راهنمایی و رانندگی، خودبخودی، این کار را کرده‌اند. اعتراض درست بود. وقتی یک شیخ ابوالپشمی می‌میرد پنجاه تا خیابان و بلوار را قرق می‌کنند و حالا...

در پیشاپیش جمعیت مشایخ، پلاکاردی پارچه‌ای حمل می‌شد که رویش نوشته شده بود (نقل به مضمون چون از حافظه نقل می‌کنم) «درگذشت آقای مهندس مهدی

بازگان را به خانواده ایشان تسلیت می‌گوییم» و امضای زیرش: انجمن اسلامی و بسیج شرکت صافیاد! بله. یکی از مهندسين یکی از شرکتهای تأسیساتی دعوت حق را لبیک گفته و انجمن اسلامی و بسیج شرکت هم از سرلطف به خانواده آن مرحوم تسلیت گفته است. يك ماشين سیاه‌پوش هم که روی سقفش بلندگو کار گذاشته بودند و قاری داخلش نشسته بود، جلو حرکت می‌کرد. و (بعداً فهمیدم) هر شعاری بایستی از طریق این بلندگو داده می‌شد. پشت پلاکارد و ماشين سیصدنفری حرکت می‌کردند که اطرافشان را يك عده، با دادن دست به هم، به صورت يك حلقه چهارگوش درآورده بودند. وسط این دسته، دونفر دوتا تاج گل بزرگ حمل می‌کردند که روی یکی از آنها نوشته شده بود: «جمعیت طرفداران آزادی و حاکمیت مردم ایران» و روی یکی دیگر «نهضت آزادی ملت ایران»، وسط این حلقه يك آخوند (شیخ) کوتاه‌قد و ظریف، با عباي زرد، حرکت می‌کرد. این تنها آخوندي بود که در تمام طول مسیر در همین قسمت و با تاج گلها حرکت می‌کرد. (يك‌جور تضمین؟ به احترام لباس و...؟) تا آخر مراسم من خودم آخوندهای دیگری را ندیدم. شاید هم بود و من خیلی دقت نکردم. و بعد از اینها، خود بازگان بود. خوابیده در مرکب چوبی کهنه روی دست مردمی که چشمهایشان، همه تر بود. جنازه را در قالبچه‌ای پیچیده و توی تابوت گذاشته بودند. تابوت، اما، لخت و کهنه و زوار دررفته بود. منقلب شدم. جلوی تابوت عکس رنگی بازگان را چسبانده بودند با کراوات پهن و گره خیلی درشت. حضور مسلط کراوات کاملاً محسوس بود و با نگاههای شیطان و لیخند طنزآمیز و محو عکس هماهنگی خاصی داشت. لختی تابوت خیلیها را متعجب و منقلب کرده بود. اما مرکب هنوز به سر میرداماد نرسیده بود که به لطف چند جوان غیرتمند و سخاوت چند مغازه‌دار، در پرچم ایران پوشیده شد. تا اینجا در اطراف تابوت فقط فریاد لاله‌الاله بلند بود. اما به محض آنکه تابوت در پرچم ایران، با آن رنگها، پیچیده شد، شنیدم (به گوش خودم) که کسی ندا داد که: عزا عزاست امروز/ روز عزاست امروز/ مدافع آزادی/ پیش خداست امروز. چندنفری هم این ندا را تکرار کردند اما به‌زودی در فریاد لاله‌الاله بلندگو، محو شد. به دنبال تابوت، انبوه جمعیت بود که تا تقاطع میرداماد و جاده قدیم به زحمت از میان اتومبیلهای گیرافتاده راهی پیدا می‌کرد و به همین خاطر هنوز نمی‌شد از تعدادشان تخمینی داشت. قبل از پیچیدن به طرف میرداماد برای چنددقیقه حرکت متوقف شد (کسب اجازه ادامه مسیر شاید؟) و از بلندگو با صدای خوشی یکی دو آیه قرآن تلاوت شد. یادم نرود بنویسم که درست بعد از تابوت ولی بیرون از انبوه مشایخت‌کنندگان، باز يك عده با دادن دستها به هم، حلقه‌ای درست کرده بودند و من از جست و خیز عکاسها و فیلمبردارها در اطراف این حلقه متوجه شدم که آنجا هم خبری باید باشد. جلوتر رفتم و دیدم که در این حلقه، ریش‌سفیدها و بزرگترهای نهضت آزادی جمعند که دارند رفیق قدیمی‌شان را بدرقه می‌کنند. دکتر سبحانی، احمد صدرحاج سید جوادی، دکتر ابراهیم یزدی و... چشم‌گیرتر از همه

دکتر سبحانی بود که یزدی و حاج سید جوادی زیر بغلهایش را گرفته بودند و با عینک ته‌استکانی و چانه‌ای لرزان و عصا به دست خودش را به دنبال تابوت می‌کشید. خیلی از بازرگان شکسته‌تر به نظر می‌آمد.

من بازرگان را چند روز قبل از خاموشی، در مجلسی به مناسبت شصتمین سال تأسیس دانشکده فنی دیده بودم. به نظرم نیامد که پا در رکاب باشد. باری، در اطراف این چند نفر چهره‌های سرشناس دیگر نهضت آزادی و جبهه ملی را می‌دیدم با موهای سفید و فلفل‌نمکی و لگدکوب زمان و زمانه. چند نفر هم با ریش سفید و بلند (مثل هنرمندها) در این حلقه بودند که نشناختم. ولی بعداً که به میرداماد رسیدیم دیدم که یکی از آنها بر لوح کاغذ طرح می‌زد، طرح از دکتر سبحانی، یزدی و حاج سید جوادی و جمعیت و... اما نگاهش بیشتر متوجه دکتر سبحانی بود که کشان‌کشان می‌آمد (یا درست‌تر، می‌آوردندش). غیر از این طراح ریش‌وسپیل‌دار که وجودش و کاری که می‌کرد فضا را از تشییع جنازه‌های متعارف متمایز می‌کرد، انبوه عکاسان جوانی را می‌دیدم که اینجا و آنجا صدای تلق تلق دوربینشان بلند است. مخصوصاً دختران جوان عکاس که بجای روپوش مرسوم (اجباری) جمهوری اسلامی، نیم‌پالتوی خوشبوخت فرنگی به تن داشتند و خودشان را در انبوه جمعیت، چه مرد و چه زن، برای گرفتن عکس، به زور هم که شده وارد می‌کردند. به میرداماد که پیچیدیم، صف مشایعان شکل منظم‌تری به خود گرفت. کسبه و مردم اطراف از مغازه‌ها و خانه‌ها بیرون آمده و یا روی بالکنها جمع بودند. بسیاری از کسبه به احترام، کرکره‌ها را پائین کشیدند. نرسیده به میدان محسنی از بلندگوی ماشین ناگهان شعار یاحسین داده شد که جمعیت با شدت و قوت فزاینده تکرار می‌کرد. دیدم (به چشم خود) که ریشوی تنومندی گریبان کسی که میکروفون را در دست داشت گرفت و در حالیکه مشتش را بلند کرده بود می‌گفت: «همانی را که می‌گویم بگو. فقط همانی را که می‌گویم. فقط لاله‌الا‌الله. فقط فقط». میکروفون باز بود، البته کمی دورتر از دهان دریده گوینده، و این حرفها پخش شد. فوری شعار عوض شد. لاله‌الا‌الله. لاله‌الا‌الله. «یاحسین»های قسمتهای عقب‌تر جمعیت هم یواش‌یواش ته کشید. همه می‌دانستند که در چند قدمی هر کسی یک پاسدار، یک «آدم مطمئن دستگاه»، به عنوان عزادار، حرکت می‌کند. سر صف که به میدان محسنی رسید دستور توقف دادند (اجازه ادامه؟...) بعد از یاحسینی که گفته بودند ماشین را بیشتر می‌پائیدند. یک نفر از بلندگو اعلام کرد که به تلاوت آیاتی از کلام‌الله مجید که توسط فلانی، که در مسابقات قرآن فلان مقام را کسب کرده است، توجه فرمائید هر قدر ذکر القاب و مدارج قاری نجسب و بی‌موقع و مضحک بود، اما صدای قاری، و آیه‌ای که خواند، به‌جا و به‌موقع و زیبا بود. مدتها بود به صوت قرآن نگرسته بودم. از پشت پرده اشک چشمم به آن گنده‌بکی افتاد که داشت چهارچشمی قاری را می‌پائید. نکند که آیه قرآن را جوری بخواند و جایی مکث کند که موافق طبع حاکمان نباشد و به تریج قبایشان بر بخورد. همه مشایعان از

حساسیت وضعیت کم و بیش آگاه بودند. اصلاً زندگی در ایران کنونی یک جور شعور غریزی و ارگانیک نسبت به این قضایا در همه بوجود آورده است. این را در پرهیزشان از درگیری، ظرافت‌شان در حرکت و گفتار و گاه در دعوتشان به صبر و آرامش و سکوت می‌دیدم. فقط وقتی با صدای شکسته فریاد می‌زدند لاله‌الا‌الله، می‌فهمیدی چه جگر سوخته‌ای دارند. وسطهای مسیر که رسیدیم می‌شد از کل جمعیت و صورت و ترکیبش بهتر سر درآورد. یکی دوبار بالا و پائین رفتم. تقریباً همه دانشگاههای سرشناس حاضر بودند. بقیه هم بیشتر به بازاری و اداری می‌خورد. خیلیها با کراوات سیاه و خیلیها هم با کاپشن و لباسهای رنکی و حتی قرمز. اما همه غمگین و غصه‌دار. و با دندانهای به‌هم فشرده و غیظ فروخورده. خیلی از یاران قدیم و ندیم را هم در این جمع دیدم. برفی بر سرشان نشسته بود و چاپای زمان بر وجناتشات پیدا بود. چشمان که به هم می‌افتاد اولین اشاره‌شان این بود: تو هم که حسابی سفید کرده‌ای. شاید با این حرف جلو خودمان را می‌گرفتم که بگوییم: «دیدم؟ این چه آواری بود که بر سر همه ما خراب شد؟». خیلی از هم‌حوزه‌ایها و هم‌زنجرهای قدیمی حتی حال و حوصله این گفتگوی سبک را هم نداشتند. فقط توقف نگاهشان بر سر سفیدم و نقش تعجب و تأسفی که از گذر عمر بر چهره‌شان می‌نشست نشان از آتش مهر و الفت خاکسترشده‌ای می‌داد.

ابتدای کار زنها صف تقریباً مستقل و مشخصی داشتند اما وسطهای میرداماد، خیلی جاها، جمعیت به صورت مختلط حرکت می‌کرد. صدای بلندگو بُرد چندان زیادی نداشت و از میانه‌های صف به‌بعد، گله به گله، یک نفر دم می‌داد و بقیه تکرار می‌کردند. اما همه جا شعار فقط لاله‌الا‌الله معروف بود. اما خوب که دل می‌دادی، به گوش جان خیلی چیزها می‌شنیدی: یکجا جوان خوش‌سیما و خوش‌پوشی با صدای خسته دم می‌داد که لاله‌الا‌الله. از طرز گفتنش معلوم بود که با این جور ترکیبات و عبارات خیلی آشنا نیست اما می‌گفت و هربار هم یک جور می‌گفت و جمعیت هم جوابش می‌داد. جای دیگر، دختر جوانی، با صدای نازک و شکسته فریاد می‌زد که لاله‌الا‌الله و اطرافیان زن و مرد به پاسخ ندایش را تکرار می‌کردند. صحنه غریبی بود. زنی، با صدای بلند، در میان محرم و نامحرم امکان فریاد پیدا کرده بود. اما فقط می‌توانست بگوید لاله‌الا‌الله. اما با این عبارت چه‌ها که نمی‌گفت. این لاله‌الا‌الله رنگ و بوی دیگری داشت. جامه‌ای بود بر تن هزاران حرف ناگفته و هزاران فریاد در گلوخفه شده. این لاله‌الا‌الله صلاهی هستی او بود. آنچنان به درد می‌گفت که بی‌اختیار بسیار کسان، به درد، همراهش می‌گریستند و با بغض، همراه او، «آزادی» را فریاد می‌کردند. مدتی، نمی‌دانم چقدر، با طعم شور اشک در دهانم همراه این صدای شکسته و به‌قالب همان چند کلمه عربی، هرچه دلم خواست گفتم و فریاد زدم. حس می‌کردم که کلمات صورتکهایی بیش نیستند و هرچیزی را می‌شود با همین چند کلمه گفت. فهمیدم که چگونه هندو و ترک می‌توانند هم‌زمان باشند. فهمیدم چه احمقند این حاکمان عمامه‌دار، چرا که

هر کلمه‌ای می‌تواند به معنای آزادی باشد. باید همه کلمه‌ها را بکشند، که خدا را شکر، نمی‌توانند.

تشییع تا خیابان نفت ادامه داشت. آنجا همه متوقف شدند و کسی، با صدای گریه‌آلود از بازرگان گفت: از ایران دوستی و خدمت‌هایش و از مجلس ختم و از اتوبوسهایی که برای بدرقه پیرمرد تا قم، آماده شده بود. وسط حرف، گاه گریه‌امانش نمی‌داد. بعد هم یک دقیقه سکوت اعلام شد. متفاوت از مراسم آخوندی مرسوم. بعد جنازه را به آمبولانس منتقل کردند، که بلافاصله، از بزرگراه (جهان کودک قدیم، حجت‌الاسلام حقانی جدید) به طرف قم رفت. دیگر از ماشین بلندگودار خبری نبود و جمعیت که به طرف بزرگراه می‌پیچید شعارهای خودش را می‌داد. اول یک‌عده شروع کردند که: «بازرگان مجاهد / راهت ادامه دارد» و یک‌عده دیگر: «بازرگان مبارز راهت ادامه دارد». وقتی جمعیت به خیابان کوتاهی که میرداماد را به بزرگراه وصل می‌کند پیچید، شعار مسلط این بود: «عزا عزاست امروز / روز عزاست امروز / محمد مصدق / صاحب عزاست امروز». وسط‌های این خیابان کوتاه و دروغ‌غای این شعارهای از بند رهاشده، دو دختر جوان را دیدم که سرهاشان را به هم گذاشته بودند و با صدای بلند زار می‌زدند و شانه‌هایشان از زور گریه تکان می‌خورد. می‌توانستم حدس بزنم چرا. احتمالاً اینها (یا هم‌نسل‌هایشان، فرقی نمی‌کند) که اوین و اعدام‌های آنجا را دیده بودند، اینها که دیده بودند چگونه دخترهای نوجوان پایشان را بلند می‌کنند تا دوستانشان، با خط خوش، اسمشان را کف پایشان بنویسند که شاید خانواده‌شان راحت‌تر پیکر سوراخ‌سوراخ شده‌شان را پیدا کنند، اینهایی که قتل‌عام بعد از قطعنامه را دیده بودند (که دریغا و دردا که هیچکس از غربت و مظلومیت این تعداد عظیم قربانی و این ستم و بیداد بی‌نظیر سخنی نگفت)، اینها چه جویری باورش‌شان می‌شد که باز در تهران، در خیابانهای تهران، انبوه جمعیت «آزادی»، «مصدق»، «مجاهد» و «مبارز» را فریاد کنند؟ گوشه‌اشان باور و سینه‌هاشان برای اینهمه شور جا نداشت. پس آنچه در سینه داشتند گریه می‌شد، اشک و هق‌هق می‌شد و سرریز می‌کرد.

آرام آرام به طرف خانه به راه افتادم. یکی از مشایعین برای یک‌تکه از راه با مهربانی مرا در ماشینش پذیرفت. چند نفر مهمان ناشناس دیگر هم داشت. همه ساکت. وقتی پیاده شدم هنوز صدای پر از درد و شکسته آن دختر جوان توی گوشم بود که دم می‌داد لاله‌الاالله. حالا هم، که بعد از هفته‌ها، با بغض این چیزها را می‌نویسم، به احترام همان صدای شکسته است و به امید اینکه شاید گوشهای دیگری هم این صدا را بشنوند. بشنوند همه آن چیزهایی را که او با همان لاله‌الااللهش می‌گفت. و چه خوب می‌گفت و چه رسا می‌گفت. لاله‌الاالله. ■

تهران - اسفند ۷۳

دادگاه میکونوس

پرویز دستمالچی

طی دوسالی که از آغاز محاکمه متهمان به ترور دکتر صادق شرفکندی، رهبر حزب دموکرات کردستان ایران و دوستان او در برلین می‌گذرد، مطالب فراوان و مفصلی در نشریات فارسی‌زبان خارج از کشور درباره آن منتشر شده است. اهمیت این محاکمه بویژه در این است که مسئولیت و نقش جمهوری اسلامی در این ترور به گونه‌ای آشکار و مستند مورد توجه و تحقیق قرار گرفته است. از این‌رو ما لازم دیدیم که فشرده نکات اصلی این دادگاه را با خوانندگان خود در میان بگذاریم.

مطلب اول نوشته آقای پرویز دستمالچی است که خود در صحنه ترور حضور داشته و در دادگاه نیز به عنوان شاهد شرکت کرده‌اند.* ایشان این مطلب را اول‌بار در نشریه حقوق بشر، شماره ۲۴، سال یازدهم، زمستان ۱۳۷۳، چاپ کرده‌اند و در اینجا نکات دیگری بدان افزوده‌اند. مطلب دوم، مصاحبه با وکیل مدافع خانواده عبدلی، آقای هانس اریک، را خانم نسرین بصیری برای چشم‌انداز تهیه کرده‌اند.

۱- شرح واقعه:

در تاریخ هفدهم سپتامبر ۱۹۹۲، ساعت حدود پنج دقیقه به یازده شب، دو نفر از عناصر حزب الله لبنان، که توسط سازمان اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی ایران (اواک) اجیر شده بودند، وارد رستوران میکونوس در شهر برلین می‌شوند و حاضران را به رگبار مسلسل می‌بندند و سپس به برخی تیر خلاص می‌زنند. هدف اصلی ترور، هیئت نمایندگی حزب دموکرات کردستان ایران، و بویژه دبیرکل حزب، دکتر شرفکندی است. حاضران در رستوران، که به هنگام سوء قصد مشغول صرف شام

بودند، عبارتند از: ۱- دکتر شرفکندی، دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران (ح. د. ک. ا. ۱). ۲- فتح عبدلی، نماینده ح. د. ک. ا. در اروپا. ۳- همایون اردلان، نماینده ح. د. ک. ا. در آلمان. ۴- نوری محمد پوردهکردی، از دوستان بسیار نزدیک شرفکندی و همکار حزب دموکرات کردستان ایران. از فعالین جنبش چپ دموکراتیک. ۵- پرویز دستمالچی. ۶- مجتبی ابراهیم زاده. ۷- مسعود میراشارد. ۸- ... ۹- عزیز غفاری، صاحب رستوران.

علت گردهمایی در رستوران، آشنایی متقابل و بیشتر، و همچنین تبادل نظر و گفتگو بر روی مسایل اپوزیسیون در خارج از کشور، و وضع ایران بود. این نشست بنا برخواست هیئت نمایندگی ح. د. ک. ا. و بویژه دکتر شرفکندی انجام گرفت. هیئت نمایندگی ح. د. ک. ا. برای شرکت در کنفره جهانی احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات، که از تاریخ سیزدهم تا شانزدهم سپتامبر در برلین برگزار می شد، در برلین اقامت داشت. دکتر شرفکندی قصد داشت از این فرصت استفاده کند و با برخی از فعالان و رهبران اپوزیسیون در شهر برلین، علاوه بر آشنایی، درباره مسایل ایران، کردستان و وضع اپوزیسیون در خارج از کشور نیز تبادل نظر نماید. اعضای هیئت نمایندگی حزب بر اثر اصابت گلوله، درجا کشته می شوند، نوری دهکردی در بیمارستان فوت می کند، عزیز غفاری (صاحب رستوران) از پا و شکم زخمی می شود. به شرفکندی و اردلان تیر خلاص، با اسلحه کلت، نیز زده می شود.

۲- فرار و دستگیری

پس از عملیات ترور، سه مجرم (دو قاتل به علاوه شخصی که جلوی در رستوران کشیک می داده است) به طرف اتومبیل ب. ام. و. شماره B-AR5503 که در نزدیکی محل منتظر آنها بود می گریزند و به همراه دو نفری که در اتومبیل انتظار آنها را می کشیدند، محل حادثه را ترک می کنند. چهار نفر از سرنشینان اتومبیل، به فاصله های چند دقیقه، دو به دو، در محلهای مختلف، از ماشین پیاده می شوند. راننده، همراه کلیه وسایل به راه خود ادامه می دهد. او ابتدا وسایل ارتکاب جرم را در یک کیف ورزشی در زیر یک ماشین، در محوطه یک نمایشگاه اتومبیل، در فاصله حدود سه کیلومتری محل ترور، پنهان می کند و سپس اتومبیل ب. ام. و. را در فاصله حدود یک کیلومتری آنجا پارک کرده و فرار می کند.

در تاریخ ۲۲ سپتامبر پلیس موفق به کشف کیف ورزشی با محتویات آن می شود. محتویات کیف ورزشی عبارتند از: یک کلاه بافتنی سیاه رنگ، یک شال راه راه قهوه ای، یک لنگه دستکش چرمی، یک مسلسل دستی ساخت کارخانه آی. ام. آی. مدل یوزی، کالیبر ۹ میلیمتری با صداخفه کن، یک اسلحه کلت لاما اسپسیال مدل ایکس. آی. کالیبر ۷/۶۵ میلیمتری با صداخفه کن، ساخت اسپانیا. این کلت در سال ۱۹۷۲ از طرف اسپانیا تحویل نیروی زمینی ایران داده شده است. پس از مدتی، اتومبیل ب. ام. و.

نیز کشف می شود. تحقیقات انجام شده از طرف کارشناسان اداره کل آگاهی آلمان در مورد اسلحه شناسی، انگشت نگاری، بالیستیک، و... همگی مؤید صد درصد این ابزار، به عنوان ابزار ارتکاب جرم در رستوران می کونوس است.

در تاریخ اول اکتبر ۹۲ پلیس جنایی آلمان اطلاعاتی دقیق درباره محل اختفای دوتن از شرکت کنندگان در ترور برلین به دست می آورد. در تاریخ چهار اکتبر یوسف امین (۱) و عباس رایبل (۲) در خانه برادر امین، در غرب آلمان در شهر راینه در منطقه وست فالن دستگیر می شوند. به هنگام دستگیری، آنها نزد خود ده هزار مارک و سی و یک هزار و پانصد پوند لبنانی پول نقد، به علاوه اوراق شناسایی و پاسپورت تقلبی برای فرار، داشتند.

به دنبال دستگیری یوسف امین و اظهارات او و همچنین تحقیقات بعدی پلیس جنایی آلمان، در تاریخ نهم اکتبر کاظم دارابی کازرونی (۳)، نیز به جرم شرکت در این ترور دستگیر و زندانی می شود. در همان تاریخ دو لبنانی دیگر به نامهای عطاء الله ایاد (۴) و محمد ادریس (۵) به جرم مشارکت در این ترور و تدارکات اولیه فرار برای قاتلان، دستگیر و زندانی می شوند. علاوه بر این دستگیرها، پلیس حکم جلب برای افراد زیر صادر می کند: ۱- شریف (ایرانی)، ۲- حیدر، (راننده اتومبیل فرار. طبق آخرین اطلاعات پلیس، نامبرده یک هفته پس از ترور از طریق فرودگاه شونفلد (Shonefeld) در برلین به لبنان پرواز می کند و سپس از آنجا به ایران می رود) (۶)، ۳- محمد (ایرانی)، ۴- راننده یک مرسدس بنز مدل ۱۹۰ (ایرانی).

۳- طرح و اجرای نقشه ترور

کاظم دارابی کازرونی، مأمور سازمان اطلاعات و امنیت ایران و همچنین عضو سپاه پاسداران، در تابستان سال ۱۹۹۲ مأموریت می یابد به هنگام اقامت هیئت نمایندگی حزب دموکرات کردستان ایران در برلین، آنها را به قتل برساند. کاظم دارابی برای اجرای نقشه، با چندتن از افراد حزب الله در برلین و دیگر شهرهای آلمان تماس برقرار می کند. براساس آخرین اطلاعات دادستانی کل آلمان، و براساس سندی که وکیل دکتر شرفکندی در دادگاه ارائه داد، طرح نقشه ترور هیئت نمایندگی ح. د. ک. ا. در سفارت ایران در بن و تحت نام رمز «بزرگ علوی» طراحی شده است. کاظم دارابی مأمور سازماندهی عملیات اجرایی ترور می شود. دارابی بدین منظور با عطاء الله ایاد، عضو سازمان آمل و متقاضی پناهندگی در برلین، وارد گفتگو می شود. عطاء الله ایاد نقشه اجرایی ترور را طراحی می کند. طبق این نقشه، علاوه بر شخص ایاد، سه نفر دیگر از حزب الله لبنان یعنی یوسف امین، عباس رایبل و محمد ادریس (به عنوان راننده اتومبیل فرار) می بایستی در اجرای عملیات شرکت می کردند. اما بنا بر دستور دارابی، و چند روز پیش از اجرای قتل، ایاد و محمد ادریس از شرکت مستقیم در عملیات کنار گزارده می شوند و مأمور تدارکات و

خدمات برای پیش و بعد از اجرای عملیات می‌گردند. این دو، بویژه مأمور تهیه اوراق و پاسپورت لازم برای فرار قاتلان می‌شوند. اتومبیل فرار، ب. ام. و. مدل هفت شماره B-AR5503، توسط شخص دیگری از حزب‌الله لبنان، ساکن برلین، به نام علی صبرا، یک هفته پیش از عملیات خریداری می‌شود و یک روز پیش از عملیات ترور برایش بطور رسمی برگ بیمه و جواز پلیس درخواست می‌شود. علی صبرا، متواری است و طبق آخرین اطلاعات، در حال حاضر در لبنان اقامت دارد. به جای محمد ادریس، که می‌بایستی راننده اتومبیل فرار باشد، بنا به دستور دارایی، یکی دیگر از اعضای حزب‌الله لبنان، ساکن غرب آلمان، به نام فرج‌الله حیدر به برلین می‌آید. حیدر نیز فراری است و طبق آخرین اطلاعات دادستانی کل آلمان، پس از اقامتی کوتاه در لبنان، به ایران رفته است.

گروه ترور، در تاریخ سیزدهم سپتامبر ۹۲، در خانه‌ای متعلق به کاظم دارایی، در خیابان دتمولدر، شماره ۶۴-ب، تشکیل جلسه می‌دهد. دارایی خود ساکن این خانه نبوده است. این خانه، از جمله مکانها و خانه‌های «امنی» بوده است که برای چنین اموری، مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند. در این جلسه، علاوه بر دارایی، یوسف امین، عباس رایل، حیدر و بنا بر اظهارات یوسف امین، یک ایرانی دیگر به نام «شریف» شرکت داشته‌اند. در تاریخ چهاردهم گروه به خانه دیگری در شمال برلین در زفتن برگر رینگ، شماره ۷، می‌رود. این خانه نیز توسط دارایی تدارک دیده شده است. دارایی، شریف و امین را با اتومبیل خود به این خانه جدید می‌برد. رایل و حیدر خود به آنجا می‌روند. در این خانه، بنا بر اظهارات امین، یک ایرانی دیگر به نام «محمد» به گروه ترور می‌پیوندد. در اینجا دارایی از گروه جدا می‌شود و به منظور «رد گم کردن» احتمالی با اتومبیل خود به شهرهای هامبورگ و پرم مسافرت می‌کند. در تاریخ شانزدهم، حیدر اسلحه‌های عملیات را به خانه «تیمی» می‌آورد و تحویل می‌دهد. در همین روز، گروه برای آشنایی بهتر به راه و تعیین میزان وقت لازم، بطور آزمایشی، به طرف میکونوس می‌روند. در شب حادثه، گروه ترور در خانه تیمی آماده برای حرکت منتظر است. ساعت ۹ شب تلفن یکبار، به عنوان علامت حرکت، زنگ می‌زند. در این زمان دارایی در شهر پرم است. او چند ساعت پس از ترور، به برلین مراجعت می‌کند و از برلین به هامبورگ می‌رود. پس از علامت رمز، گروه ترور، در دو دسته مجزا، به طرف میکونوس حرکت می‌کنند. عباس رایل و حیدر با اتومبیل ب. ام. و. و شریف و یوسف امین با تاکسی به طرف میکونوس می‌روند. امین و شریف، در میان راه، برای رد گم کردن، تاکسی را عوض می‌کنند. آنها در نزدیکی محل قتل، در خیابان نورنبرگ، از تاکسی پیاده می‌شوند و سپس به رایل و محمد می‌پیوندند. در این زمان یک اتومبیل بنز ۱۹۰ تیره‌رنگ به آنها نزدیک می‌شود. محمد به طرف آن می‌رود و اندکی با راننده آن گفتگو می‌کند. شریف نیز به آنها می‌پیوندد. راننده این اتومبیل برای پلیس همچنان ناشناخته مانده است. حدود ساعت پنج دقیقه به یازده شب، دو نفر از گروه وارد رستوران می‌شوند و حاضرین را به رگبار

می‌بندند، یک نفر در مقابل در «کشیک» می‌دهد، و دونفر دیگر، یعنی محمد و حیدر، در اتومبیل می‌مانند و آن را برای فرار آماده نگه می‌دارند.

۴- کمیسیون پارلمانی ویژه میکونوس

پس از ترور برلین و دستگیری دارایی و سایر افراد حزب‌الله لبنان در برلین و آلمان، که در این قتل شرکت داشتند، از طرف رسانه‌های گروهی، بویژه در برلین، انتقادهای بسیار شدیدی به وزیر امور داخله آلمان و سایر ارگانهای امنیتی از جمله اداره حفظ قانون اساسی استان برلین صورت گرفت، که چرا اینها با تمامی امکاناتی که در اختیار دارند نتوانستند از این کشتار جلوگیری کنند. این انتقادات، عمدتاً از طرف حزب سوسیال دموکرات و حزب سبزها در برلین، علیه وزیرامور داخله وقت، آقای هیکل من انجام می‌گرفت. در این میان اداره کل حفظ قانون اساسی آلمان، از طریق رسانه‌های گروهی اعلام کرد که چند هفته پیش از انجام ترور، به واحد استان برلین رسماً و کتباً اطلاع داده بوده است که باید تلفن شخص دارایی را کنترل کنند و خانه‌اش را تحت نظر بگیرند، زیرا براساس اطلاعات این سازمان، او مشغول تدارک «عملیاتی» است. وزارت داخله آلمان این امر را تأیید می‌کند، اما برای رفع اتهام از خود می‌گوید که برای استراق سمع و کنترل دارایی کارشناس و مترجم «مورداعتماد» را گیر نیآورده است. دعوا بر سر این سهل‌انگاری که منجر به کشته شدن چهار نفر شده است، به شدت بالا می‌گیرد و دو حزب سوسیال دموکرات و سبزها در برلین درخواست برکناری وزیرامور داخله، آقای هیکل من را می‌کنند. به دنبال این ماجرا و به منظور روشن شدن «تمام قضیه» و بنا به درخواست دو حزب سوسیال دموکرات و سبزها، یک کمیسیون ویژه پارلمانی در برلین، به منظور رسیدگی به ماجرای ترور برلین، سهل‌انگاری و جدی‌نگرفتن هشدار اداره کل حفظ قانون اساسی، تشکیل می‌شود. کار این کمیسیون هنوز به پایان نرسیده است و قرار است گزارش نهایی خود را در ماه فوریه یا مارس به پارلمان برلین ارائه دهد. جلسات این کمیسیون بعضاً علنی و بعضاً غیرعلنی است. از گزارشهای مربوط به جلسات علنی این کمیسیون چنین برمی‌آید که قبل از فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ فعالیت‌های حزب‌الله و شخص دارایی و مأمورین امنیتی ایران در برلین توسط سازمانهای اطلاعاتی متفقین، یعنی آمریکا، فرانسه و انگلستان کنترل می‌شده است. دارایی و فعالیت‌های حزب‌اللهی او برای این سازمانها ناشناخته نبوده و حتی پلیس امنیتی برلین چندین بار دارایی را فراخوانده و به او «تذکراتی» درباره «رفتارش» داده است. دارایی عمدتاً از طرف سازمان اطلاعاتی انگلستان، ام. آی. ۶، مراقبت و کنترل می‌شده است. پس از فروپاشی دیوار برلین و یکی شدن دو آلمان و بیرون رفتن قوای متفقین، انگلستان برخی از اطلاعات ویژه خود، از جمله برخی از اطلاعات مربوط به دارایی و فعالیت‌های حزب‌الله را، در اختیار اداره کل حفظ قانون اساسی آلمان می‌گذارد. گویا

در این فاصله است که فعالیت‌های حزب‌الله، و شخص دارابی، در برلین از زیر کنترل و نظارت سازمان‌های اطلاعاتی خارج می‌شود و وقفه‌ای بوجود می‌آید. این دلایل به نظر من قانع‌کننده نمی‌آید و احتمالاً «مشکلات» دیگری وجود دارد که نباید رو بشود. در این میان نشریه خبری «لوموند دورانسیمان» در پاریس گزارش می‌کند که برخلاف تمامی ادعاهای وزارت امورداخله برلین، که مدعی است دارابی را به موقع استراق‌سمع نکرده‌اند و گرنه به احتمال بسیار قوی می‌توانستند جلوی این قتل را بگیرند، او، یعنی دارابی، به موقع استراق‌سمع شده است، ولی نوار آن را پس از ترور برلین پیاده کرده‌اند و در این نوار پیام و دستورات «رمز» مربوط به ترور هیئت رهبری ح. د. ک. ا. وجود دارد. مقامات امنیتی و اداری برلین وجود چنین نواری با چنین متنی را انکار می‌کنند. البته بسیاری از خبرها هم، در ابتدا انکار شد اما بعداً سند بیرون آمد و تأیید شد. آنچه در تمامی تلاشها در برلین و سراسر آلمان، از همان ابتدا به روشنی به چشم می‌خورد، تلاش همه‌جانبه مقامهای دولتی و بویژه وزیر امنیت آلمان، آقای اشمیت باوئر، در پوشاندن نقش ایران و وزارت اطلاعات و امنیت ایران در این ترور بود.

۵- سیاست‌های دولت آلمان در قبال این ترور

بلافاصله پس از ترور برلین، مقامات ارشد امنیتی و اداره کل آگاهی آلمان، در کنفرانسهای مطبوعاتی متفاوت، عاملان قتل را حزب کارگران کردستان ترکیه (پ. کا. کا) و یا گروههای رقیب ایرانی اعلام کردند. هرچند که در این مورد کوچکترین سندی موجود نبود. این امر، مانوری آگاهانه و حساب‌شده، به منظور منحرف کرن افکار عمومی آلمان و اپوزیسیون ایران از عوامل اصلی ترور بود. در پانزده سال گذشته که رژیم تهران مخالفان خود در خارج از کشور را، یکی پس از دیگری ترور کرد، فوراً این شایعه را پراکند که این قتلها، کار خود گروههای اپوزیسیون و نوعی «تسویه حساب» میان خودشان است. هرچند که اولاً هیچگونه سند، مدرک و نشانه‌ای در این زمینه هیچگاه از جانب هیچ گروهی به دست نیامد، بلکه تمامی تحقیقات پلیس کشورهایی که قتل در آنجا اتفاق می‌افتاد، همگی، بلااستثنا، شاهد و گواه دخالت ایران و مأمورین و نمایندگان «دیپلماتیک» ایران در این قتلها بودند. اما فعالیت‌های شبانه‌روزی اپوزیسیون ایران، و بویژه «کمیته اپوزیسیون ایرانی» در تبعید علیه ترور، در برلین، و نیز افشاگریهای رسانه‌های گروهی آلمان و بویژه تلویزیونهای سراسری آلمان در مورد عوامل «پشت پرده» این ترور، این بار، همه نقشه‌های ایران و دولت آلمان را نقش برآب کرد. در این مورد باید از نقش بسیار فعالانه، شجاعانه و پیگیر دادستان کل آلمان آقای فون‌شتال یاد کرد، که بدون تلاشها و پیگیریهای او برای اجرای عدالت و آشکار شدن حقیقت، شاید این پرونده هرگز بدین صورت تنظیم و تحویل مقامات قضایی نمی‌شد. او را بعداً بنا بر دلایلی دیگر، از کار برکنار کردند

با این حال بعید نیست که سماجت او در کشف حقیقت در ماجرای ترور برلین، یکی از دلایل اصلی کنار گذاشتن او بوده باشد.

حدود دو هفته پس از ترور برلین، مقامات پلیس، از طریق رسانه‌های گروهی اعلام کردند که به احتمال قوی، عاملان ترور از آلمان خارج شده‌اند. اما چندروز بعد گویا سازمان اطلاعاتی انگلستان محل اختفای امین و رایلی را به اطلاع سازمان اطلاعاتی آلمان (Bundesnachrichtendienst) می‌رساند. این سازمان، اطلاعات مربوطه را در اختیار اداره کل جنایی آلمان (Bundeskriminalamt) می‌گذارد که منجر به دستگیری امین و رایلی در چهارم اکتبر ۹۲ در خانه برادر امین، محمد امین، می‌شود.

برخلاف انتظار مقامات ارشد امنیتی و پلیس، امین سه روز پس از دستگیری از «سیر تا پیاز» را برای پلیس تعریف می‌کند و به دنبال آن دارابی، و دیگران نیز دستگیر می‌شوند و نقش ایران در این ماجرا از پرده بیرون می‌افتد. در اینجا اختلاف شدیدی میان دادستانی کل آلمان، آقای فون‌شتال و وزیر امنیت دولت وقت، آقای اشمیت باوئر، در می‌گیرد. دادستانی کل خواهان اعلام حقیقت و محاکمه ایران به عنوان عامل اصلی این ترور است. و وزیر امنیت، آقای اشمیت باوئر، به منظور حفظ منافع آلمان، خواهان محاکمه و محکومیت عاملان بلاواسطه ترور، بدون ذکر نام ایران، می‌باشد. مسئله به بیرون «درز» می‌کند. مطبوعات معتبر آلمانی اسناد سری و محرمانه کمیسیون ویژه میکونوس را منتشر می‌کنند. تلویزیون چندین برنامه در این زمینه پخش می‌کند و اسناد و مدارک محرمانه گوناگونی را، که همگی بیانگر نقش وزارت اطلاعات و امنیت ایران در این ترور می‌باشد، «رو» می‌کند. این افشاگریها و اختلاف نظر میان مقامات ارشد قضایی و امنیتی باعث می‌شود تا کنترل از دست آنها خارج شود و بسیاری از مطالب افشا شود. دادستانی کل آلمان، در تاریخ هفدهم ماه مه ۱۹۹۳ کیفرخواستی صادر می‌کند که در آن رسماً از ایران به عنوان عامل ترور برلین نام می‌برد. وزیر امنیت، اشمیت باوئر، همچنان تلاش دارد جلوی «خراب» شدن اوضاع را بگیرد. وزیر امنیت ایران، آقای فلاحیان، که «جو» را بسیار نامساعد می‌بیند، برای معامله به آلمان و به دیدار آقای اشمیت باوئر می‌آید. ملاقات او می‌بایستی پنهان بماند. مطلب به بیرون «درز» می‌کند. دادستان کل آلمان و همچنین اداره کل آگاهی آلمان خواهان دستگیری فلاحیان به عنوان عامل اصلی ترور برلین می‌شوند. اشمیت باوئر و کل کابینه مخالفت می‌کنند، زیرا نگران متشنج شدن رابطه ایران و آلمان می‌باشند. خطر صرفاً معاملات ده میلیارد مارکی سالیانه آلمان با ایران نیست، خطر امنیت درونی آلمان مطرح است. ترس از بمب‌گذاریها، آدم‌ربایها و... دلیل رسمی برای ممانعت از دستگیری: «فلاحیان میهمان دولت آلمان است و دارای پوشش دیپلماتیک».

رسانه‌های گروهی آلمان، اروپا و آمریکا حملات بسیار شدیدی به دولت آلمان و سیاست‌های آن در قبال ایران می‌کنند. آمریکا و انگلستان به آلمان فشار می‌آورند که از يك دولت تروریست و تروریست‌پرور پشتیبانی نکند. فشارهای داخلی و خارجی آنقدر

زیاد است که دولت آلمان عقب می کشد و آقای فلاحیان موفق به «نجات» میکونوس نمی شود و دست از پا درازتر به ایران برمی گردد. اما هنوز تمام امید را از دست نداده است و می خواهد با وسایلی دیگر به آلمان «ضرب شصت» نشان دهد. بلافاصله پس از مراجعت او به ایران، در نروژ به جان مترجم کتاب آیه های شیطانی سوء قصد می شود و در ایران یک مهندس آلمانی به نام باخ من، به جرم جاسوسی بازداشت می شود. دولت آلمان شدیداً اعتراض می کند. باخ من، مدتی بعد آزاد می شود. همه تلاشهای مأموران امنیتی ارشد آلمانی و ایرانی بی نتیجه می ماند و پرونده میکونوس تحویل مقامات قضایی می شود. دستگاه قضایی در آلمان مستقل است و کار خود را انجام می دهد. برای اولین بار، پس از پانزده سال ترور مخالفان در خارج از کشور، مج رژیم تروریست ایران گرفته می شود و برای اولین بار در تاریخ آلمان، یک دولت به اتهام تروریسم، بر روی نیمکت اتهام قرار می گیرد.

۶- دادگاه

پس از شکست مجموعه تلاشهای رژیم تهران به منظور جلوگیری از تشکیل دادگاه، و همچنین شکست تلاشهای وزیر امنیت آلمان به منظور پوشاندن نقش ایران در ترور برلین، دستگاههای اطلاعاتی و امنیتی ایران سیاست و استراتژی دیگری برای مقابله با دادگاه اتخاذ کردند:

- ۱- جلوگیری از شروع کار دادگاه از طریق راههای حقوقی-قضایی توسط وکلای مدافع بویژه وکلای عباس رایل و کاظم دارابی. هدف از این اقدام به دست آوردن زمان بیشتر برای معامله های پنهانی با مقامات آلمانی بود.
- ۲- جلوگیری حقوقی از قرائت کیفرخواست دادستانی کل آلمان که وزارت اطلاعات و امنیت ایران را رسماً متهم به سازماندهی و برنامه ریزی این ترور کرده است.
- ۳- ایجاد جو رعب و وحشت در میان شهود ایرانی و لبنانی.
- ۴- تحت فشار قرار دادن امین به منظور پس گرفتن تمامی اعترافات خود.
- ۵- گروگان گرفتن خانواده امین در لبنان بمنظور اعمال فشار بر روی او.

پس از شکست کلیه تلاشهای وکلای متهمین، بویژه وکلای مدافع دارابی، به منظور تعطیل و یا تأخیر شروع کار دادگاه به بهانه های واهی، از جمله تکمیل نبودن پرونده ها و یا نداشتن وقت کافی برای مطالعه آنها و یا اعتراضات متهمان دیگر از جمله امین به وکیل تسخیری اش و تقاضای تعویض او با یک وکیل دیگر و ترندهای دیگر، رئیس دادگاه بدون اعتنا به این نوع «بهانه» جویبها تصمیم به شروع کار دادگاه گرفت. وکلای دارابی، که در وهله اول از استراتژی خود شکست خورده اند، از رئیس دادگاه تقاضا کردند کیفرخواست خوانده نشود و مدتی نیز وقت خواستند. این درخواست نیز رد شد. آنها سپس درخواست کردند به هنگام قرائت کیفرخواست، از خواندن قسمتهای مربوط به ایران و نقش ایران صرفنظر شود. این درخواست نیز توسط

رئیس دادگاه رد شد و دادگاه میکونوس کار خود را در آخر نوامبر ۹۳ رسماً شروع کرد. پس از شروع دادگاه، امین تلاش کرد به عنوان یکی از عاملان قتل، و به عنوان کسی که اطلاعات بسیار مهمی در این باره در اختیار مقامات پلیس قرار داده بود، با پس گرفتن همه گفته های خود، و اظهار اینکه آن مطالب را به «دروغ» گفته است، و یا اینکه او را «مجبور» به گفتن چنین حرفهایی کرده اند، دادگاه را از اعتبار بیندازد. اما مجموعه این اقدامات فقط کار دادگاه را طولانی تر کرد. گفته ها و اظهارات و اقرارهای امین پس گرفته نمی شود، زیرا تحقیقات بعدی کارشناسان صحت آنها را تأیید کرده بود. مثلاً او محل خانه مخفی را لو داده بود. پلیس به محل می رود، خانه را کشف می کند و اثر انگشتان برخی از متهمان را در آنجا پیدا می نماید. و یا اثر انگشت عباس رایل به روی کلتی که با آن به قربانیان تیر خلاص زده شده است، وجود دارد. شهود ایرانی نیز، تحت تأثیر جو ترور و وحشت رژیم قرار نگرفتند، و یکی پس از دیگری در دادگاه دلایل خود را در محکومیت رژیم تهران بیان کردند.

دادگاه دو روز در هفته، در روزهای پنجشنبه و جمعه، تشکیل می شود. تمامی مطالب باید به سه زبان آلمانی، عربی و فارسی برگردانده شود. مجموعه این شرایط روند کار دادگاه را بسیار کند کرده است. اما به احتمال بسیار زیاد کار دادگاه تا اوایل تابستان سال ۹۵ پایان خواهد یافت. من در نتیجه مثبت کار دادگاه و محکومیت متهمان هیچگونه شکی ندارم. مهمترین نکته در این دادگاه اثبات نقش مستقیم رژیم تهران در ترور میکونوس است. اما نباید فراموش کرد که نتیجه کار دادگاه هرچه باشد، خوب یا بد، رژیم ایران محکوم بشود و یا نشود، اپوزیسیون ایران، در این مورد، در هر صورت، موفق است، زیرا دو سال تبلیغات در آلمان، اروپا و آمریکا علیه تروریسم دولتی جمهوری اسلامی ایران و در رابطه با ترور برلین، دیگر آبرویی در افکار عمومی برای رژیم تهران باقی نگذاشته است. شما امروز از هرکس در آلمان درباره میکونوس و ترور برلین سؤال کنید، انگشت اتهام خود را به طرف رژیم تهران نشانه می رود. و این موفقیت سیاسی و بسیار مهم اپوزیسیون دموکرات و ملی ایران علیه سیاستهای ترور نظام ولایت فقیه است.

۷- علل طولانی شدن دادگاه:

الف: پس از شکست فاشیسم و استقرار حکومت قانون و دموکراسی در آلمان، نظام قضایی آلمان نیز دگرگون شد. در نظام فاشیسم، متهم می بایست بیگناهی خود را اثبات می کرد. این امر وسیله ای بود در دست حکومتگران تا مخالفان و یا «عناصر نامطلوب» را هرچه سریع تر، راحت تر و بی دردسزتر، از راه اتهامات بیمورد و غیرواقعی، از سر راه بردارند. هزاران نفر قربانی این نظام قضایی شدند. پس از شکست فاشیسم و استقرار حکومت قانون در آلمان، متهم، تا زمانی که دادگاه اتهامات او را اثبات نکرده است، بیگناه است. یعنی این بار، متهم نیست که می باید بیگناهی

الف - حزب الله لبنان: این سازمان در سال ۱۹۸۲ در لبنان شکل می‌گیرد و در دهه ۹۰ تبدیل به یکی از قویترین و وسیع‌ترین سازمانهای شیعیان طرفدار ایران می‌شود. این سازمان توسط ایران کمک مالی می‌شود و اعضای آن در ایران دوره‌های آموزشی نظامی، ترور، کار با اسلحه، تخریب، عملیات انتحاری و... می‌بینند. هدف حزب الله لبنان تشکیل یک جمهوری اسلامی، با نظام ولایت فقیه، طبق الگوی ایران، در لبنان است. سازمانهای شیعه متفاوتی در حزب الله لبنان متشکل شده‌اند. از جمله می‌توان از سازمان «مقاومت اسلامی» نام برد. این سازمان عمدتاً جناح نظامی حزب الله را تشکیل می‌دهد.

ب - اتحادیه سازمانهای دانشجویان اسلامی اروپا: این اتحادیه مجمعی است برای هواداران رژیم ایران در اروپا که اهداف انقلاب اسلامی آیت الله خمینی را دنبال می‌کنند. این اتحادیه زیر نظر مستقیم مقامات دولتی و امنیتی ایران، بویژه مقامات دیپلماتیک و امنیتی ایران در سفارت بَن قرار دارند. این اتحادیه طرفدار اعمال خشونت نسبت به مخالفان به منظور رسیدن به اهداف نظام ولایت فقیه است. حکم قتل سلمان رشدی، به عنوان مثال، مورد تأیید این اتحادیه نیز هست. هیئت رئیسه این اتحادیه، کاظم دارابی، بهمن برنجیان و فرهاد ثابت گیلانی، هرسه عضو سازمان اطلاعات و امنیت ایران هستند و با سفارت ایران در بن و کنسولگری ایران در برلین ارتباط بسیار نزدیک دارند. رابط اطلاعاتی آنها در بِن، حسن جوادی و مرتضی غلامی و در برلین عمانی فرانی هستند.

پ - سازمان امل: این سازمان بزرگترین و مهمترین تشکیلات شیعیان در لبنان است. این سازمان مورد حمایت و پشتیبانی مالی سوریه و ایران است. سازمان امل مسئول بمب‌گذاریها و گروگانگیریهای بیشماری در لبنان و خارج از لبنان بوده است. امل در آلمان و برلین یک تشکیلات مخفی است.

ت - سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران: این سپاه پس از انقلاب، به عنوان یک گروه نظامی رادیکال اسلامی، تحت نظارت مستقیم ولایت فقیه و به عنوان رقیبی برای ارتش که مورد اعتماد قدرتمداران نوین نبود، بوجود آمد. سپاه پاسداران در طول حیات پانزده ساله خود وظایف گوناگونی به عهده گرفت، از جمله ایجاد مراکز آموزشی برای تعلیم و تربیت واحدهای حفاظتی، کنترل و بازرسی پوشاک اسلامی و رعایت آن در ادارات و اماکن عمومی. این سپاه در کنار و پا به پای ارتش، در جنگ ایران و عراق شرکت کرد. پس از جنگ کوششهای زیادی به عمل آمد که سپاه و ارتش در هم ادغام شوند که عملاً ناموفق ماند، اما فرماندهی واحدی آنها را اداره می‌کند. یکی از وظایف اصلی سپاه پاسداران، صدور انقلاب اسلامی به کشورهای منطقه و سراسر جهان و در نتیجه پشتیبانی از «جنبشهای آزادیبخش اسلامی» است. این سپاه دارای واحدهای جاسوسی و ضدجاسوسی مستقل برای خود است که در داخل و خارج ایران فعالیت می‌کنند. سپاه برای عملیات تروریستی خود در خارج از

خود را اثبات کند بلکه دادگاه باید گناهکار بودن او را به اثبات برساند. با حرکت از این اصل پرونده‌های تکمیل شده از طرف پلیس جنایی و بازپرس و... هیچگونه اعتبار قانونی ندارد، مگر اینکه دادگاه مستقلاً بتواند درست بودن آن را تأیید کند. این امر در مورد شهود نیز معتبر است. یعنی اینکه گفته‌های شهود در نزد مقامات پلیس و... تنها زمانی اعتبار حقوقی پیدا می‌کند که دادگاه مستقلاً بتواند درست بودن آنها را تأیید کند. مسلم است که این نحوه عمل موجب طولانی شدن مدت محاکم و دادگاهها می‌گردد.

پ: یکی از شهود اصلی دادگاه، یوسف امین است. او کسی است که پس از دستگیری، از سیر تا پیاز را برای مأموران اداره کل آگاهی آلمان و بازپرسها تعریف می‌کند و براساس گفته‌های او افراد دیگر دستگیر می‌شوند و خانه‌های «امن» لو می‌رود. بنا بر گفته‌های امین، دارایی رئیس عملیات بوده است. تحقیقات پلیس نیز این امر را اثبات می‌کند. دستگاههای امنیتی ایران و همچنین دولت ایران فکر می‌کردند که اگر امین گفته‌های خود را پس بگیرد، دادگاه از اعتبار خواهد افتاد. در نتیجه از راههای مختلف به امین فشار آوردند، و حتی خانواده او را در لبنان به گروگان گرفتند تا او گفته‌هایش را پس بگیرد. امین تحت تأثیر این فشارها، گفته‌های خود را پس می‌گیرد و در دادگاه اعلام می‌کند که بسیاری از مطالب را دروغ گفته است. این امر باعث شد که کار دادگاه سخت‌تر و طولانی‌تر بشود. به عنوان مثال امین در دادگاه مدعی شد که این اقرارها را به «زور» از او گرفته‌اند، و یا اینکه مترجم «بد» ترجمه کرده است، و یا اینکه مترجم «اسرائیلی» بوده است و تمامی این جریان دومی است که سازمانهای جاسوسی آمریکا و اسرائیل برای او درست کرده‌اند. در چنین حالتی، دادگاه مجبور است کلیه مأموران پلیس عضو «کمسیون ویژه میکونوس»، که از امین بازجویی کرده‌اند را برای بیان شهادت به دادگاه دعوت کند. این قاعده در مورد همه بازپرسها، مترجمان و... و نیز در مورد تقریباً تمامی شهود، با درجات متفاوت، و تمامی نکات مورد اتهام صادق است.

پ: دادگاه فقط هفته‌ای دو روز، روزهای پنجشنبه و جمعه، تشکیل جلسه می‌دهد. یعنی در سال حداکثر ۱۰۴ روز. اگر از این مدت، تعطیلات یکی دو ماهه تابستانی و دیگر روزهای تعطیل و یا... را کم کنیم، می‌توان گفت که تعداد جلسات رسمی دادگاه در سال حداکثر هشتاد روز است.

ت: هر مطلبی در دادگاه باید به سه زبان فارسی، عربی و آلمانی ترجمه شود.

ث: دادگاه متشکل از یک هیئت پنج نفره است. ابتدا رئیس دادگاه از شهود و یا متهمان سؤال و جواب می‌کند. پس از او نوبت دیگر اعضای هیئت پنج نفره است و پس از آنها نوبت به دادستان می‌رسد. سپس نوبت به وکلای شاکیان خصوصی، شرفکندی، عبدلی و نوری دهکردی، (در مجموع سه وکیل) و آنگاه نوبت به وکلای متهمان می‌رسد (در مجموع شش وکیل). پس از همه اینها خود متهمان می‌توانند سخن بگویند.

کشور از واحد ویژه «نیروهای قدس» که افرادی از زنده‌ترین نیروهای مؤمن به ولایت فقیه هستند استفاده می‌کند.

ث- تاریخ برگزاری جلسه: نوری دهکردی از جانب دکتر شرفکندی مسئول دعوت افراد و تدارک این گردهم‌آیی می‌شود. اما از آنجایی که او تمام مدت به همراه هیئت نمایندگی ح. د. ک. ا. در کنگره جهانی سوسیالیستها حضور داشت و عمدتاً نقش مترجم را دارا بود، به علت کمبود وقت از آقای عزیز غفاری، صاحب رستوران میکونوس، درخواست می‌کند که این کار را انجام دهد. عزیز غفاری به عده‌ای که دهکردی تعیین کرده بود، و از جمله من، خبر می‌دهد که گردهم‌آیی روز جمعه، (۱۸ سپتامبر) در رستوران او خواهد بود. من از این امر در روز چهارشنبه، بین ساعت ۴ و ۵ بعدازظهر، اطلاع یافتم. پیغام از طرف آقای غفاری در نوار سکرتر تلفنی من گذاشته شده بود. من همان شب به میکونوس رفتم و آقای غفاری دوباره اطلاع داد که ما همدیگر را روز جمعه، شب ساعت هشت، در رستوران او خواهیم دید. گفت که قرار است ۲۰ نفری بیایند و از چند نفر هم نام برد.

روز پنجشنبه، حدود ساعت هشت شب بود که تلفن خانه من زنگ زد. دهکردی بود و گفت که در روز گردهم‌آیی اشکالی بوجود آمده است. او گفته است شب جمعه و منظور «پنجشنبه شب» بوده است و گویا آقای غفاری این را «جمعه شب» فهمیده و به دیگران نیز روز گردهم‌آیی را جمعه، ساعت هشت شب، گفته است. از من خواست که در صورت امکان فوراً به آنجا بروم زیرا که آنها از حدود ساعت هفت و نیم شب در آنجا منتظرند. من حدود ساعت ۹ شب به آنجا رسیدم. در آنموقع غیر از دکتر شرفکندی، فتاح عبدلی، همایون اردلان و نوری دهکردی، کس دیگری نبود. پس از من، آقای میر راشد، و بعد آقای ابراهیم زاده آمدند. و سپس آقای ا... که جزو دعوت‌شدگان نبود اما بطور اتفاقی در رستوران حضور داشت، به ما پیوست. آقای غفاری که به علت نبودن آشپز، در آشپزخانه هم کار می‌کرد، پس از رفتن مشتریها و دادن غذای ما، خود نیز به ما پیوست و سر میز نشست. ما جمعاً ۹ نفر شدیم. دیگران، هر یک به دلیل، به علت تغییر زمان گردهم‌آیی، نتوانستند بیایند.

ج - دستمزد وکلای دارایی: دارایی دارای دو وکیل انتخابی است. یعنی مخارج آنها را باید خودش پردازد. براساس تخمین یک وکیل مدافع سرشناس آلمانی، این امر حداقل ۴۰ تا ۶۰ هزار مارک فقط مخارج اداری دارد که باید به وکیل پرداخت شود. به علاوه، هر وکیل بابت یک روز حضور در دادگاه مبلغی در حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ مارک مطالبه خواهد کرد و چون دارایی دارای دو وکیل است این مبلغ بین سه تا چهار هزار مارک خواهد شد. دادگاه تاکنون بیش از یکسال طول کشیده است، فرض کنیم در مجموع هیجده ماه طول بکشد. هر سال دارای ۵۲ هفته است، پس دادگاه مجموعاً ۷۸ هفته طول خواهد کشید. هشت هفته را هم به عنوان تعطیلات و غیره کنار می‌گذاریم، دادگاه هر هفته دوبار تشکیل جلسه می‌دهد یعنی در ۷۰ هفته، ۱۴۰ روز. دستمزد وکلای دارایی در این مدت به رقمی معادل ۶۲۰ هزار مارک می‌رسد. این مبلغ

را چه کسی برای او می‌پردازد؟

۹- مشخصات متهمان:

۱- یوسف امین: به احتمال بسیار قوی نام اصلی یوسف امین، متولد ۱۹۶۷ در لبنان و متقاضی پناهندگی در آلمان، یوسف محمد السید امین است. فقط دو کلاس ابتدایی سواد دارد. از ۹ سالگی در یک کارگاه نجاری، و بعد در یک کارگاه لوله‌کشی کار می‌کرده است. از پانزده سالگی عضو سازمان امل می‌شود و پس از آن به عضویت «سازمان مقاومت اسلامی»، شاخه‌ای از حزب الله، در می‌آید. او در اوایل سال ۹۰ بطور غیرقانونی وارد آلمان می‌شود و تقاضای پناهندگی می‌کند. تقاضای او رد می‌شود و او در سال ۹۱ به سوئیس می‌رود و درخواست پناهندگی می‌کند. این درخواست در آنجا نیز رد می‌شود و او را به لبنان می‌فرستند. امین در اواخر سال ۹۲ دوباره وارد آلمان می‌شود و در برلین تقاضای پناهندگی می‌کند ولی دوباره تقاضای او رد می‌شود و پلیس در ژوئن ۹۲ از او می‌خواهد که خاک آلمان را ترک کند و او مخفی می‌شود. امین دارای همسر و یک فرزند است. او از دوستان نزدیک رایبل و دارایی است و در ضمن نزد دارایی «سیاه» کار می‌کرده است. او همچنین در اداره پلیس خارجهای آلمان دارای پرونده دزدی است. امین به اتفاق رایبل در شمال ایران، در حوالی شهر رشت، دوره‌های نظامی و ترور دیده است و متخصص کار با مواد منفجره است. نامهای مستعار او در اردوگاه آموزشی ایران، ابومحمد و بهشتی بوده است. امین بعد از دوره آموزشی در ایران، در جنوب لبنان تحت فرماندهی یک ایرانی، افسر سپاه پاسداران به نام هوشیاری، فعالیت می‌کرده است.

۲- عباس رایبل: رایبل ۲۶ ساله و متولد لبنان است. بیش از پنج کلاس سواد ندارد. او در سال ۱۹۸۹ بطور غیرقانونی وارد آلمان می‌شود. ابتدا در شهر آخن تقاضای پناهندگی می‌کند، تقاضای او رد می‌شود. به برلین می‌آید و دوباره درخواست پناهندگی می‌کند. بازهم تقاضای او رد می‌شود و پلیس از او می‌خواهد به آخن بازگردد اما او در برلین می‌ماند و با جعل اسناد و مدارک و با نامی دیگر، دوباره درخواست پناهندگی می‌کند. این بارهم تقاضای او رد می‌شود و پلیس می‌خواهد که او خاک آلمان را ترک کند. رایبل مخفی می‌شود. او نزد مقامات قضایی آلمان دارای پرونده کلاهبرداری و دزدی و جعل اسناد است. رایبل از دوستان نزدیک دارایی است و مدتها در فروشگاه مواد غذایی و در شرکت صادرات و واردات او «سیاه» کار می‌کرده است. رایبل که با اتفاق امین یک دوره آموزشی ۹ ماهه نظامی دیده است عضو فعال حزب الله لبنان در برلین است. نام مستعار او در اردوگاه ایران راغب بوده است. او نیز همراه امین در لبنان تحت فرماندهی پاسدار ایرانی بوده است. اثر انگشت رایبل در خانه دارایی و همچنین روی کلت مورد استفاده در ترور میکونوس وجود دارد.

۳- **کاظم دارابی کازرونی**: ۳۵ ساله و متولد کازرون ایران است. بنابر اظهارات یوسف امین، دارابی که فعلاً به جرم سازماندهی و شرکت در این ترور زندانی است «رئیس عملیات» بوده است. او در فوریه سال ۱۹۸۰ به منظور «تحصیل» به آلمان می‌آید و در سال ۸۸ با خدیجه ایاد ازدواج می‌کند و دارای سه فرزند است. او در برلین یک فروشگاه مواد غذایی و یک شرکت «صادرات و واردات» دارد و در ضمن «دانشجوی» رشته مهندسی ساختمان در مدرسه عالی صنعتی برلین است. دارابی در سال ۱۹۸۷ به دلیل عدم موفقیت در امتحانات از این مدرسه اخراج می‌شود، به دادگاه شکایت می‌کند، دعوا را می‌برد و دوباره در این مدرسه عالی ثبت‌نام می‌کند. دارابی در سال ۱۹۸۲ همراه صد تن از طرفداران خمینی و افراد حزب‌الله ایران و لبنان، به یک خوابگاه دانشجویی در شهر ماینس آلمان حمله می‌کند. این حمله منجر به کشته شدن یک نفر و مجروح شدن عده زیادی از مخالفان رژیم ایران می‌شود. به دنبال این حادثه دارابی دستگیر و محکوم به هشت ماه حبس قابل خرید می‌شود. پلیس ماینس قصد اخراج او و دیگر ضاربین را داشت که سفارت ایران در بن دخالت می‌کند و مانع این اخراج می‌گردد. بنا براسناد و مدارک دادستانی کل آلمان، کاظم دارابی عضو سازمان اطلاعات و امنیت ایران، عضو سپاه پاسداران و عضو هیئت رئیسه اتحادیه انجمن دانشجویان مسلمان در اروپاست. او همچنین مأمور و مسئول سازماندهی و تأمین مالی سه مسجد در برلین است و از این طریق عملاً حلقه واسط میان او و سپاه پاسداران، و حزب‌الله لبنان و دیگر بنیادگرایان اسلامی در برلین و بخشهای دیگری از اروپا بوده است.

۴- **عطاءالله ایاد**: ایاد در سال ۱۹۴۴ در شهر برگمود در لبنان به دنیا می‌آید. در ده سالگی به عضویت یکی از ارگانه‌های سازمان آزادیبخش فلسطین در می‌آید و سه سال دوره آموزش نظامی دیده است. در سال ۱۹۷۹ برای دیدن یک دوره آموزش نظامی به سوریه می‌رود و از سازمان آزادیبخش جدا می‌شود و به سازمان امل می‌پیوندد. او از فرماندهان و رهبران نظامی در جنگ با اسرائیل است. ایاد با همسر و سه فرزند خود در بهار سال ۹۰ به آلمان می‌آید و تقاضای پناهندگی می‌کند. او خوشاوند عدنان ایاد، شریک دارابی و خدیجه همسر دارابی است. ایاد که از دوستان نزدیک دارابی و امین است طراح نقشه عملیات ترور است و قرار بوده در ترور میکونوس نیز مستقیماً شرکت کند، اما از طرف دارابی کنار گذاشته می‌شود و همراه ادریس مسئولیت تدارکات فرار و تهیه اوراق جعلی را به عهده می‌گیرد.

۵- **محمد ادریس**: متولد ۱۹۷۰ در شهر چنیه در لبنان است. در بیروت به مدرسه رفته است و دیپلم دارد. او در آوریل ۱۹۸۹ به همراه مادر و سه خواهر و برادرش به برلین می‌آید و تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کند. در ترور میکونوس ادریس که مسئول تهیه گذرنامه برای قاتلان است گذرنامه برادرش را می‌دزدد و به امین می‌دهد. قرار بوده است او راننده اتومبیل فرار باشد ولی به دستور دارابی جایش را با حیدر عوض می‌کند. او قبلاً دوبار به جرم کلاهبرداری و دزدی دستگیر شده

بوده است و به علاوه دارای پرونده حمل غیرمجاز اسلحه گرم، سرقت اتومبیل و «ضرب و جرح دیگران» است. پرونده دیگری نیز در شهر بایرهوت آلمان دارد به جرم پس ندادن اتومبیلی که در اوت سال ۹۲ اجاره کرده بوده است.

۶- **فضل‌الله حیدر**: معروف به ابوجعفر، راننده ماشین فرار است. او پس از ترور از فرودگاهی در برلین به لبنان پرواز می‌کند و پس از مدتی به تهران می‌رود و در حال حاضر ساکن تهران است. حیدر عضو رهبری حزب‌الله در منطقه اوزنابروک آلمان و عضو سازمان «مقاومت اسلامی» است ■

* این نوشته به استناد اسناد و مدارک دادستانی کل آلمان، اداره کل آگاهی آلمان، اداره کل حفظ قانون اساسی، اداره کل خدایات آلمان و اسناد و مدارک منتشر شده توسط رسانه‌های گروهی و گفته‌های شهود در دادگاه میکونوس، تهیه و تنظیم شده است.

گفته‌های هانس اریک

وکیل مدافع خانواده فتاح عبدلی

نمسرین بصیری

«... این دومین باری است که رهبران حزب دموکرات کردستان ایران در اروپا به قتل می‌رسند. بار نخست در ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۹ بود که دکتر عبدالرحمن قاسملو و عبدالله قادری نماینده حزب در اروپا، همراه یک نفر دیگر، در جلسه مذاکره با نمایندگان جمهوری اسلامی، در وین ترور شدند. یکی از عاملان این قتل با استفاده از مصونیت سیاسی در سفارت ایران مخفی شد و دو عامل دیگر بدون هیچ ممانعتی به ایران برگشتند. اما یک تفاوت بزرگ بین ترور وین و ترور برلین وجود دارد؛ در برلین متهمان دستگیر شدند و کار به محاکمه انجامید.

دستگیری دو تن از متهمان در روز ۴ اکتبر ۹۲ برپایه اطلاعاتی انجام گرفت که

سازمان اطلاعاتی آلمان فدرال در مورد هویت متهمان و محل اختفای آنها در اختیار اداره آگاهی آلمان قرار داد. دو نفر از لبنانیهای متهم به شرکت در این ترور، برای دریافت گذرنامه‌های جعلی خود به خانه برادر متهم یوسف امین، لبنانی، در شهر رایته رفته بودند. آنها می‌خواستند با این گذرنامه‌ها به لبنان پرواز کنند.

«در هفتم اکتبر ۹۲، سازمان جاسوسی انگلیس به اداره آگاهی آلمان فدرال خبر داد که کاظم دارابی مأمور سازمان اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی است و در ترور برلین شرکت داشته است. این گزارش باعث شد که کاظم دارابی را روز ۸ اکتبر در برلین دستگیر کنند. حالا دارابی متهم ردیف اول دادگاه برلین است. دارابی هم برنامه‌ریز و هماهنگ‌کننده عملیات بوده و هم نقش رابط تروریستها با سازمان اطلاعات و امنیت ایران را به عهده داشته است. او خانه‌ای در اختیار اعضای گروه قرار داده بود تا بتوانند روزهای پیش از ترور را در آنجا بگذرانند.

«در این دادگاه غیر از دارابی چهار لبنانی نیز در جایگاه متهمان هستند: یوسف امین و عباس رایبل، از اعضای حزب الله لبنان، عطاء الله ایاد عضو سازمان امل و محمد ادریس. هر چهار نفر متقاضی پناهندگی در برلین هستند.

«کیفرخواستی که دادستان در شروع کار دادگاه، سال ۹۳، ارائه داد جنجال بسیار برانگیخت چون در آن، از تقاضای مجازات برای متهمانی که در دادگاه حضور دارند، گامی فراتر نهاد و سازمان اطلاعات و امنیت ایران را بطور مستقیم آمر این قتل شناخت. دادستان حتی می‌خواست در اکتبر ۹۳ که آقای علی فلاحیان وزیر اطلاعات و امنیت ایران به برلین آمده بود دستور بازداشت او را صادر کند ولی وزارت کشور آلمان اجازه نداد، چرا که استدلال کرد که فلاحیان مهمان رسمی دولت آلمان است و مصونیت سیاسی دارد.

«دادگاه در ۲۸ اکتبر ۹۴ با تدارکات امنیتی که تا آن زمان در برلین سابقه نداشت، شروع به کار کرد. پلیس امنیتی تمام ساختمان دادگاه را کنترل می‌کرد، سالن دادگاه را، برای پیشگیری از هرگونه سوء قصد و یا تهدید، با میله‌های آهنی و پرده از سایر بخشهای ساختمان جدا کرده بود تا کسانی که در آن بخشها رفت و آمد دارند حتی هنگام تنفس دادگاه هم نتوانند کسانی را که در دادگاه حاضر می‌شوند، بویژه شهود را، ببینند.

«روشن است که دستور رسمی با مهر و امضای سازمان اطلاعاتی ایران وجود ندارد، ولی همه قراین اجازه چنین نتیجه‌گیری را می‌دهد. مثلاً می‌توان به سخنرانی وزیر اطلاعات ایران در چند روز قبل از این ترور، در ماه اوت ۹۲، اشاره کرد. فلاحیان در این سخنرانی ضمن ستایش از کارهای خود گفته بود که مخالفان را در داخل ایران از بین برده است و اکنون همین هدف را در خارج از ایران دنبال می‌کند و تاکنون هم ضربات شدیدی بر مخالفان در خارج از کشور وارد کرده و از این پس هم همچنان چنین خواهد کرد. این گفته، در نظر مقامات اداره آگاهی آلمان فدرال و سازمانهای اطلاعاتی این کشور، به مثابه اعتراف صریحی است به مسئولیت ایران در

برنامه‌ریزی این ترور. دلیل دیگر، سفر آقای فلاحیان وزیر اطلاعات ایران به آلمان و دیدار او با مقامات بلندپایه امنیتی آلمانی است در ۸ اکتبر ۹۳، یعنی درست ۲۰ روز پیش از شروع دادگاه. آقای اشمیت باوئر که مسئول هماهنگی سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی آلمان است، در مورد مضمون این دیدار و گفتگوها با فلاحیان، پارلمان آلمان را فریب داده است زیرا تا چند ماه پیش، که به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شد، ادعا می‌کرد این دیدار هیچ ربطی به دادگاه می‌کونوس نداشته و در این باره هیچ مذاکره‌ای صورت نگرفته است، اما در دادگاه اظهار داشت که فلاحیان به صراحت از او و دولت آلمان می‌خواست که جلوی تشکیل این دادگاه را بگیرند و قول می‌داد که ایران هم در مقابل، گروگانهایی را که در دست دارد آزاد کند. البته این تقاضای آقای فلاحیان، به دلیل استقلال قوه قضائیه آلمان، پذیرفته نشد. او حتی تقاضا کرد تاریخ تشکیل دادگاه را عقب بیندازند که باز هم میسر نشد. دلیل دیگر این است که قاتل پیش از رگبار بستن به روی مقتولین، فحشی به زبان فارسی، آنها را با لهجه تهرانی، داده است.

«سازمان اطلاعاتی آلمان نیز در اولین گزارشی که به اداره آگاهی آلمان فدرال داد اشاره کرده بود که فردی که سلاح خودکار را به کار گرفته بوده، ایرانی بوده اما فرار کرده و فعلاً در ایران به سر می‌برد. کاظم دارابی، متهم اصلی، نیز همانطور که گفتیم، هم از طرف سازمان اطلاعات و امنیت آلمان و هم از جانب سازمان جاسوسی انگلیس، به عنوان مأمور سازمان اطلاعاتی ایران شناخته شده است. از همه اینها گذشته، چندین جاسوس رژیم ایران به برلین آمده و محل وقوع جرم و راههای فرار و چگونگی فرار از آلمان را بررسی کرده بودند. علاوه بر همه اینها، یک لبنانی دیگر نیز در ترور شرکت داشته و راننده اتومبیل عملیاتی بوده است. وی موفق شد فرار کند و بعداً رد او را در تهران پیدا کردند.

«ولی مهمترین دلیلی که دادگاه و پلیس آلمان برای اثبات شرکت ایران در این قتل دارند، اعترافات مشروح و همراه با جزئیات فراوان یکی از متهمان، یوسف امین، در هفده جلسه بازجویی است. او از جمله گفت وگویی دو نفر از کسانی را که در خانه مخفی با او بودند برای پلیس بازگو کرد. آنها در این باره صحبت می‌کردند که چنانچه گرفتار شوند چه خواهد شد. مردی لبنانی، که در ایران دوره نظامی دیده بود، به دیگری اطمینان می‌داده است که ایران پشت ما است و در چنین مواردی به نفع ما اعمال نفوذ خواهد کرد.

«بنابراین بطور خلاصه می‌توان گفت که یک سلسله اسناد و مدارکی وجود دارد که به هم ربط دارند. این اسناد موزائیکهای کوچکی هستند که وقتی کنار هم قرار می‌گیرند تصویر بسیار روشنی به دست می‌دهند. این تصویر نشان می‌دهد که افرادی که سرنخ تمام این ماجراها را در دست دارند در ایران هستند.

«تنها دستگاهی که می‌کوشد، و از ابتدا می‌کوشید، با محدود کردن اجازه شهادت، نگذارد مجرم بودن ایران کاملاً روشن شود، وزارت کشور آلمان است. مثلاً

اداره اطلاعات داخلی آلمان فدرال، گروه کار ایران، در ماه ژوئن ۹۴ گزارشی منتشر کرده است که نشان می‌دهد سفارت ایران در بُن، که اصولاً بزرگترین نمایندگی ایران در خارج از کشور است، ۹۰ کارمند دارد که ۲۰ نفر از آنها اعضای سازمان جاسوسی و اطلاعاتی ایران در آلمان هستند. این سفارتخانه، پایگاه سازمان اطلاعاتی ایران در اروپاست و مخالفان دولت ایران، نه تنها در آلمان بلکه در سایر کشورهای اروپای غربی نیز، تحت مراقبت این پایگاه قرار دارند. این گزارش نشان می‌دهد که ترور برلین در این سفارتخانه طرح ریزی شده و با نام رمز «بزرگ علوی» اجرا شده است. اما وزارت کشور آلمان حاضر نبود این گزارش در اختیار دادگاه قرار بگیرد. البته رونوشت این گزارش توسط شاکی خصوصی در اختیار دادگاه و افکار عمومی قرار گرفت*.

«به نظر من دولت آلمان با این کارها، آشکارا منافع ایران را به عنوان طرف معامله خود در نظر می‌گیرد. در حال حاضر آلمان بزرگترین طرف داد و ستد ایران است. و برخلاف آمریکا، معاملات خود را برپایه وام انجام می‌دهد. در آغاز سال ۱۹۹۴ دولت آلمان با دولت ایران قراردادی مبنی بر طولانی‌تر کردن موعد پرداخت وامهای این کشور امضا کرد که دولت ایران را از ورشکستگی نجات داد. اینگونه ملاحظه کارهای دولت آلمان فدرال را با قاطعیت تمام باید محکوم کرد.

«من امیدوارم که موضع روشن اداره آگاهی آلمان فدرال و نیز دادستان کل کشور، نه تنها به مجازات عادلانه مجرمان بینجامد بلکه آمران و حامیان این قتل را هم، که به اعتقاد من در ایران نشسته‌اند، محکوم کند و اجازه ندهد که نقش ایران در این ترور پنهان نگه‌داشته شود. من بسیار خوشبین هستم که دادگاه بدون در نظر گرفتن منافع اقتصادی آلمان رأی خود را صادر کند. باید یادآور شوم که استقلال قوه قضائیه در آلمان سنتی ۵۰۰ ساله دارد و من مطمئن هستم که این دادگاه نیز از دستورات و یا اشارات احتمالی دولت آلمان پیروی نخواهد کرد. با اینهمه باید توضیح بدهم که دولت آلمان می‌تواند تا آنجا نفوذ داشته باشد که مدارک و یا شهود خاصی را در اختیار دادگاه قرار ندهد و این باعث طولانی‌تر شدن محاکمه می‌شود.

«در پاسخ این سؤال که آیا قضات و وکلای این دادگاه تابحال مورد تهدید قرار گرفته‌اند یا نه باید بگویم که من فقط می‌توانم امیدوار باشم که دست عوامل ایران آنقدر دراز نباشد که قضات آلمانی را هم تهدید کند و یا احتمالاً صدمه‌ای به آنها برساند ■

* این گزارش در جلسه ۲۲ ماه مارس ۹۵ در دادگاه قرائت شد و مطبوعات آلمان نیز آن را نقل کردند. از جمله روزنامه فرانکفورتر روندشاو در ۲۵ مارس ۹۵. در مقاله‌ای تحت عنوان «ایران سازمانده کشتار است» بخشهایی از این گزارش را چاپ کرد. این گزارش توسط کانون پناهندگان سیاسی ایرانی - برلین به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

تصویر «پاسدار»

اسماعیل خوئی

به برادرزاده‌ام،

تنسیر،

که «پاسدار» بودن را در شبهای «انقلاب» تجربه کرد؛

و به خواهرزاده‌ام،

مجید،

که، با همان شبها، به ظلمت «حزب‌الله» رفت.

در سینمای وسترن،

شبها همیشه آبی ست.

و در اتاق من نیز،

آنسوی پرده‌های کشیده،

این آفتاب کز اخبار رادیو می‌تابد

هم هست،

هم نیست؛

یعنی که هم اصالت دارد،

هم قلبی ست؛

درست

مانند شادکامی بی‌شور من

از این که جان به در بردم

از تیربار کابوی حزب‌اللهی؛

کانگار باورش نمی‌آمد

کسی

از کشتار
سرشار است؛

و،
یعنی،
کاین خون،
این خون که برنوار سیاه و سفید شب و روز ما شتک می زند
خون نیست، جوهر سرخی، چیزی ست؛
وین شرّ بی لگام
که دیدارش
بر تخم چشم خیره ما تیغ می کشد
از نسج واقعیت نیست،
نه!
کابوس کارگردانی
مانند سام پکین پاست
- انگار -
کابوسی از خشونت دیوانه وار
کز پیش چشم می گذرد
خونبار؛
وز پیش چشم
تصویر پشت تصویرش
خواهد گذشت:
بی آن که، روی صحنه، به پایان کار،
در واقع، از جماعت بازیگران،
کسی را
کشته که هیچ، حتا زخمی نیز
از خود به جا گذاشته باشد.
طفلك، برادرک، پسر،
پاسدار،
که انقلاب
در چشمانش
می دیدم
يك فيلم انقلابی ست!

بیستم آوریل ۹۵، بیدرکجا

در گوشه حیات زندان
يك دودبین نکاشته باشد؛
و تق تقی که او به راه می اندازد

بازی نیست،
راستین است:

و راستش این است
که بازی سبکسرانه او با ماشه
آدمکشی ست،
قصابی ست.

آه،
نادانك ستمگرك بی گناه!

باری،
اکنون
دیگر برای خودش، لابد، مردی شده ست
پاسدارك آنروزین

که ریخت و زمختی جان وین را
می خواست داشته باشد؛
و انقلاب

در چشمانش

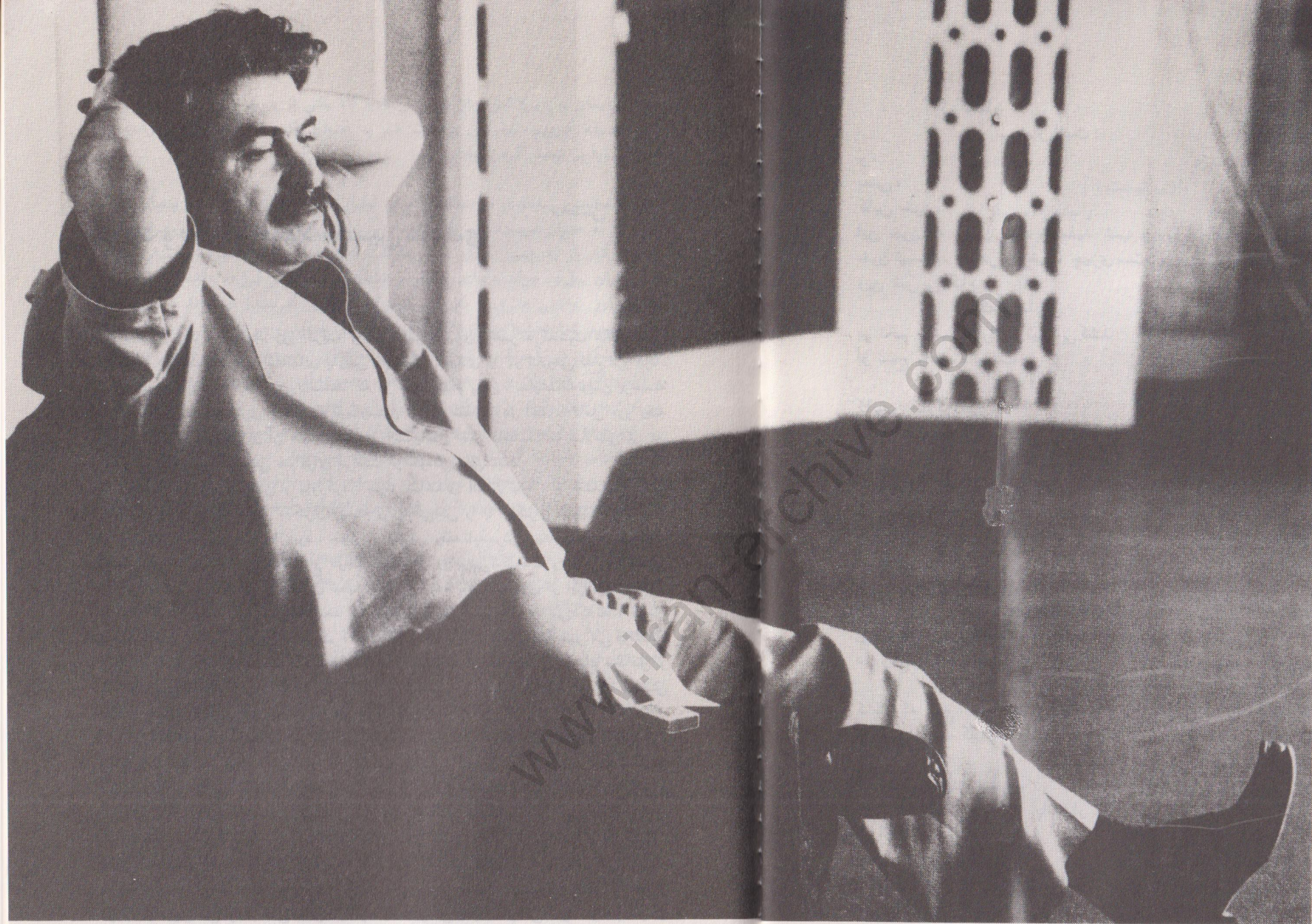
می دیدم
گلگون روندی تاریخی نیست:
بیراهه پوی رهبر مرگ آئینی
که پیروان «حزب خدا» را
یکجا به کار جلادی

برگماشته باشد؛
و او تتی از «امت حزب الله» نیست،
نه!

او يك هنرپیشه ست

- رفتارش می گفت -

در نقش کاسترو، چه گوارا، زرو، زاپاتائی، کسی؛
و داستان کار است
کز انفجار و



عکس از مریم زندی

غلامحسین ساعدی (۱۳۱۴-۱۳۶۴)

به یاد و به احترام غلامحسین ساعدی

ده سال پیش، در یک روز گرفته و غم‌انگیز پائیزی، خیر درگذشت غلامحسین ساعدی در یکی از بیمارستانهای پاریس، ایرانیان تبعیدی را در اندوهی تلخ فرو برد. خبر غیرمنتظره نبود. همه می‌دانستند که از چند هفته پیش، نمایشنامه‌نویس برجسته ایرانی به علت خونریزی داخلی به بیمارستان منتقل شده و در اغماء کامل فرو رفته است. از ماهها پیش از آن هم دوستان و آشنایانش خبر داشتند که سلامتی‌اش در خطر است و هیچ کوششی هم برای مراقبت از خودش نمی‌کند.

با این حال، پذیرفتن و باورکردن مرگ ساعدی آسان نبود. او چندسال آخر زندگی‌اش را در تبعید با دیگران زیسته و زندگی‌اش را با دیگران تقسیم کرده بود. در خانه‌اش به روی همه باز بود. جوش و جنبش وقفه‌ناپذیرش، بیتابیهای صمیمانه و واکنشهای شجاعانه‌اش علاقه و توجه تبعیدیان را برمی‌انگیخت و او را به جزیی جدایی‌ناپذیر از زندگی و فضای تبعید تبدیل کرده بود. بسیاری از ایرانیان تبعیدی عادت کرده بودند که هرگاه، بعد از مدتی دوری همدیگر را می‌دیدند، ضمن پرس‌وجوی حال و احوال یکدیگر، از حال و احوال ساعدی هم خبر می‌گرفتند. چنانکه گویی او را دوست نزدیک، یا عضو خانواده، یا همراه و شریک محافل و گروهها می‌دانستند. و حالت و روحیه او را نشانه و شاخصی برای برآورد و سنجش فضای عمومی زندگی در تبعید در نظر می‌گرفتند.

خیر درگذشت ساعدی در ایران نیز انعکاس گسترده‌ای داشت. مراسم یادبود او، که در شرایط سرکوب و خفقان با شرکت انبوه بزرگی از مردم برگزار شد، نشان می‌داد که او از چه اعتبار و محبوبیت وسیعی برخوردار بوده است. اما برای ایرانیان تبعیدی مرگ ساعدی معنای دیگری نیز در برداشت و شاید به همین جهت، برای آنها تلخ‌تر و دردناک‌تر بود. مرگ ساعدی، در همان سالهای اول خروج از کشور، زمانی که هنوز کله‌ها گرم و روحیه‌ها بالا بود و کمتر کسی تصور روشنی از آینده و سرانجام تبعید داشت، ناگهان همه را در برابر این واقعیت مهیب قرار داد که دوران دوری از میهن می‌تواند بسی بیش از آنچه به نظر می‌رسید طولانی شود، و در انتهای آن، نه بازگشت یا پیروزی، که مرگ کمین کرده باشد. بعدها، سالها بعد، هنگامی که

بیشتر پایمان به «پرلاشز» باز شد، و گاه‌به‌گاه یکی از هموطنان و یاران خود را تا آنجا بدرقه کردیم، به این واقعیت هم به عنوان یکی از شرطهای نانوشته ولی اجتناب‌ناپذیر تبعید کردن نهادیم...

غلامحسین ساعدی در سالهای میان اوایل دهه چهل تا اوایل دهه پنجاه بود که خود را به عنوان نویسنده‌ای با استعداد و پربار و هوشمند و متعهد معرفی کرد. بهترین آثار او به همین دوران تعلق دارند. گذشته از چند مجموعه داستان کوتاه - «عزاداران پیل»، «واهمه‌های بی‌نام و نشان»، «ترس و لرز»، «آشغال‌دونی» - که نشانه بارز توانایی هنری و ذهن جستجوگر و تخیل آفریننده او بودند، ساعدی با عرضه چند نمایشنامه مهم و تکان‌دهنده حرکت جدیدی در تئاتر ایران ایجاد کرد. امروز همگان می‌پذیرند که نمایشنامه‌های ساعدی، همراه با آثاری که بهرام بیضایی و اکبر رادی همزمان با او عرضه کردند، مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهند که از آن می‌توان به عنوان تولد و پاگرفتن «تئاتر ایرانی» تعبیر کرد.

تاریخچه تلاشها و کوششهایی که پیش از این برای نوشتن نمایشنامه و ایجاد تئاتر ایرانی صورت گرفته بود، به بیش از یک قرن پیش می‌رسد. اما این کوششها همواره به صورت تجربه‌های پراکنده و گسسته باقی مانده بودند و پیش از آن که به جایی برسند و به صورت یک شکل بیان هنری اعتباری کسب کنند، نیمه‌کاره رها شده بودند.

تتها به یمن مجموعه آثار این سه نمایشنامه‌نویس ممتاز بود که تئاتر ما مضمون و هویت و شکل ایرانی کسب کرد، با استقبال و علاقه عمومی روبرو شد و به عنوان یک شکل بیان هنری تثبیت گردید. تا آنجا که می‌توان حدس زد که اگر کشور ما به طاعون انقلاب اسلامی و حکومت آخوندی دچار نمی‌آمد، و به سیر تحول طبیعی خود ادامه می‌داد - اگر اصولاً معقول باشد که از جامعه بلازده و هرج و مرج زای مان چنین انتظاری داشته باشیم - و اگر نمایشنامه‌نویسان ایرانی می‌توانستند با تکمیل تجربه‌ها و اثبات دستاوردهای خود، ادامه کار را به نسلهای بعد بسپارند، «تئاتر ایرانی» نیز می‌توانست مرحله تولد و پاگرفتن را پشت سر بگذارد و دوران رشد و بلوغ خود را آغاز کند.

سهم ساعدی در پاگرفتن تئاتر نوین ایرانی، بویژه در انتخاب و در مطرح کردن موضوعهایی بود که در قلب گرفتاریها و جریانهای فکری جامعه قرار داشتند و در نتیجه از حساسیت و فوریت خاصی برخوردار بودند. به همین علت اجرای هر نمایشنامه او به یک رویداد اجتماعی تبدیل می‌شد و بحث و جدلهای فراوان برمی‌انگیخت.

این ویژگی زنده بودن و پرداختن به مسایل حساس و مطرح، که در هیئت حادثه‌ای دراماتیک و سرشار از «تخیل و بازیهای» صحنه‌ای و با زبانی آکنده از طنز و کنایه و در عین حال ساده و بی‌پیرایه ارائه می‌شد، به سرعت علاقه و توجه

تماشاگران را جلب می‌کرد و آنها را گروه‌ها گروه به سالن تئاتر می‌کشید. از جمله نمایشنامه‌های بسیار موفق ساعدی می‌توان از «چوب به دستهای ورنیل»، «آی با کلاه، آی بی کلاه» و «پرواریندان» نام برد که اجرای هر یک از آنها از رویدادهای مهم هنری دوران ده دوازده سال پیش از انقلاب به شمار می‌روند. نوشتن نمایشنامه‌هایی از این دست مستلزم چالاکي اندیشه و سرعت انتقالی است که بدون آن، تئاتر به خصلت زنده و معاصر بودن خود دست نخواهد یافت.

در بررسی و مقایسه آثار سه نمایشنامه‌نویسی که تئاتر جدید ایرانی را پایه‌گذاری کرده‌اند (مبختی که هیچوقت چنان‌که باید و شاید بدان پرداخته نشده و در نتیجه حق و اعتبار آنها به درستی شناخته نشده است)، می‌توان پذیرفت که نمایشنامه‌های ساعدی، - بویژه هنگامی که تنها با متن آنها سر و کار داریم - از لحاظ مهارت و دقت فنی به پای نوشته‌های بیضایی نمی‌رسیدند، و از پاکیزگی ادبی و کمال پرداخت آثار رادی در آنها خبری نبود. در مقابل، در حالیکه رادی در وسوسه «پرفکسیونسم» خود گرفتار می‌ماند و «تکنیکالیت» بیضایی به بهانه پرهیز و گریز او تبدیل می‌شد، نمایشنامه‌های ساعدی، به‌رغم سادگی و برهنگی‌شان، از آنجا که نبضشان با نبض زمان می‌زد و با صمیمیت و بیباکی مسایل و مباحث روز را در چارچوب حادثه‌های ملموس، و از طریق شخصیت‌های آشنا، به صحنه می‌کشیدند، در جلب علاقه تماشاگران و شرکت دادن آنان در حادثه تئاتری موفق‌تر بودند. از همین رو، به جرأت می‌توان گفت که ساعدی هم از لحاظ کمک به غنای محتوای تئاتر ایرانی، و هم از نظر فراهم آوردن و تشکیل گروهی تماشاگر پابرجا - یا «تئاترو» یا «پولیک تئاتری» - که شرط لازم و اساسی ایجاد یک تئاتر ملی است، نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کرد...

غلامحسین ساعدی از جمله هنرمندانی بود که در زندگی فردی و خصوصی‌اش به اندیشه‌ها و آرمانهایی که جوهر و انگیزه آثارش را تشکیل می‌دادند، وفادار ماند. هرچا که لازم بود عقیده و موضع‌گیری اجتماعی و سیاسی‌اش را صریح و بی‌پرده ابراز کرد و سکوت و سازش را نپذیرفت. و اگرچه از این طریق لطمه‌ها و صدمه‌های فراوان دید و در رژیم گذشته سر و کارش با زندان و شکنجه افتاد و در رژیم کنونی تبعید نصیبش شد، در مقابل لذت و موهبت آزاد زیستن و آزاد بودن را تجربه کرد. او در برابر دو راهی ناگزیری که جامعه استبدادزده ما در برابر هنرمند قرار می‌دهد، راه رودر رویی آشکار و بی‌پرده را در پیش گرفت و به سودای بیفرجام با ابلیس قدرت، به امید تأمین کردن شرایط لازم برای تداوم و استمرار کار هنری‌اش و به کمال رساندن آن، تن نداد.

همین وفاداری و پاکبختگی ساعدی به عنوان یک انسان و در مقام یک نویسنده بود که در آن روز سرد و گرفته پائیز ده سال پیش، ایرانیان تبعیدی را در اندوهی تلخ فرو برده بود. آنها در زندگی و مرگ ساعدی هنرمندی را می‌دیدند که خود، صلیب امیدها و اضطرابها، رؤیاها و کابوسها، و شادیاها و اندوههایش را به دوش کشید و به جلجتای محتوم رساند ■

با ساعدی و بی او

داریوش آشوری

آخرین بار که دیدمش زمانی بود که او دیگر مرا نمی‌دید. یعنی هیچ کس را. زیر سرپوش شیشه‌ای در تابوتی خوابانده بودندش. مراسم خاکسپاری‌اش بود. چشمهایش بسته بود. موهای پریشان‌اش را - که دیگر سیاه و سفید شده بود - مرتب شانه زده بودند و به سنت فرنگیها که مرده را بزک می‌کنند تا چهره‌اش ترسناک نباشد، صورتش را سرخ و سفید کرده بودند. خیلی خوش‌چهره شده بود، مانند جوانیهایش که مرد خوش‌چهره‌ای بود. توی بینی‌اش پنبه چپانده بودند. لابد به خاطر اینکه پیش از مرگ از دهان و بینی خون بالا آورده بود. آخر او از بیماری کبد مرده بود. گوشه لبهایش لبخند شیطنت‌آمیزی بود؛ همان لبخند بازیگوشانه‌ای که وقتی سر حال بود توی صورتش بود. مثل اینکه می‌خواست چیزی خنده‌دار بگوید و یکی از آن خنده‌های ریسه‌دارش را سر دهد. مثل اینکه خشنود مرده بود و در آخرین دمها با مرگ شوخی و بازی کرده بود. آخر خیلی عذاب کشیده بود و این سالهای آخر در غربت به او خیلی سخت گذشته بود. او که آنهمه خسته و آزرده و بیمار بود آیا می‌بایست با شادی به پیشباز مرگ رفته بوده باشد؟

این آخرین دیدار در بیمارستانی در پاریس بود؛ همانجا که دوهفته پیش از آن، پس از آنکه در مجلسی خون بالا آورده بود، برده بودند و بستری‌اش کرده بودند. شنیده‌ام که از بیمارستان می‌ترسید و به زور برده بودندش. خودش پزشک بود و دردش را می‌شناخت و می‌دانست که آخر کار است. از مرگ می‌ترسید، اما از زندگی هم وحشت داشت. این سالهای آخر با میخوارگی بی‌اندازه خودش را به طرف مرگ هل می‌داد. از زندگی در غربت وحشت داشت. کم و بیش از پا افتاده شده بود؛ شکننده‌تر از همیشه.

آن روز گروه بزرگی برای مراسم خاکسپاری‌اش آمده بودند؛ بیشترشان از گروههای چپ انقلابی. اگر همه را نمی‌شناختی باز از چهره‌ها و لباسها می‌شد فهمید که از کدام گرایش‌اند. ساعدی بسیار محبوب این گروهها بود و آنها او را بیشتر از خودشان می‌دانستند و خیلیها هم آن روز در عزای او هایش می‌گریستند. همیشه آدم خونگرم و بجوشی بود و خیلیها دوستش داشتند و خودش هم خواهان اینگونه روابط دوستانه بود. مجلس‌اش هم گرم بود و شوخی و طنز هم به سبک خودش فراوان داشت

و طاقت آن را داشت که ساعت‌های دراز با کسی یا کسانی بنشیند و از هر دری سخن بگوید و خیال‌پردازی‌های هنرمندانه‌ش را بیرون بریزد و از بسیاری چیزها و آدم‌ها کاریکاتوری بسازد و گاهی را کوهی کند و دور و بریها را بخنداند. غیبت کردن را هم دوست داشت.

جنازه او را تشییع باشکوهی کردند. چندصد نفر دنبال جنازه‌اش بودند. ماشین نعش‌کشی که جنازه او را به گورستان پرلاشز می‌برد سقف بلندی داشت تا بالا آراسته به تاج‌های گل. نقاشی هم یک تابلوی بزرگ رنگ روغن از او کشیده بود، بسیار باصلابت و هیبت. به تنش ردای رسمی استادان دانشگاه را پوشانده بود و یک کتاب بزرگ هم داده بود دست راست یا چپ‌اش. گویی یکی از اعضای فرهنگستان فرانسه را می‌برند به خاک سپارند. اگر خودش این تابلو را می‌دید از این هیبت و هیبت استادانه از خنده روده‌یر می‌شد، زیرا همیشه از این شکل و شمایل‌های رسمی بیزار بود. شاید هرگز به فکرش هم نرسیده بود که یک استاد دانشگاه باشد، آنهم با چنین هیبتی. این رند آشفته بی‌سامان و قلمزن صدمن یک‌غاز را چه به آن مقامات و هیبت‌های رسمی! همیشه وقتی کتاب‌های گنده در دست من می‌دید می‌زد زیر خنده و مسخره می‌کرد. حالا پس از مرگش نقاشی - البته از سر ارادت - یکی از آن کتاب‌های گنده را زده بود زیر بغل خودش و ردای استادی با آستین گشاد و آویزه دور یقه به او پوشانده بود، یعنی که حضرت استاد دکتر پروفیسور غلامحسین ساعدی! و نقاش بیخبر انتقام خنده‌هایی را که او به ریش من کرده بود از بابت به دست گرفتن کتاب‌های گنده، از او گرفته بود!

این رود انسانی که پشت سر جنازه او در زیر باران و در سایه چترها روان بود می‌رفت تا یکی از ما را به خاک سپارد؛ یکی از ما اهل قلم آن‌سوی دنیا را که نقطه پایان بر دفتر داستان تراژیک زندگی‌اش خورده بود.

آخرین دیدار ما یکسال پیش از آن بود. سال ۱۹۸۵. من از ایران به فرانسه آمده بودم برای دیدار پسر من که از مرز گریخته بود و به فرانسه آمده بود. در خانه رضا علوی بودم که ساعدی به او تلفن زد و او گفت که آشوری هم اینجاست. چندسالی بود که یکدیگر را ندیده بودیم. گفتم «بیا پاریس همدیگر را ببینیم»، زیرا او در حومه پاریس زندگی می‌کرد. گفت «من بلد نیستم و شهر را گم می‌کنم، تو بیا.» آدرس‌اش را گرفتم و با مترو و اتوبوس رفتم و خانه‌اش را پیدا کردم. در طبقه بالای یک برج در حومه کارگری پاریس زندگی می‌کرد. در را که باز کرد از صورت پف کرده او یکه خوردم. همانجا مرا در آغوش گرفت و گریه را سر داد. آخر سالهایی از جوانیمان را با هم گذرانده بودیم. چندساعتی تا غروب پیش او بودم. همان حالت آسیمگی را که در او می‌شناختم داشت اما شدیدتر از پیش. این آسیمگی و بیقراری درونی را در خنده‌ها و شوخی‌های بی‌پایان‌اش بیرون می‌ریخت. من هم مثل او آسیمه و بیقرار بودم، اما چنان‌که خوی من است، آن را پنهان می‌کردم.

ما نسل آسیمگی بودیم - همان که به فرانسه *angoisse* می‌گویند - یعنی دلهره دایمی بی‌نام و نشانی که به گفته آن مرد «روح را آهسته و در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.» صورت پف‌کرده او و شکم برآمده‌اش حکایت از شدت بیماری او داشت و خودش خوب می‌دانست که پایان کار نزدیک است. در میان شوخی‌ها و خنده‌های عصبی با انگشت به شکم برآمده‌اش می‌زد و با لهجه آذربایجانی طنزآمیزش می‌گفت: «بنده می‌خواهم اندکی وفات بکنم.» و گاهی هم یاد ناصر خسرو می‌افتاد و از این سر اتاق به آن سر می‌رفت و با همان لهجه می‌گفت: «آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا.» تاب غربت را نداشت. انقلاب او را از خاکش به بیرون پرتاب کرده بود و او هرگز نتوانسته بود با محیط تازه خو بگیرد. چند کلمه فرانسه هم به زور آموخته بود یا هیچ نیاموخته بود.

طرف غروب خداحافظی کردم و رفتم. اصرار داشت که شب را آنجا بمانم. اما تاب آوردن آن فضای عصبی و پرتنش که در زیرکار شوخی‌ها و خنده‌ها مان بود، آسان نبود. من هم مثل او عصبی و بیقرار بودم، به خاطر همه گرفتاری‌هایم، به خاطر بیماری پسر من، به خاطر همه تجربه‌های هولناکی که در آن سالها و با انقلاب کرده بودیم. او در صف اول، به عنوان نویسنده درگیر کار انقلاب شده بود و آن سالها سالهای اوج نام‌آوری و محبوبیت او نیز بود. او با اوج‌گیری انقلاب به اوج رفته بود و با فروکشیدن آن به فرود کشیده شده بود. و اکنون به ته خط زندگی‌اش نزدیک می‌شد، درهم شکسته و بیمار و رو به مرگ در غربت حومه پاریس.

آشنایی ما در کافه فیروز آغاز شد، در نیمه اول دهه چهل. کافه فیروز در خیابان نادری نزدیک چهارراه قوام السلطنه بود. روی‌اش، سر چهارراه، «خانه وکس» معروف بود، مال روسها که قرائتخانه روزنامه‌های روسی بود و عکس‌هایی از بهشت سوسیالیستی همیشه پشت شیشه‌هایش بود. می‌گفتند محل کافه فیروز روزگاری، پیش از کشیدن خیابان نادری، جزو باغ قوام بوده است. و حالا کافه‌ای بود فرنگی‌مآب، پاتوق روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان نوحاسته. پیش‌کسوت‌ها و قدیمی‌ها هم گاه‌گاه به آنجا می‌آمدند، مانند صادق چوبک و حسن قائمیان. ولی در آن سالهای میانه دهه چهل پاتوق ما جمعی جوان بود، همه بیست و چندساله، که برخی از آنها اکنون از نام‌آوران ادبیات و هنر ایران‌اند. آل‌احمد هم هفته‌ای یک‌روز، به گمانم روزهای دوشنبه، به آنجا می‌آمد و ما دورش حلقه می‌زدیم. حالت پیش‌کسوت ما را داشت و خود نیز این مقام را می‌خواست: در سال چهل و سه کوشیده بود با به راه انداختن کتاب ماه کیهان جنبشی راه بیندازد و نسل جوان اهل قلم را دور خود جمع کند. اما با چاپ مقاله نامدار «غرینزدگی» در آن مجله، پس از شماره دوم آن را بستند. سالهای فروکش آخرین موج‌های مبارزه سیاسی علنی و برخاستن نخستین موج‌های مبارزه انقلابی زیرزمینی بود و سانسور رژیم شاه می‌رفت که بدتر و بدتر شود. ما جوانان نوقلم در زیر فشار سانسور فزاینده که سرانجام کارش به فضای خفقان

کشید، تمرین نویسندگی می‌کردیم و می‌آموختیم که چگونه بنویسیم که هم نیش خود را به دستگاه دیکتاتور زده باشیم و هم از زیر سانسور دررفته باشیم. این گونه بود که رفته رفته ادبیات رمزی دههٔ چهل پدید آمد و ساعدی یکی از پیش‌کسوتان این ادبیات شد. اما من مقاله‌نویس بودم و نمی‌توانستم مطلب خود را زیاد در قالب رمز و کنایه پیوشانم و دستگاه سانسور وزارت اطلاعات مقاله‌های مرا که در مجلهٔ فردوسی و به سردبیری محمود عنایت منتشر می‌شد سخت شل و پل می‌کرد و یکی از انگشت‌نماهای دستگاه سانسور شده بودم.

ساعدی را در کافهٔ فیروز در سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ نخستین بار دیدم. دکتری‌اش را از دانشگاه تیریز گرفته بود و به گمانم هنوز دورهٔ سرپازیش را می‌گذراند. پیش از آن چیزهایی با نام مستعار «گوهرمراد» در مجله‌های ادبی منتشر کرده بود. جوان چالاکِ سرحالی بود و خیلی زود با آل‌احمد اُخت شد و مرشد ما هم هرروز فشار گازِ نیشِ قلم را تیزتر می‌کرد و با دستگاه حکومت شاخ به شاخ‌تر می‌شد. در همان سالها «انتشارات نیل» جزوه‌ای به نام انتقاد کتاب منتشر می‌کرد که اگر درست به یادمانده باشد، اول آل‌رسول آن را می‌گرداند و سپس ساعدی آن را به دست گرفت و در همان سالهای ۴۶-۱۳۴۴ چندین شماره از آن را بیرون داد. از من هم می‌خواست برایش نقد کتاب بنویسم. من هم چند نقد کتاب با قلم تند و تیز و با غرور جوانی برایش نوشتم و مشت چند نفر مدعی «تألیف» و «ترجمه» را باز کردم. در همان سالها سیروس طاهباز هم مجلهٔ آرش را به راه انداخت که جولانگاه این نسل جوان نویسنده و پیش‌کسوتانی مانند آل‌احمد و گلستان بود.

با همهٔ سختیها و تنگناها و نیز فشار سانسور، سالهای خوبی برای ما بود، سالهای شور جوانی و بالندگی ادبیات، و کار قلم هم بُرد اجتماعی چشمگیری داشت که دستگاه حکومت را سخت می‌هراساند. هرچه فشار سانسور بیشتر می‌شد ادبیات و بویژه شعر، به عنوان جاننشین مقاله‌نویسی، نقش سیاسی حساس‌تری پیدا می‌کرد، زیرا شعر با زبان رمز و استعاره کاری می‌کرد که در مقاله و داستان و نمایشنامه تا آن‌اندازه نمی‌شد کرد. روزنامه‌ها و مجله‌ها سخت زیر سانسور بودند، اما مجله‌های ادبی و چنگکها که گهگاه منتشر می‌شدند، داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی و شعر را آشکار و پنهان به سلاح مبارزهٔ سیاسی بدل کرده بودند. سالهای شکوفایی شعر شاملو و اخوان و فروغ و آزاد و بسیاری دیگر بود. و ساعدی هم یکی از یلان این میدان شد. هنگامی که در تهران ماندگار شد، در خیابان دلگشا، در جنوب شرقی تهران، در محلهٔ دولاپ قدیم، در بالاخانه‌ای مطب برپا کرد. خیابان باریکی بود با ساختمانهای یکی دو طبقه که با رشد شتابان تهران، در حاشیهٔ شهر از زمین روییده بود. مردم به نسبت فقیری داشت و ساعدی سالها، همراه با برادرش اکبر که او هم پزشک بود، به این مردم در آن محله خدمت کرد و چه بسا بی‌مزد، و گاهی از جیبش هم چیزی مایه می‌گذاشت و خرج داروی بیمار را هم می‌داد.

کار نوشتن‌اش شکفت بود. سخت شتابناک و بیقرار می‌نوشت و دفترها را پشت هم سیاه می‌کرد. در کافهٔ فیروز گاهی با یک بغل کتابچهٔ کاغذگاهی دویست برگ و یک چنگه خودکار پیدایش می‌شد و می‌رفت تا با آن خودکارها آن دفترها را سیاه کند. از داستان و نمایشنامه و تک‌نگاری. پشت سرهم می‌نوشت. داستان‌نویس بسیار با استعدادی بود و هر بار که به آدم برمی‌خورد طرح چند داستان را حکایت می‌کرد. ذهنش از هر مایه‌ای درجا یک داستان می‌ساخت.

آمیزش با آل‌احمد در زندگی و روحیهٔ او اثر ژرفی گذاشت. ساعدی مثل آل‌احمد بیقرار و شتاب‌زده بود و در همان خطی قلم می‌زد که آل‌احمد با عنوان «تعهد ادبی»- که از سارتر و «ادبیات چیست» او آموخته بود- علم‌اش را برداشته بود. البته از نقطه‌نظر شخصیت بسیار از هم متفاوت بودند. ساعدی مرد محجوبی بود، حال آنکه آل‌احمد پرخاشگر و تندخو بود. آل‌احمد می‌توانست دیگران را در میدان جاذبهٔ خود درآورد و نگاه دارد و به اصطلاح «کاریزما» داشت. آل‌احمد برای نمایش چوب به دستهای روزیل، نوشتهٔ ساعدی که در «تئاتر بیست و پنج شهریور» به صحنه آمده بود، مقاله‌ای نوشت که در همان انتقاد کتاب به چاپ رسید و در آن نوشت که «اگر در عالم قلم خرقه‌بخشی رسم بود و من لیاقتش را می‌داشتم، خرقه‌ام را به دوش ساعدی می‌انداختم.» این خرقه‌ای که ساعدی در عالم قلم از مرشد گرفت در خط‌سیر بعدی زندگانی ساعدی اثر اساسی داشت و ساعدی تا پایان به همان معنا یک نویسندهٔ «متعهد» زیست. آل‌احمد سخت می‌پایید که «جوانان» راه کژ نروند و به دام وسوسه‌های رژیم نیفتند. برخی مانند فرسی و نادرابراهیمی در همان روزگار زندگانی آل‌احمد در برابر پرخاشهای او ایستادند و در مطبوعات به او پدیدند. من هم شخص او را دوست می‌داشتم، اما پایه‌های فکری‌اش را سخت سست می‌دیدم و با شك نظری به حرفهایش می‌نگریستم. جواب من به پرخاشگری و «یقه‌گیری» او چاپ آن مقالهٔ «نگرش در غریزگی و مبانی نظری آن» بود که حساب ما را از هم جدا کرد و با آنکه در جریان کار کانون نویسندگان با هم بودیم، ولی من دیگر در حلقهٔ «مربدان» آل‌احمد نبودم و راه جداگانهٔ خود را می‌رفتم. آل‌احمد نوشته‌های همه را می‌خواند و یقهٔ هرکسی را در میهمانی یا کافه و یا در خیابان می‌گرفت و با تندی و تیزی یک معلم دلسوز شاگردان تبیل یا کژرو را کف دستی و کف پای می‌زد. یک بار هم به ساعدی گفته بود که «رئیس! تو دکان دونیش باز کرده‌ای» که ساعدی خیلی کلافه شده بود و پیش من از او کله می‌کرد. ولی گره‌خوردگی عاطفی آن دو عمیق بود. ساعدی هم به یک تکیه‌گاه معنوی نیاز داشت. و این تکیه‌گاه آل‌احمد بود. به همین دلیل مرگ آل‌احمد برای او ضربهٔ سنگینی بود. او هیچگاه از یاد «جلال» خالی نشد و شنیدم که در هذیانهای پیش از مرگ در بیمارستان هم نام او را بر زبان می‌آورده است.

ساعدی هم در نوجوانی، در همان سالهای حکومت مصدق، به حزب توده پیوسته بود، اما در آن نیمهٔ نخست دههٔ چهل که ده-دوازده سالی از ۲۸ مرداد گذشته بود، او

دیگر گرایش‌ها به حزب توده نداشت، اما در خط کلی چپ بود و از نظر فکری در خلائی افتاده بود، همان خلائی که رفیقش دکتر میربهاء را به خودکشی کشاند. او هم مانند ساعدی روانپزشکی می‌خواند و من او را دوبار در مطب ساعدی دیده بودم؛ بار دوم يك هفته پیش از خودکشی‌اش. يك پارچه آسیمکی بود و دچار عقده گناه نوشتن توبه‌نامه برای درآمدن از زندان.

سعدی این را هم، به گمانم، از آل‌احمد آموخت که هرگاه از شهر خسته و کلافه می‌شد بزند بیرون و برود به گشت و گذار در روستاها. و دستاورد آن هم همان تک‌نگاریهایی بود که پایه‌اش را آل‌احمد گذاشته بود. این تک‌نگاریها کارهایی در قلمرو مردم‌شناسی بود، ولی، مانند کارهای آل‌احمد در این زمینه، آن‌قدرها روحیه پژوهشی و کنجکاوی علمی در آن نبود که بیشتر بخشی از همان «تعهد» قلمی بود که می‌خواست به «مردم» نزدیک شود و با درد و دریغ به سراغ دنیای رو به زوال سنتی در روستا می‌رفت و آن «اصالت» رو به نابودی را در شیوه زندگانی و فولکورشان بازمی‌جست و خود را از فساد و تباهی زندگانی شهری رو به رشد دور می‌گرفت. ساعدی هم در نگاه به زندگی مردم روستایی گرفتار همان کشاکشی بود که ویژگی ذهنیت آل‌احمد بود. آل‌احمد از یکسو سخت نگران آن بود که پا گشودن «ماشین» و عوامل زندگی مدرن دارد رشته‌های زندگانی سنتی را از هم می‌گسلد و مردمانی را از جای دیرینه‌شان می‌کند، و هم تاب آن را نداشت که مردم را در فقر و نکبت و بیسوادی و بی‌بهداشتی و «عقب‌ماندگی» ببیند. همین دوسوایی در تک‌نگاریهای ساعدی هم دیده می‌شود. او گاهی در دهی به تراکتور برمی‌خورد و نگران آن بود که این تراکتور آمده تا بنیاد زندگی این مردم را زیر ویر کند؛ و هرچا تراکتور نبود و گاو و خیش در کار بود، فقر و تنگدستی و زندگانی ابتدایی آن مردم را تاب نمی‌آورد. باری، ساعدی آن دفترها را با شتاب از نمایشنامه و داستان و تک‌نگاری پر می‌کرد و چه بسا بی‌آنکه نگاهی دوباره به آنها بیندازد به چاپ می‌سپرد. بیقراری او وی را پیوسته از يك کار، از يك نوشته، به کار و نوشته دیگر می‌کشید و در نتیجه هیچیک از کارهایش را چنان که باید نمی‌پرداخت. حاصل کار او در دوران زندگانی پنجاه ساله‌اش گویا بیش از پنجاه کتاب است. داستانهایش از قدرت خیالپردازی عالی برخوردارند اما از نظر نثر و زبان و دقت در ریزه‌کاریها چنانکه باید پرداخته نیستند. البته اینها چیزهایی است که در ذهن من از حدود پانزده- بیست سال پیش مانده چون سالهاست که کتابهای او دیگر دم دستم نیست.

در سال ۱۳۴۵ با هم سفری به جنوب رفتیم، به بندرعباس و جزایر پیرامون‌اش، قشم و هنگام و هرمز. ساعدی کمکی از «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» گرفته بود، به نام خودش و من، و برای پژوهش درباره «زار» به آن منطقه رفتیم. سفر خوبی بود در آغاز بهار که هوا هنوز خیلی داغ نبود و برای من که جنوب را هیچگاه ندیده بودم سیر و سیاحت دلچسبی بود. من چیزی درباره «زار» نمی‌دانستم، اما ساعدی به

مناسبت رشته‌اش که روانپزشکی بود درباره آن چیزهایی شنیده بود. «زار» نوعی مراسم بومی است برای بیرون کرن جن از تن آدم جن‌زده یا بیمار روانی و گویا اصل آن از آفریقاست و بردگانی که از سواحل زنگبار آورده بودند آن را در جنوب ایران رواج داده‌اند. در این مراسم با طبل و دهل و آداب خاص جن را از تن جن‌زده بیرون می‌کنند. هرچا گشتیم آن‌گاه از چنین مراسمی خبری نبود، اما در قشم نشانی مردی را دادند که «بابای زار» یا مرشد مراسم آن است. او را در بیرون شهرک قشم در زیر کپری پیدا کردیم. مردی چاق و تنومند و سیاه‌پوست بود، پنجاه-شصت ساله. پولی به او دادیم و خواهش کردیم ساز و آواز مراسم زار را برایمان اجرا کند. و او ساز و آوازی سر داد. به گمانم سازش چیزی شبیه دوتار بود. او زیر کپر نشسته بود و ما در آفتاب او را تماشا می‌کردیم که ناگهان فلاسکی که همراه داشتیم و روی زمین گذاشته بودیم با صدای انفجار ترکید و ما از جا پریدیم. درش را که باز کردیم شیشه توی فلاسک خرد شده بود. «بابای زار» این را از اثر بی‌اعتقادی ما دانست. باری، در همان سفر به من ثابت شد که به درد پژوهشهای محلی و تک‌نگاری نمی‌خورم. اما ساعدی آن کار را در سفر بعدی که با ناصر تقوایی به جنوب کرد و با راهنمایی او که بچه جنوب بود، به انجام رساند و حاصل آن همان کتاب او درباره زار است.

گاهی اینگونه پژوهشها را درباره فولکلور دنیال می‌کرد و يك بار هم مقاله‌ای درباره «آل» نوشته بود، همان جنی که به اعتقاد عامه به زانو و بچه نوزاد آسیب می‌زند. و من به شوخی به او گفتم که پس چرا در این مقاله درباره «آل رسول» و «آل احمد» چیزی نگفته‌ای!

از ۱۳۴۶ به بعد روابط ما کمتر شد، زیرا در دو جهت جداگانه می‌رفتیم. من از فضای فکری مارکسیستی، بویژه نوع انقلابی‌اش - که کار آن در آن سالها پیوسته بالاتر می‌گرفت - بریده بودم و با نیچه و ماکس وبر سر و کله می‌زدم و بیشتر دوست داشتم به کار علمی و درسی پردازم. افزون بر آن جسارتهایی که کرده بودم و دومقاله‌ای که در نقد غربزدگی و همچنین در باب جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل نوشته بودم، در فضای «آل‌احمدیان» و برخی رادیکالهای سیاسی جوی را برضد من پدید من آورده بود. خفقان عمومی ابلهانه رژیم شاه و تسلط جو فکری افراطی چپ در آن سالها هم امکان هرگونه اندیشه تحلیلی و بحث و گفت و گوی عقلی را گرفته بود و در نتیجه من از فضاهایی که ساعدی به آنها نزدیک بود فاصله می‌گرفتم. هنگامی که در انتشارات امیرکبیر نشریه الفبا را راه انداخت به من پیشنهاد کرد با هم آن را بگردانیم، اما بعد یا خودش پشیمان شد یا صاحبان کار نخواستند. در نتیجه آن پیشنهاد دیگر تکرار نشد. او چند شماره از آن نشریه را به همت خود درآورد که نشریه ادبی و پژوهشی خوبی هم بود، ولی ساواک جلوی آن را گرفت. بعد از انقلاب، پس از آنکه سر از اروپا درآورد، باز چند شماره‌ای به همان نام منتشر کرد که این بار نشریه‌ای محصول فضای انقلاب بود و ساعدی در آن در مقام نویسنده یکپارچه مبارز

چیز می نوشت.

هنگامی که «کانون نویسندگان» را در سال ۱۳۴۶ برپا کردیم، ساعدی از امضاکنندگان نخستین اعلامیه آن بود، اما در آن دوران از کوشندگان کانون نبود و در نشستهای آن هم، تا آنجا که به خاطر دارم، چندان حاضر نبود. درجایی دیده‌ام که او را در شمار نخستین اعضای هیئت دبیران کانون آورده‌اند که درست نیست. در دوره پس از پیروزی انقلاب بود که او در کار «کانون» نقش مهمی داشت و از اعضای هیئت دبیران آن بود.

دوران اوج دوستی و همنشینی ما دوتن سالهای ۱۳۴۲ تا حدود ۱۳۴۶ بود. درباره سالهای بعدی زندگانی و کار او، که دوران اوج نام‌آوری او بود، دوستان فراوانی که در این دوران داشت بهتر از من خبر دارند. ولی اکنون که به فهرستی از کارهای منتشر شده او با تاریخ انتشار آنها نگاه می‌کنم، از نظر کار نویسندگی به نظرم می‌توانیم دوره اصلی آفرینندگی ساعدی را سالهای ۶۵-۱۳۴۰ بدانیم و اگر تاریخ انتشار نخستین داستانش را در مجله سخن، در سال ۱۳۳۵، پایه قرار دهیم یک دوره سی‌ساله را در یک زندگی پنجاه ساله تشکیل می‌دهد آن هم با پرکاری. من اکنون که هیچک از آثار او را در دسترس ندارم نمی‌توانم داوری دقیقی درباره کل زندگانی ادبی او بکنم. اما در همین نگاه به فهرست آثارش با تاریخ نشر آنها به نظرم می‌رسد که چه بسا بهترین دوران آفرینندگی ادبی او را می‌باید فاصله ۴۷-۱۳۴۰ دانست که در آن مجموعه داستانهایی مانند **عزاداران پیل**، **واهمه‌های بی‌نام و نشان و ترس و لرز** را نوشته است و همچنین نمایشنامه‌هایی مانند **چوب په داستان ورزیل** را. در همین دوران است که کارهای پژوهشی مردم‌شناسانه نیز کرده است: **ایلخچی**، **خیابو**، **اهل هوا**. اما با بالاگرفتن خفقان سیاسی از ۱۳۴۳ به بعد و حساسیت شدیدی که رژیم شاه به ادبیات و نویسندگی نشان می‌داد، و بویژه با پیدایش «چریکها» و مبارزه مسلحانه از ۱۳۴۹. بیعد، چاشنی سیاسی در آثار ساعدی قوی‌تر شد؛ آثاری که به هرحال همیشه وجهی سیاسی و مبارزه‌جویانه داشت و به همین دلیل سخت خوشایند آل‌احمد هم بود. و این جهت چه بسا در کاستن از وزن و ارزش ادبی کارهای بعدی او مؤثر بود. رژیم شاه هم که لابد دیگر نمی‌خواست آل‌احمد دیگری در برابرش سبز شود، در برابر او، که پنهان و آشکار نویسنده خط اول مبارزه با رژیم شاه شده بود، با خشونت رفتار کرد و در سال ۱۳۵۳ او را چندماهه به زندان انداخت و او پس از بیرون آمدن از زندان حکایتهای فراوان از آزارها و شکنجه‌هایی که دیده بود، داشت. حتی او را واداشتند که «توبه‌نامه» ای در یکی از روزنامه‌ها منتشر کند. رژیم شاه از سویی سرکوب شدید سیاسی و سانسور را دنبال می‌کرد و از سوی دیگر با دستکاری در ساختار اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی جامعه ایرانی بافت دیرینه آن را به شتاب دگرگون می‌کرد و در نتیجه، کشور اگرچه به ظاهر «جزیره ثبات» می‌نمود، اما در زیرکار آن نیروهای سرکوفته‌ای در حال جوشش و عمل بودند. و بر اینها همه می‌باید جو انقلابی دهه ۷۰-۱۹۶۰ جهان سومی را نیز افزود که از هرسو هیزمهای

ایدئولوژیک انقلابی زیر این دیگ می‌گذاشت.

در آغاز دهه چهل تا سحرگاه انقلاب در دهه پنجاه، چهره تازه‌ای از نویسندگی در ایران پیدا شد که پیش از آن نبود و آل‌احمد نمونه پیشتاز آن بود و مدلی برای نسل بعدی شد. البته زمینه این وضع با شعر پس از کودتای بیست و هشتم مرداد فراهم شده بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۲، زیر نفوذ حزب توده، ادبیات به عنوان ابزاری در مبارزه و تبلیغ سیاسی به میدان آمد، اما در آن دوران ادبیات سیاسی، بویژه شعر سیاسی و ایدئولوژیک، در حوزه وابسته به حزب توده و سپس اندکی نیز در حاشیه جریان جداشده از آن و سپس پیوسته به نهضت ملی در سالهای ۲۲-۱۳۲۹ باقی بود، ولی حضور نویسنده و شاعر در صحنه مبارزه سیاسی، در غیاب جریانهای سیاسی سرکوب‌شده، و به نام شخص خود، پدیده دهه چهل بود. در نیمه نخست آن دهه آل‌احمد چهره برجسته اینگونه نویسندگی بود و پس از مرگ او ساعدی را می‌توانیم چهره برجسته آن بدانیم. البته با این فرق که آل‌احمد در درجه نخست مقاله‌نویس بود و مبارزه سیاسی را بیشتر در قالب مقاله دنبال می‌کرد، البته با سبک ادبی خاص و درخشان و پرنفوذ خود، و داستان‌نویسی‌اش بیشتر مربوط به دوران پیش از آن بود و جز در **نون و القلم** و مدیر مدرسه چندان طعم سیاسی نداشت. اما ساعدی داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بود و در این کار بسیار بااستعداد، حال آن‌که مقاله‌نویس درخشانی نبود و گرایش چندانی هم در آن دوران- جز برای کارهای پژوهشی و تک‌نگاری- به این کار نداشت. در دورانی که مقاله‌نویسی بشدت زیر ضرب سانسور بود (و از جمله خود مرا و گروهی دیگر را از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۶ در لیست «ممنوع‌القلم»ها گذاشته بودند)، شعر و داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی با زبان کنایه و استعاره و تمثیل در کار مبارزه سیاسی شرکت داشت و در نتیجه از نیمه دوم دهه چهل ادبیاتی روبه رشد گذاشت که کنایه و تمثیل سیاسی بیشتر به آن جاذبه می‌بخشید تا ارزشهای ادبی ناب. ساعدی از دوران انقلاب به بعد بود که دست به مقاله‌نویسی زد و من در میان مقاله‌هایی که از او خوانده‌ام تنها یک مقاله را پسندیده‌ام که در اروپا درباره پاک‌نژاد نوشته و از او چهره‌ای دقیق و ستودنی بازنموده است. مقاله‌ای است که ساعدی در آن استعداد ادبی‌اش را برای بازشناساندن یک شخصیت به کار گرفته است.

ساعدی نویسنده‌ای بسیار پرکار بود که کمتر مطالعه می‌کرد و بویژه در مسایل نظری، چه در حوزه سیاست و چه حوزه‌های دیگر، علاقه‌ای به پژوهش و مطالعه نداشت. ذهن آزاد و بازی داشت و پس از بریدن از حزب توده در جوانی نشانی از تعلق ایدئولوژیک به چپ انقلابی هم نشان نمی‌داد و کشش او به سوی این جریانها بیشتر عاطفی بود تا سیاسی و در مبارزه سیاسی، چه با رژیم شاهنشاهی چه اسلامی، ستیزه او با سرکوب و استبداد سیاسی و نارواییهای اجتماعی بود. با خشک مغزی میانه‌ای نداشت و چنان که در آن چند شماره **القیاف** در دوره نخستین نشان داده بود، درهای ذهنش باز بود به روی هر حرف و سخنی که بحث و نظرورزی

چند نوشته از غلامحسین ساعدی

«چند نوشته از غلامحسین ساعدی» با چند نامه او آغاز می‌شود: باید خاصه از سرکار خانم بدری لنگرانی (ساعدی) سپاسگزار بود که با لطف بسیار این چند نامه را همراه نمونه‌ای از اشعار او برای چاپ در اختیار چشم‌انداز قرار دادند. این نوشته‌ها که برای نخستین بار انتشار می‌یابد روحیات و حالات ساعدی را در سالیان آخر زندگی در هجرت و تبعید بهتر می‌شناساند. «اندیشه در زنجیر» برگردان فارسی مقاله کوتاهی است که غلامحسین ساعدی به هنگام اقامت چندماهه خود در آمریکا در روزنامه نیویورک تایمز (۲۱ ژوئیه ۱۹۷۸) به چاپ رسانده است. «واکن سیاه» داستان کوتاهی است که نخستین بار در شماره نخست کتاب جمعه، ۴ مرداد ۱۳۵۸، به چاپ رسیده است.

۱ پنج نامه

[چهارده ژوئیه ۱۹۸۲]

بدری جانم،
سلام فراوان. درس و مشق زیاد دیشب فرصت نداد که برایت نامه بنویسم. تمام مدت کار کردم و همین‌طور امروز، از سگ‌جانی خودم حیرت می‌کنم و نمی‌فهمم که برای چه این کار را می‌کنم، در حالی که همه می‌گردند و دلخوشند، من فقط کاغذ سیاه می‌کنم. البته خواهی گفت این سرنوشت تست. من هم می‌گویم بله، این سرنوشت من است. و پذیرفته‌ام. الان دیگر حسابی خسته شده‌ام، ساعت نزدیک چهار صبح است و نزدیک ساعت شش باید به فرودگاه بروم. بچه دوستم دارد می‌آید، آنها از اول شب خوابیده‌اند. و من حیقم آمد که با تو حرف نزنم. خیلی زیاد در عذاب هستم، اینها اجازه نمی‌دهند من به جایی بروم، ولی با رسیدن بچه، یک

جدی و باارزشی باشد. اهل علم برداشتن و رهبری کردن هم نبود. با این که حرفه رسمی‌اش پزشکی بود، با تمام وجود یک نویسنده بود و می‌خواست نویسنده بماند؛ نویسنده‌ای که یک تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی به میدان مبارزه سیاسی می‌کشیدش تا هرگونه سرسپردگی ایدئولوژیک. اگر این سخن درباره او درست باشد، می‌توانم بگویم که او نویسنده‌ای و توانایی هنرمندانه خود را قربانی این تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی کرد و اگر روزگار جز این می‌بود و او بیشتر به کار خود می‌پرداخت چه بسا آثاری بهتر و پرداخته‌تر از این از او می‌داشتیم؛ و نیز آسیمگی بزرگی که همیشه در وجودش موج می‌زد او را اینچنین با سر به سوی مرگ هل نمی‌داد. او به هر حال با تمام وجود به آنچه دلبسته و سرسپرده بود وفادار ماند و غرامت آن را نیز پرداخت. اکنون که دیگر همه نوشته‌های پرحجم او را دوباره چاپ نمی‌توان کرد، وقت آن رسیده است که صاحب همتی از اهل نظر و هنر به مجموعه کارهای او نظری اندازد و گزیده آثار هنوز خواندنی و ماندگار او را بیرون بکشد تا حق او به عنوان یکی از چهره‌های برجسته ادبیات دوران ما گزارده شود. ■

کتاب چشم‌انداز

منتشر می‌کند:

بهرروز امدادی اصل
نامه‌هایی از تهران
(۱۳۷۲ - ۱۳۶۷)

اتاق برای او لازم است. در عین حال زندگی محصل در این جا بسیار سخت است، و تنها زندگی کردن امکان ندارد. نه از بابت مخارج و غیره، بلکه از هر نظر که فکر بکنی. امروز فراوان لباس شسته‌ام. تقریباً پوست دستهایم رفته است. از بس چنگ زده و خیس کرده و چلانده‌ام که تمام دستهایم می‌سوزد. ده دقیقه هم بیرون رفتم و نان و سیگار خریدم. وضع روحی و جسمی من هم طور است که میل به خوردن نوشابه ندارم. بندرت يك كوكا می‌خورم و دلیلش را هم خودم می‌دانم، چون در غیر این صورت بی‌تابی من صد برابر می‌شود. پس پریشب، تقریباً صبح خواب دیدم که دکتر چشم معروف و آن چاپچی مرا می‌زنند. این مسئله کابوس عجیبی برایم شده. من که دیگر تکلیفم روشن است چرا باید از این خیالات بکنم؟ نتیجه درس و مشقهایم را بزودی خواهی دید، وقتی کارنامه‌ام را فرستادم از این که آن موجود تبیل در این مدت کوتاه این قدر کار کرده از مهربانیهای خود پشیمان نخواهی شد. امروز، موقع لباس شستن فکر می‌کردم چقدر من آدم مزخرفی هستم که دایم از خودم حرف می‌زنم، بعد به این نتیجه رسیدم که این خصلت من نیست، ناخودآگاه این کار را می‌کنم که تو را از احوالات خود باخبر سازم و نگرانت نگذارم. امشب شب ۱۴ ژوئیه است، شب خراب کردن زندان باستیل. از همه جا صدای توپ و ترقه و شادی به هواست. دلم می‌گیرد. بگذریم. راستی اگر توانستی يك جلد کتاب کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی را برایم بفرست که لازم دارم. حتماً کتابها را از خانه پدر برده‌ای. کتابخانه را نیز از اتاق من بردار و در اتاق تازه‌مان کار بگذار. همین طور میز تحریر را. اگر خودم هم نباشم شبم در آنجا کار خواهد کرد. شوخی مزخرفی بود، خودم کار خواهم کرد...

...

بدری بانوی عزیزم هزاران هزاربار می‌بوسمت قرار بود مرا بیخبر نگذاری. و فعلاً که گذاشته‌ای، بسیار خوب، قمریان خوش‌آواز همه این چنین اند، کسی از کسی خبر ندارد. و من بیخبرتر از همه. رفتار و کردار دنیا این چنین است. انتظار بیشتر بیهوده است. با صد هزار مردم تنهایی / بی صد هزار مردم تنهایی. روز گذشته در Chateau de Vincennes در آن قلعه هشت قرن پیش نشسته بودم و قصه می‌نوشتیم. و يك مرتبه دیدم که بیخود به دری خیره شده‌ام. به یکی از درهای قدیمی که امید داشتم باز شود و نوری بدرخشد. امشب بدجوری افسرده‌ام. داری خواب هم کارگر نیست. ایام قدیم «آه» مددی می‌کرد، ولی خیال می‌کنم پستیهای پاریس هم با من بد شده‌اند. هیچ خبری از هیچ کس نمی‌رسد. گاهی وقتها فکر می‌کنم من مرده‌ام و در برزخ گرفتارم که هم یاد گذشته هستم و اضطراب آینده را نیز دارم. خوشا به حال بردباران. از بس نوشته‌ام که خودکارم نیز از جان افتاده است.

بهرحال از همه خواهش کرده‌ام که اگر مُردم مرا با يك خودکار خاك کنند که در حسرت نوشتن يك مطلب خوب خواهم مرد. و آن سرنوشت ماست. مرا بی‌خبر نگذارید. من نگران تو هستم. نگران همه هستم که می‌آید فراموشم کنید. نامه بنویسید. والا، وای اگر از پس امروز بود فردایی. خدا را خوش می‌آید که این چنین با آدم رفتار کنند؟

هزاران هزاربار همایون

داستان طبابت بوعلی را لایذ شنیده‌ای، که بیمار تبادری را معاینه می‌کرد و نبض او را می‌شمرد و تا اسم کوچک معشوق می‌آید، ضربان قلبش می‌رفت تا فهمید که چه چیزی است و خانه معشوق را بطور دقیق فهمید و خود معشوق را نیز به همان سان. بله.

زن نازنینم، بدری قشنگم کار من بجایی رسیده که اگر نبضم می‌زند، و قلبم از کار نمی‌افتد، به همین دلیل است که نام تو با نام وطنم یکی شده است. صحبت از آن ولایت تبدیل شده است به یاد تو. باور نمی‌کنی.

این چنین پشت و رو شدن، تنها مایه‌ای که می‌خواهد دقیقاً عشق است. و ای کاش آن روزگاران متوجه بودیم که چه ساختمان عظیمی داریم برپا می‌کنیم. شیوه چشمت فریب‌ناگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم.

گاه‌گذاری خیالات به سرم می‌زند که نکند، نکند نکند که این دوری تمام خاطره مرا از ذهن تو پاک بکند؟ ولی این خیالات زیاد دوام نمی‌آورد. وفاداری زخم را خوب می‌شناسم. زن من هیچوقت بد اخلاق نبوده و نخواهد شد و امیدواری من نیز تا جایی است که باز وقتی به هم رسیدیم، يك کلمه را از زندگی خودمان حذف خواهیم کرد که کوشی. برای اینکه روز و شب با هم خواهیم بود. این روزها زیاد از حد کابوس می‌بینم. هیچ چیز مایه خوشی نیست. نگرانی تو، نگرانی پدر، مرا می‌کشد. گاه‌گذاری فکر می‌کنم که عزیز من نکند گریه بکند. نکند عزیز من دلش بگیرد. نکند حوصله‌اش سررفته باشد. و این که نکند پدر من، روی پله‌های حیاط بیفتد. خاك سیاه بر دهان یاوه‌باف من. گاهی بشدت مستأصل می‌شوم. و زکی! که این هم شد زندگی! تو این گوشه دنیا و جگر گوشه‌ات آن گوشه دنیا، هر دو خسته، هر دو مشتاق، هر دو ناامید، هر دو منتظر. بهر حال من زیاد از حد دیوانه شده‌ام. ولی عاجز نشده‌ام. مدتی است به هر صورتی حساب می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم چه خاکی به سر کنم، ...

...

همسر خوشگلم من نمی دانم آن خانمها کی بودند که به تو خیر داده اند من دستی دستی خودم را از بین می برم. درباره شوهرت که من باشم خیلی حرفها می زنند، شاید هم راست می گویند، ولی نود و نه درصدش دروغ است. ولی من دیگر از زندگی به حد کمال زده شده ام. به خاک مادرم اگر عشق تو نبود من صدبار خودکشی کرده بودم. تمام وسایل خودکشی را هم آماده کرده ام. وقتی به یاد روزی می افتم که تو تنها بنشین و گریه کنی، از این کار منصرف می شوم. آدمی که مدام گوشه ای بنشیند و هم چون بوتیمار خسته ای زار بزند. غریب و بدبخت و دور از همه چیز، مخصوصاً زنش که دیوانه وار عاشقش هست. من يك ثانیه از فکر تو غافل نیستم. حاضرم فقط و فقط يك بار تو را ببینم و بعد بمیرم. تمام مدت لعن و نفرین به آنها می فرستم که مرا مجبور کردند برای تحصیل به خارج بیایم. و این شامل حال تو هم می شود ولی از بس دوستت دارم که این گناه تو را بخشیده ام ولی از دوری تو می میرم. هیچ چیز مرا خوشحال نمی کند و فکر می کنم چرا باید من اینهمه آدم سگ علاقه ای باشم. و بعد به خودم می گویم، زنده یاد خودم که می فهمم عشق یعنی چه؟ زن یعنی چه، احترام به خانواده یعنی چه. من از آن کثافتها نیستم که برای لحظه زندگی کنم. حداقل تو، جگرگوشه من خودت در تجربه با من دیدی، دیدی، که واقعاً مرد حساسی خانواده ام. فقط خجلم که نمی توانم کاری برای تو بکنم.

...

عیال نازنازی خودم

حال من اصلاً خوب نیست، دیگر يك ذره حوصله برایم باقی نمانده، وضع مالی خراب از يك طرف، بیخانمانی از يك طرف و این که دیگر نمی توانم خودم را جمع و جور کنم. ناامید ناامید شده ام. اگر خودکشی نمی کنم فقط بخاطر توست، والا يك باره می شاشیدم به این زندگی و خودم را راحت می کردم. از همه چیز خسته ام. بزرگترین عشق من که نوشتن است برایم مضحك شده، نمی فهمم چه خاکی به سر بکنم. تصمیم دارم به هر صورتی شده، فکری به حال خودم بکنم. خیلی خیلی سیاه شده ام. تیره و بدبخت و تیره بخت شده ام. تمام هموطنان در این جا کثافت کاملند. کثافت محض اند، من بیچاره چه گناهی کرده بودم که باید به این روز بیفتم. من از همه چیز خسته ام. سه روز پیش به نیت خودکشی رفتم بیرون و خواستم کاری بکنم که راحت شوم و تنها و تنها فکر غصه های تو بود که مرا به خانه برگرداند. هیچکس حوصله مرا ندارد. هیچکس مرا دوست ندارد. چون حقایق را می گویم. دیگر چندماه است که از کسی دیناری قرض نگرفته ام. شلوارم پاره پاره است. دگمه هایم ریخته، لب به غذا نمی زنم. می خواهم پای دیواری بمیرم. به من خیلی ظلم شده. به تمام

اعتقاداتم قسم، اگر تو نبودی الان هفت کفن پوسانده بودم. من خسته ام، بیخانمانم، دریدرم. تمام مدت جگرم آتش می گیرد. من حاضر نشده ام حتی يك کلمه فرانسه یاد بگیرم. من وطنم را می خواهم. من زنم را می خواهم. بدون زنم مطمئن باش تا چندماه دیگر خواهم مرد. من اگر تو نباشی خواهم مرد. و شاید پیش از این که مرگ مرا انتخاب کند، من او را انتخاب کنم.

بدادم برس، شوهر

۲

لبخند غریت

خیزابه های وحشت

خیزابه های زهر

می گذرد از رک.

غریت خرابه ای است پر از کژدم

نه جگر را آبله می کارد،

که روح را.

شبها گذشته است

کابوس این چنین

می شکوفد.

لبخند را چاره ای نیست

در انتظار مرگ

که نمی خواهد و نمی آید.

«نمی دانم چکار کنم. می ترسم. همیشه می ترسم. از خوابیدن هم می ترسم. خواب بودم که دستگیر شدم و با شلاق به جانم افتادند. از آن بعد وقتی بلند می شوم دیگر نمی توانم زیاد راه بروم. کف پاهایم تیر می کشد.»

با شتاب کفشها و جورابهایش را در آورد. به پاهایش نگاه کردم. مثل دو تکه گوشت بود که روی میله های فلزی کیاب شده باشد. بر کف پاهایش ردّ خطوط موازی سیاه و سرخ مانده بود. نگذاشت هیچ سئوالی بکنم.

فهمیدم که از سئوال و جواب بیزار است. این جور چیزها خاطرات گذشته اش را زنده می کرد. در حرفهایش نشانه های هذیان و سوءظن وجود داشت. مطمئن نیستم که هیچیک از داروهایی را که برایش نوشتم مصرف کرده باشد. دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم، زن و بچه را رها کرده، رفته به گیلان و مازندران مارگیری می کند. مارگیری؟ آخر چرا؟ آیا می خواهد همه مارها، یا به عبارت بهتر همه شلاقها را، جمع آوری و از دسترس دور کند؟ یا اینکه، در اوج جنون، در فکر آنست که بشریت را از همه اشکال شکنجه نجات دهد؟

وقتی خبر شدم که اتهام اصلی که به من زده شده براساس تعبیری است که از یکی از داستانهای کوتاه من کرده اند، وحشت وجودم را گرفت. این قصه، ماجرای دگردیسی جوان سالم و تندرستی را روایت می کرد که در يك آشغالدانی می افتد، بتدریج دستخوش استحاله می شود، می پوسد و سرانجام بدل به تفاله می شود. مأموران به من گفتند: «منظور تو، ماثیم.» در حالی که به نظرم مأمور، تفاله نیست، بلکه درست و حسابی مأمور است. برخلاف افسانه ای که حکومت می یابد که مأمور معذور است. من اعتقاد دارم که مأمور اصلاً معذور نیست: مأمور مأمور است.

چیزی که مرا به وحشت انداخت این بود که آنچه را می نوشتم می شد به هزاران شیوه متفاوت تفسیر کرد و با هر تفسیری اتهام تازه ای می شد به من زد. بدین ترتیب بذره های سوءظن در ذهن خود نویسنده پاشیده می شود: سوءظن نسبت به شخصیت های داستانهایش. آیا این رویداد یا آن شخصیت را به دلخواه خود تفسیر نخواهند کرد؟

بیم ممنوع القلم شدن یا از آن هم بدتر، بیم بازداشت شدن نه تنها به ساعات بیداری ات هجوم می آورد، بلکه همراه با کابوسهای دیگر، خوابت را هم آشفته می کند. و نویسنده مدام در فکر آنست که چگونه از شخصیت هایش در برابر اتهامهای بی پایه این مفتشان بیرحم دفاع کند. بله، دفاع نویسنده از آثارش چه بسا دشوارتر از دفاع کردن از خودش طی بازجویی می شود.

بگذارید از یکی از تجربه های خودم برایتان بگویم تا ببینید به زندان افتادن چه مشکلاتی به بار می آورد. وقتی از زندان آزاد شدم و به خانه آمدم، احساس کردم به دشواری می توانم راه بروم. يك بند سرم کیچ می رفت. وقتی وارد اتاق می شدم و چشمم به فرش می افتاد، بیتاب می شدم. از رنگهای به هم بافته قالی دل آشوبه می گرفتم. من که ماهها جز به دیوار سیمانی خاکستری چشم ندوخته بودم، نه تنها رنگهای



طرح از: ژ. س. سانرس

۳ اندیشه در زنجیر

آسیبهای روانی کسی که به زندان می افتد و پس از شکنجه های وحشیانه آزاد می شود، به دشواری التیام پذیرند. کتاب فروشی را می شناختم که بارها دستگیر شده بود، آدمی بود سراپا وحشتزده که با کمترین کلمات سخن می گفت. چندسال پیش، روزی به مطب من آمد. وقتی مطمئن شد غریبه ای در آن اطراف نیست، ناگهان زد زیرگریه. بعد، یکباره از گریه دست کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

دیگر را از یاد برده بودم، بلکه حتی رنگ خاکستری را هم تمیز نمی‌دادم. تنها، بیرنگی را می‌شناختم. می‌بایست رفته‌رفته رنگها را از نو بیاموزم. تجربه زندانیان دیگر سخت‌تر از این بود. برخی اشتهايشان را از دست داده بودند؛ دیگران از کوچکترین لذتی بیزار بودند. یکی را می‌شناختم که از لطیف‌ترین نغمه موسیقی هم نفرت داشت. از لحاظ تجربه فردی، افسردگی بارزترین خصیصه دوران پس از زندان است.

حتی بدون تحمل شکنجه هم، حالت غریبی در زندانی شدن هست. فرد از حقوق فردی و اجتماعی‌اش محروم می‌شود. و با بیرون آمدن از زندان هم، وضع به همان قرار است. باز هم از حقوق فردی و اجتماعی‌اش محروم است. پس چه تفاوتی هست میان درون و بیرون زندان؟ و چه دلیلی می‌توان یافت برای لذت بردن، هر لذتی؟ آیا آدمی را باید به آنجا کشاند که از زندگی روزانه‌اش دست بشوید و به اوامرش پناه ببرد؟ آیا اژدهای سانسور آنچنان باید گرد فرهنگ ملتی حلقه بزند که روشنفکران و هنرمندان برای زنده ماندن به سانسور خویش دست بزنند؟ آیا با آدمی آنچنان باید بدرفتاری شود که حتی پس از آزادی از زندان هم گرفتار انواع اختلالهای روانی باشد؟ ■

ترجمه شهرام قنبری

۴ واگن سیاه

نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همه ولگردها. هرگوشه به یه اسم صداش می‌کردن، تو راه‌آهن: هایک، ته شاپور: مایک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنکلیج: برغوس، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله‌زار: میرزا بوغوس، تو استانبول: بدارمنی، آوانس خله، موغوس بوغوس. آخرشم نفهمیدیم اسم اصلی‌ش چی هس، کجا روخشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر و مادرش کی بوده، کجا درس خونده، چه جور زندگی کرده، از کی به کله‌ش زده...

چندین و چندسال بود که پیداش شده بود، دیگه همه می‌شناختنش، و همیشه خدا، سر ساعت معین، یه گوشه پیداش می‌شد: ساعت نه سنکلیج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله‌زار، یازده استانبول، و همین‌جوری تا غروب. قیافه عجیب و غریبی واسه خودش درس کرده بود؛ ریش و گیس فراوان، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی‌دندون، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می‌لنگید و شونه‌ش چپش که تاب می‌خورد، شاپوی کثیف و ژنده‌ای رو سر، عینک گرد و پروفوسوری رو دماغ، بارونی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید، و تموم سال با کوله‌باری از کتابای جورواجور با بند و تسمه به پشت بسته، همین‌جوری می‌گشت، چرت و پرت می‌گفت، مسخره‌بازی می‌کرد و شکلک در می‌آورد. هیچ‌وقت گدایی نمی‌کرد، اما هرچی بهش می‌دادن می‌گرفت، خیلی راحت، بی‌اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می‌خورد، با دهن بی‌دندون گردو و فندق می‌شکست، نون خشک می‌جوید، ته‌سیکاری جمع می‌کرد و تند تند دود می‌کرد. تو کافه‌ها، پیاله‌فروشها، سر هر میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادن که می‌انداخت بالا و متلکی می‌گفت و رد می‌شد. تو حرف زدن، اصلاً لهجه نداشت، به همین دلیل بعضیها خیال می‌کردن که خُل بازی درمی‌آره و خودشو ارمنی جا می‌زنه. دمدمه‌های ظهر سایه‌ای یا گوشه‌دنجی گیر می‌آورد، کتاباشو باز می‌کرد، جابجا می‌کرد، ورق می‌زد، سرسری نگاه می‌انداخت و دوباره جمع و جورشون می‌کرد. به هرزبونی کتاب داشت: انگلیسی، فرانسه، عربی، ارمنی، آسوری، روسی، آلمانی. راست راستکی م از هرزبونی چیزی سرش می‌شد. چه می‌دونم، شایدم چاخان‌پاخان می‌کرد. می‌گفتن از بس چیز خونده، به سرش زده و دیوونه شده. به آدمای باسواد و درس خونده که می‌رسید، جدی می‌شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاشون وا می‌کرد، و آخرشم طرف رو مچل می‌کرد و راه می‌افتاد.

چندین و چندبار دیده بودمش. تو کافه مرجان، عرق فروشی میترا، سر چارراه سی‌متری، و هیچ‌وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شک، نه تردید. ابدأ. به نظر من یه دیوونه حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خنده‌م گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بیکاری دارن واسه‌مون کار می‌تراشن. و خود منم مأمور این قضیه شدم، یعنی که بفهم چه کاره‌س، کجاها می‌ره، کجاها می‌آد، کی‌ها رو می‌بینه. اتفاقاً بدم نمی‌آومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی با یه دیوونه باهاس خیلی بازمه باشه. روز بعد با سر و پز عوضی رفتم راه‌آهن. می‌دونستم که تو آونکهای اون طرفا زندگی می‌کنه، و می‌دونستم که سر و کله‌اش از کجاها پیدا می‌شه. مدتی منتظرش شدم، بالا پائین رفتم، چند سیکار پشت سر هم دود کردم که پیدا شد، با همون سر و وضع همیشگی؛ و از خاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایساد و عینکشو جابجا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بیخیال بیخیال که انگار غیر از اون تو دنیا نتابنده‌ای نفس نمی‌کشه. نرسیده به من خم شد و لنگه کفش پاره‌ای رو از زمین برداشت و واریسی کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت و دوباره همون

لنگه کفشو ورداشت و انداخت اون ور خیابون. خنده غریبی زیرلب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: چطوری؟
گفتم: خوب، تو چطوری؟
تهدیدآمیز نگام کرد و گفت: خوبی؟ معلومه که خوبی.
پرسیدم: انگار اوقات تلخه؟
گفت: معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟
شک ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم به یه راه دیگه، گفتم: والله محل قرار یادم رفته بود.
گفت: ای خنک خدا.
و راه افتاد. سر صحبت رو اون باز کرده بود، خیلی راحت. و کار من آسون شده بود. پا به پاش راه افتادم. چند قدم که رفتیم پرسیدم: راستی موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟
با اخم و تخم جواب داد: من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم. موسیوها کالباس می فروشن، موغدوسی ها دعا می خونن، حضرت مسیح رو تماشا می کنن، اونا بچه های خود خدان.
یه دفه ایستاد و پرسید: راس راستی گاسترونومی کجاس؟
گفتم: گاسترونومی چی یه؟
گفت: نمی دونم، یه وقتا اینجا بود، حالا جاش درخت دراومده.
و شروع کرد زیرلب آواز خوندن. همچو بی خیال که انگار نه انگار من همراهش هستم. مدتی که رفتیم پرسیدم: راستی، غیر از من، بقیه سر قرار اومده بودن؟
سرشو تکون داد و گفت: هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.
پرسیدم: چند نفرن؟
گفت: همه، همه قرار می ذارن و می زنن زیرش. ایناهاش، ایناهاشون، همه بی خیال دارن راه می زن.
دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پا به پاش می رفتم، گاهی ازش جلو می زدم، گاهی عقب می موندم. و هر لحظه بیشتر خاطر جمع می شدم که کار هجوی می کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم نمی آد. یه هو ویرم گرفت و جلوتر رفتم تا کتاباشو وارسی کنم. تا دستم به جلد یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: چه کار می کنی؟
گفتم: هیچ چی، منم.
پرسید: تو کی هستی؟
گفتم: همونی که با هم گپ می زدیم.
گفت: کی با هم گپ می زدیم؟
گفتم: همین چند دقیقه پیش.
گفت: مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی زدم.

گفتم: خيله خب، چرا دعوا می کنی؟
لبخند زد و دستشودراز کرد طرف من. پوست زیر وانگشتای پیچ خورده ای داشت. با مهریونی گفت: من هیچ وقت با هیشکی دعوا نمی کنم، من آدم خیلی خوبی هستم.
منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: می دونم، تو آدم خیلی خوبی هستی.
گفت: چشم بسته غیب می گی؟
گفتم: مکه نیستی؟
گفت: نه که نیستم.
گفتم: اختیار داری.
گفت: بی خود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی شناسی، می شناسی؟
پیش خودم گفتم: «راس می گه، من چه می شناسمش». با سر تصدیق کردم و گفتم: نه، نمی شناسمت.
با دلخوری گفت: حالا که نمی شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته باشیم.
گفتم: خيله خب.
گفت: با خيله خب گفتن که کار درس نمی شه.
پرسیدم: چه جوری درس می شه؟
گفت: تنها راش اینه که تو جلوتر از من راه بیفتی.
گفتم: خيله خب، این که کاری نداره.
و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: هی، میرزابوغوس! تا برگشتم، پرسید: برا چی برگشتی؟
گفتم: تو صدام زدی.
پرسید: مکه تو میرزابوغوسی؟
گفتم: نه.
گفت: پس میرزابوغوس کی یه؟
گفتم: نمی دونم.
داد کشید: حالا که نمی شناسی، بزنی به چاک، مرتیکه.
ناچار راه افتادم. با قدمهای بلندتر می خواستم بزمن برم طرف دیگه خیابون که دوباره داد زد: موسیو، هی موسیو.
اعتنایی نکردم. تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم: چی می خوای؟
گفت: به چه دلیل جلوتر از من راه می ری؟
گفتم: پس چه کار کنم؟
گفت: باید عقب تر بیای.
پرسیدم: چرا؟
گفت: به سه دلیل.
گفتم: خب؟
گفت: اول این که من سن و سالم از تو بیشتره، درسته؟

گفتم: درسته .
 گفت: دوم این که سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیشتره . درسته ؟
 گفتم: از کجا معلوم ؟
 یه جمله عربی گفت و بعدش پرسید: معنیش چی بود ؟
 گفتم: نمی‌دونم .
 با پوزخند گفت: معلومه که نمی‌دونی . حالا ببین چی می‌گم .
 و به زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: به چه زبونی حرف زدم ؟
 گفتم: انگلیسی .
 گفت: خره فرانسه بود .
 گفتم: من فرانسه بلد نیستم .
 پرسید: مثلا انگلیسی بلدی ؟
 گفتم: اونم بلد نیستم .
 پرسید: چی بلدی ؟
 گفتم: نمی‌دونم .
 یه هو جدی شد و گفت: اینو بهت بگم ها ، آدم هزاری هم زبون بلد باشه ، دلیل
 نمی‌شه که باسواده . قبول داری ؟
 گفتم: درسته .

سرتا پای منو ورنانداز کرد و گفت: نه خیر ، خیلی هم غلطه .
 پرسیدم: حالا چه کار کنم ؟
 گفت: پشت سر من راه بیا .

پشت سرش راه افتادم . خیلی زود فراموشم کرد: انگار نه انگار که کسی
 عقب‌سر شده . همین جور بود که رسیدیم به یه چارراه . بی اعتنا رد شد ، منم رد
 شدم . جلو یه خیاطی و ایستاد و در خیاطی رو نیمه‌باز کرد و سرشو برد تو . من
 آهسته کردم و پای درختی و ایستادم . داشت یه چیزایی می‌گفت که من حالیم نمی‌شد .
 اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می‌شد که عابرا برمی‌گشتن و نگاه
 می‌کردن . اونم انگار دل نمی‌کند که راه بیفته . مدتی علاقم کرد و تا سیکار دومو
 روشن کردم برگشت . صورت بی‌حال و حالت بی‌خیالی پیدا کرده بود که انگار با
 هیشکی طرف صحبت نبوده . چندقدم بالاتر پیچید تو یه کوچه . و من نیش کوچه
 و ایستادم به تماشا . وسطهای کوچه که رسید ، دوبار سوت بلبل زد ، چندپنجره با هم
 واشد و چندتا بچه با قیافه‌های خندان و خوشحال سرک کشیدن و با هلهله دست
 تگون دادن و پنجره‌ها رو بستن و میرزابوغوس بار و بندیلشو درآورد و گذاشت کنار و
 نشست پای دیوار . یه دقه بعد بچه‌ها از در خونه‌ها ریختن بیرون و طرفش هجوم
 بردن . هرکدوم یه چیزی به دست داشتن . اون با قیافه خندان شروع کرد به کف زدن و
 جنبیدن . بچه‌ها دوره‌ش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می‌رفتن و می‌خواستن
 هرطوری شده چیزی تو دهنش بچپونن . داشتیم کفتری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خونه

بغل و نشستم به چایی خوردن . نیم‌ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد . فوری اوادم
 بیرون . نگاهی بهم کرد و گوشاشو جنبوند و به مردی که از روبه‌رو می‌اومد گفت:
 «می‌خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعارف کرد . و یارو بی اعتنا رد شد . از همین
 خل‌بازها داشت تا دمدمه‌های ظهر که نیش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل
 دستش و شروع کرد به ورق زدن دفترچه کوچیکی که از جیبش درآورده بود . جلو رفتم
 و روبه‌روش نشستم . عینکشو جابجا کرد و چشم دوخت به من . کتابارو نشون دادم و
 پرسیدم: اینا فروشی‌یه ؟

گفت: مال تو فروشی‌یه ؟

گفتم: من که ندارم .

جواب داد: من که دارم .

پرسیدم: اینا چی‌یه ؟

گفت: کتاب .

پرسیدم: چی توش نوشته ؟

گفت: همه چی نوشته .

پرسیدم: می‌تونم نگاهشون کنم ؟

گفت: بکن .

کتابا همه به زبون خارجی بود ، و من که زبون خارجی بلد نبودم چیزی سر در
 نمی‌آوردم و همین‌طور دونه‌دونه ورق می‌زدم و کنار می‌داشتم . تا کارم تموم شد ،
 پرسید: نگاهشون کردی ؟
 گفتم: آره .

پرسید: چی نوشته بود ؟

گفتم: نفهمیدم .

گفت: پس واسه چی می‌خواستی بخیشون ؟

گفتم: همین جوری .

با پوزخند جواب داد: ها ، همین جوری یم چیز خوبی‌یه .

و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به خونندن .

پرسیدم: تو بلدی بخونی ؟

گفت: می‌بینی که دارم می‌خونم .

پرسیدم: چی نوشته ؟

گفت: به تو چه .

گفتم: می‌خوام منم بفهمم .

گفت: مفتکی نمی‌شه .

گفتم: چی می‌خوای ؟

گفت: حاضری یه گیلاس عرق برام بخری ؟

گفتم: دو گیلاس می‌خرم .

گفت: عوضش منم دوتا برات می خونم.
گفتم: یا علی.

عینکشو جابجا کرد و شروع کرد به خوندن: ناگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق خواب دوشس شد. دوشس نیمه برهنه روتخت افتاده بود و دو کنیز سیاه داشتن پاهاشو می مالیدن. دوک رو به دوشس کرد و گفت: «عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟» دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: «سرورم، اگه وقت خواب نیس خود تو واسه چی اینجا اومدی؟» دوک گفت: «برای زیارت صورت قشنگ شما.» کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه تخت نشست و دستمال حریر دوشس رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بوئید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشس پرسید: «عزیزم از شوالیه خبری نشد؟» دوک جواب داد: «دوشس نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بیچاره تو بیش ازین به درد نیار...»

حرفشو بریدم و گفتم: خيله خب، بسه.

نگاهی بهم کرد و گفت: جاهای خوش جلوتره.

گفتم: نه دیگه، حوصله شو ندارم.

پرسید: می خوای یکی دیگه واست بخونم؟

کتاب قطوری رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: یه کم ازین بخون.

کتابو گرفت و وا کرد و پرسید: گیلاس عرق شد چندتا؟

گفتم: چارتا.

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی نمونده بود که اون دو عاشق بیقرار وارد لژ اصلی شدن. زیبایی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه های ستبر شوالیه اونچنون چشمگیر بود که دوربینها همه متوجه اون دوتا شد. شوالیه دستمال حریر سبزرنگی دورگردن بسته بود و دوشیزه ادیت، گاه به گاه برمی گشت و از روی شونه لخت و مرمین خودش نگاهی به صورت مردانه شوالیه می کرد...»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: خيله خب.

پرسید: باز خوشتر نیومد؟

گفتم: چرا خوب بود، حالا دیگه دم ظهره، بسمونه.

با تغییر جواب داد: چی چی بسمونه؟

دست کرد و کتاب دیگری برداشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن: «بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که گوهر عفت آناستازیای معصوم را ربوده بود...»

گفتم: دیگه نمی خوام.

سرتا پای منو و رانداز کرد و گفت: خیلی احمقی.

گفتم: پاشو بریم عرق تو بدم.

گفت: این موقع ظهر؟

گفتم: پس من رفتم.

پاشدم که راه بیفتم، گفت: خبر داری که تو خیلی بی پدر و مادری؟

گفتم: باشه.

چندقدمی دور شده بودم که پشت سرم داد زد: چیر نزننی ها، غروب بیای پیاله فروشی.

گفتم: حتماً می آم.

گفت: نامردی اگه نیای.

گفتم: جان موسیو می آم.

باز راه افتادم که دوباره داد زد: حتماً می آی؟

گفتم: آره که می آم.

پرسید: کجا می آی؟

گفتم: پیاله فروشی.

پرسید: کدوم پیاله فروشی؟

گفتم: هرکدوم که تو بگی.

با خنده داد زد: نگفتم؟ نگفتم که تو از اون ارقه های روزگاری؟

با قدمهای بلند دور شدم. اونچه رو که می خواستم گیرم اومده بود، و اونچه که گیرم اومده بود اداره رو قانع کرد و دفتر دستک هاراپت، قاراپت، آوانس خله، میرزا بوغوس بسته شد.

چندماه گذشت که دیدم سروکله میرزا بوغوس، آشفته تر از همیشه، پیدا شد. یه مأمور تازه کار جلبش کرده بود. به این جرم که بی خودی به همه چیز فحش می داده، بد و بی راه می گفته، شلتاق می کرده. با یه همچو مجنونی چه کاری می تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم می کرد که بازجویی بشه. ناچار نشستیم رویه روی هم، من و اون. پرسیدم: اسمت چی یه؟

جواب داد: اسم تو چی یه؟

گفتم: تو به اسم من چه کار داری؟ جواب سئوال منو بده.

گفت: کار دارم. تا تو نکي که من جواب نمی دم.

مأموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: انکار دوتا سیلی بدش نباشه.

زیرلیبی گفتم: ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی آره.

بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: اسم من بهداشتی یه.

گفت: اسم منم امدادی یه.

گفتم: چرا دروغ می گی؟

گفت: واسه این که تو هم دروغ می گی.

پرسیدم: تو از کجا می دونی که من دروغ می کم؟

جواب داد: تو از کجا می دونی که من دروغ می کم؟

گفتم: من تو رو می شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.

جواب داد: منم تورو می شناسم .
 پرسیدم: از کجا ؟
 گفت: مگه اسمت بهداشتی نیس ؟
 جلو خنده مو گرفتم و پرسیدم: کجا زندگی می کنی ؟
 عوض جواب، پرسید: تو کجا زندگی می کنی ؟
 مأمور همراه من داد زد: مرتیکه مسخره بازی درنیار. اینجا اداره س. تو حق نداری چیزی پرسسی .
 با تغییر گفت: اگه اداره س که شماهام حق ندارین پرسین .
 مأمور با صدای بلند تشر زد: ما حق داریم. ما مال این چاییم .
 با لحن آرامی گفت: منم حق دارم. منم مال این جام .
 زدم روی میز و آهسته گفتم: موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می شینم .
 نه برداشت و نه گذاشت، و موزیانه گفت: آی نامرد، خوب خودتو بستنی و بالای شهر نشین شدی ها .
 پرسیدم: تو مگه کجا زندگی می کنی ؟
 گفت: من تو واکن زندگی می کنم .
 پرسیدم: کدوم واکن ؟
 جواب داد: واکن سیاه .
 پرسیدم: زن و بچه داره ؟
 گفت: زن ندارم، بچه دارم .
 گفتم: زنت مرده ؟
 گفت: زن خودت بمیره مرتیکه . من هنوز زن نگرفته ، زنم بمیره ؟
 گفتم: پس بچه از کجا آوردی ؟
 گفت: همین جوری .
 پرسیدم: چندتان ؟
 بی اعتنا گفت: چه می دونم، بیست بیست و پنج تا .
 مأمور با کینه گفت: عجب منتر شدیم ها .
 و من که خیلی دیر از رو می رفتم پرسیدم: بزرگه چندسالشه ؟
 گفت: بیست و پنج، بیست و شش .
 پرسیدم: کوچیکه چندسالشه ؟
 گفت: بیست و چار، بیست و پنج .
 که من افتادم به خنده . راستش نمی خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم ، اما چاره نبود .
 پرسیدم: همه با هم زندگی می کنین ؟
 گفت: نه ، گاه گذاری می آن دیدن من .
 پرسیدم: چی بهشون می گی ؟

گفت: چی می کم؟ عجب آدمایی هستین . من یه دانشمندم ، برایشون قصه می کم ، کتاب می خونم ، حساب یاد می دم .
 گفتم: دیگه چه کار می کنین ؟
 گفت: اگه خوارکی چیزی دم دستم باشه می دم بخورن .
 گفتم: دیگه ؟
 گفت: عصبانی هم بشم می زنمشون .
 مأمور گفت: لاله الاالله .
 زیرلب گفتم: آروم باش ، عصبانی نشو .
 زیر کاغذ نوشتم: «مرخص شد.» و گفتم: پاشو برو .
 پرسید: کجا ؟
 گفتم: دنبال کارت .
 گفت: من کاری ندارم ، می خوام همین جا بمونم .
 پرسیدم: این جا می مونی چه کار بکنی ؟
 گفت: یه کارای اساسی می کنم . یه چیزایی یادتون می دم . یه کم شعور تو کله تون می کنم .
 بلند شدم و به مأمور گفتم: بندازش بیرون .
 ولی مگه می شد بیرونش کرد ؟ دودستی چسبیده بود به صندلی و داد می زد: مگه این جا خونه باباتونه که می خواین بیرونم کنین ؟
 ورقه سؤال و جواب اضافه شد به گزارشی که قبلاً رسیده بود و به تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه . روز بعد دوباره پرونده برگشت رومیز من . زیر چند سؤال و جواب خط کشیده بودن و دستور داده شده بود که راجع به واکن سیاه و بیست و پنج بچه هم سن و سال تحقیق دقیقی بشه . به نظرم وسواس بی خودی بود . اما چاره چی بود ؟ غیر ازین که زندگی شیبونه شم و ارسی بشه ؟
 شب بعد تو یه پیاله فروشی پیداش کردم . داشت واسه چندتا پیرمرد مست بلبلی می کرد . نفهمیدم که متوجه من شد یا نه ، ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست اومد بیرون . افتادم پشت سرش . همین طور سلانه سلانه ، ازین گوشه به اون گوشه ، ازین خیابون به اون خیابون ، هی می ایستاد ، راه می افتاد ، با غریبه و آشنا صحبت می کرد . نزدیکیای سنگلج رفت تو یه می فروشی . نیم ساعت بیشتر بالا و پائین رفتم ، تا خواستم سرکی بکشم ، در واشد و اون با چندبطری اومد بیرون . درست سینه به سینه من و با تحکم گفت: برو کنار ، نمی بینی چه کسی داره می آد ؟
 با این حرفش حتم کردم که منو شناخت ، و باز ، سایه به سایه هم ، اون جلو ، من عقب ، رفتم و رسیدیم راه آهن . از خاکریز سرازیر شد . منم سرازیر شدم . عادت نداشت که برگرده و پشت سرشو نگاه کنه . اما من احتیاط می کردم . از وسط ریلهای پوسیده ، از کنار ماشینهای قراضه و آهن پاره های زنگزده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگنهای شکسته بسته . تو چندتا از واگنهای اسقاط ، فانوسی روشن بود . و

معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه^۱ یه عده س. میرزابوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ‌زده افتاده بود. من از فاصله دور به تماشا ایستادم. چند دقیقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه‌ای از در نیمه‌باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که بار و بندیلشو گذاشته کنار. کلاشو برداشته، و سرشو تکیه داده به دیواره آهنی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دورو و واگن پلکیدم. چیز چشمگیری به نظرم نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم یه سیاهی داره به واگن موسیوبوغوس نزدیک می‌شه. فی‌الغور قایم شدم. مرد جوونی سوت‌زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بی اون که منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیگه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیگه و یه ساعت بعد بیشتر از پونزده شونزده نفر تو واگن موسیو بوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم، خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوندم پای واگن. صدای همهمه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه‌باز زانو زد و سرمو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دورتا دور نشسته بودن و بیشترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس، که بی کلاه قیافه مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تخته سیاه گنده، و سرشو تگون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافه عبوسی گفت: «خیله خب، همه ساکت!» و همه ساکت شدن.

بوغوس دوباره گفت: خنده و شوخی تموم شد، حالا درس شروع می‌شه. خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: درس امروز، یعنی امشب، درس خیلی خوبی‌یه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبی‌یه. یعنی خیلی خوبه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشه، لازمه که شراب بخوره. تا این‌جا فهمیدین؟

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: بعله!

و بوغوس ادامه داد: اما شراب‌خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پول‌داراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول‌نداراش اول شراب می‌خورن و بعد شراب. نتیجه این که پول‌ندارا دوبرابر پول‌دارا خوشن.

یه دقیقه صبر کرد و پرسید: حالا کی نفهمید؟

کارگر کوتوله‌ای دست بلند کرد و گفت: من!

بوغوس با اوقات تلخی گفت: توی خنک خدا کی می‌فهمیدی که حالا بفهمی.

و یارو گفت: درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلا هیچ‌چی رو قبول ندارم.

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: چه کار کنم؟

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: بطریا رویار.
که همه به هم افتادن و در یه چشم به هم زدن چند بطری شراب بی‌باندرول و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سرهم داد می‌زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین». اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: اول کی باس بخوره؟
همون کارگر کوتوله گفت: من.

بوغوس گفت: روت خیلی زیاد شده‌ها؟

یارو پرسید: پس کی باید بخوره؟

یک مرتبه همه داد زدن: پدر، پدر، پدر!

بوغوس خندید و گفت: به سلامتی خودم و به سلامتی شما.

گیلاسو سرکشید، و بقیه هم هجوم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: شلوغی موقوف. گوش کنین، بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره‌بازی به دستورمن آزاده، اما بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر واسه همه قدغنه. فهمیدین؟ که همه با خنده فریاد زدن: بعله. و هجوم بردن طرف بطریا.

من دیگه کاری نداشتم. می‌دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می‌رسه. نتیجه کار منم معلوم بود. یه گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به پرونده بوغوس و رفت بایگانی.

همه چی فراموش شد. تا یه سال ونیم دیگه، که یه روز، دمدمه‌های غروب، هول‌هولگی، بخاطر یه کس دیگه و یه مسئله دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه‌هاش... آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه‌ای داشتن. باورکردنی نبود. با سر بی کلاه نشسته بود پای تخته سیاه و تندتند صحبت می‌کرد. اما نه مثل بوغوسی که می‌شناختیم؛ شده بود یه آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده‌تر از دهن. نه نفر از همان ژنده‌پوشام سرتا پا گوش بودن.

من پای در نیمه‌باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصله دور ایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، مردک لاغر و لنگ‌درازی با پیشونی سوخته و دهنی همچون گاله، که دومه پیش گیر افتاده بود و دومه تموم هم لب از لب واکرده بود. با این که رفقاش خیلی زود بندو آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه‌شو نشون بده. اما بعد از چندین و چندبار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تو یه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا شیونه مارو آورده بود پای واگن بوغوس.

ده دقیقه‌ای که پای پله‌ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو بیرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و یک مرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی حرکت!»

بوغوس و رفقاش، انگار سنگ رو یخ، ساکت و بی‌حرکت موندن. داد زدم: «ای

بدارمنی مادر قحبه، دیگه دستت روشده و کارت ساخته س».

خواست چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زدم: «خفه!»
دو رشته خون از دو گوشه دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلند بشن،
که همه بلند شدن. و دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو بیرن تو ماشین و هرکی
خیال در رفتن داشته باشه کله شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و واریسی. غیر
تخته سیاه و کتابای طناب پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند
کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار دررفته، چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که
اومدیم به کلمه زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دور و دور
نگاه کردیم. چیزی نبود. کمی دورتر مقدار زیادی تکه پاره های آهن رو هم تلبار بود.
همین طور بی خیال چند تکه شو کنار زدیم، اون وقت، باور کردنی نبود، به یه انبار
برخوردیم، به یه انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزنتی رو
همه شون کشیده بودن.

هیجان و دلهره اون ساعتو هیچ کس نمی تونه باور کنه. نمی دونستیم چه کار کنیم.
تعداد ما کم بود. چند مأمور همان جا گذاشتیم و گفتیم هر ناشناسی نزدیک بشه،
بی تأمل کارشو بسازن. و با یه دست بند دستهای بوغوسو از پشت بستیم و راهش
انداختیم طرف ماشین. عجیب تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عوض شد.
خمیدگی پشتش از بین رفت، با سینه صاف و اندام کشیده قدم رومی داشت، دیگه
نمی لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی
به صورت داشت. دوستاش، یعنی بچه هاش، بله، دستبند به دست، همه ساکت، چشم
به زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون ما رو نگاه نمی کردن. چندین بار به طرف بوغوس
حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می کردم که ریش و
گیسش مصنوعی یه. چندبار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد
به زانوی من، و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف
ماشین.

از لحظه ای که به اداره رسیدیم، با سماجت غریبی رویه رو شدیم. بوغوس و
بچه هاش، به هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب وا کنن. عین حیوانات جنگلی.
اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، که تا لحظه آخر، هر
روز که می گذشت، امید این که یه کلمه حرف حتی ازشون بشه درآورد، کمتر
می شد. همه، تو دخمه های جدا از هم، بی هیچ ترس و لرزی. هر کلکی می زدیم و
هر دروغی می بافتیم، ابدأ فایده نداشت. تنها آدمی که حرف می زد، احمد درازه بود.
اون، چندروز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون
بوغوس و شاگرداشو نمی شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه س. نه که چند کتاب بودار
و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس واگن بوغوسو نشون داده که خیال
می کرده یه دیوونه س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می گه، و ناچار، حساب

اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کار بوغوس بود. اونو می آوردن، لختش می کردن، ده دوازده آدم لندهور
گردن کلفت به جونش می افتادن، و اون، انکار که از بدن خودش جدا شده، سگ مصب
اصلاً درد نمی فهمید. و هر وقت که نک چاقویی تو زخمهاش می گشت، یا شعله آتشی
پوستشو جزغاله می کرد، چشمهاشو می بست با صورت آروم، انکار که خودشو به
خواب زده یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً. شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش.
معلوم نشد با کی ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به
دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش
نیبود. نمی تونست راه بره. زخم ناچوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود. بوگند غریبی
می داد: بوی زخمهای آتش و لاش و چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش
حال آدمو به هم می زد. مثل خرسی شده بود که از جنگل آتش گرفته بیرون اومده.
قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می دادن، می خورد، هم خودش و هم
رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و یه چیز دیگه،
آره، یه چیز وحشتناک دیگه: نعره های وحشتناک بوغوس، که هر چند ساعت یه بار از
پشت در بسته همه جا رو می لرزوند؛ نعره های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی؛
که انکار می خواست چیزی رو برسونه، خبری به دیگران بده؛ نعره هایی که هر وقت
بلند می شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جا رو می گرفت. هر روز که می گذشت،
فاصله نعره هاش کمتر می شد، و طنین نعره هاش غیر قابل تحمل تر. اون چنان که من
مجبور می شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیگه نعره ها شنیده نشد، و اونو کف
هلفدونی، خشک شده پیدا کردن؛ با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد،
انگار رفقاش فهمیدن که بلایی سر بوغوس اومده. اون وقت سر ساعت معین، به جای
نعره بوغوس، نعره دسته جمعی اونا همه چی رو می لرزوند. غیر قابل تحمل بود. همچو
نعره دسته ای گراز نر وحشی تیرخورده که در حال حمله باشن. یا هیچ وسیله ای
نتونسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله ای نمی شد نعره هاشونو
خاموش کرد. و تنها چاره، همون بود که در انتظارشون بود. یه صبحدم، با دوتا
کامیون به میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می رفت و
درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعره وحشی و خشمگین اونا چون به آسمون بلند
شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دوماه بعدش احمد درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انکار تمام
هوش و حواسشو از دست داده بود، بی هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دوروز بعد
خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگنهای اسقاط راه آهن کشته شد. با
عجله خودمونو رسوندیم، و جسد احمد درازه رو پیدا کردیم که گوله ای وسط دواپروشو
شکافته بود. به این ترتیب پرونده کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی
برگشت و رومیز من جا گرفت ■

چاپ بهترین باهای دنیا ، چوب بدستهای ورنیل ، خواو با مشکین شهر . همکاری با آناهیتا و نقد کتاب . سفر به اروپا .	۱۳۴۵
چاپ دندیل ، اهل هوا ، پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت ، ادامه همکاری با آرش و آناهیتا .	۱۳۴۶
چاپ واهمه های بی نام و نشان ، خانه روشنی ، آی باکلاه ، آی بی کلاه .	
سفر به تبریز همراه جلال آل احمد و یدالله مفتون امینی و شرکت در اجتماع دانشجویان تبریز .	
اجرای نمایشنامه های چوب بدستهای ورنیل ، بهترین باهای دنیا ، آی باکلاه ، آی بی کلاه به کارگردانی جعفر والی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) .	
دیدار با امیرعباس هویدا نخست وزیر ، به همراهی جمعی از نویسندگان برای اعتراض به سیاست سانسور کتاب .	
انتشار نامه ای همراه ۵۱ تن دیگر از اهل قلم برای تحریم کنگره ای که دولتیان می خواهند به عنوان «کنگرة شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران» برگزار کنند .	
آغاز فعالیت کانون نویسندگان ایران (دوره اول) ،	فروردین ۲۳ ۱۳۴۷
چاپ ترس و لرز ، توپ ، دیگته و زاویه ، اجرای دو نمایشنامه دیگته و زاویه به کارگردانی داود رشیدی در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) ، شرکت فعال در فعالیتهای کانون نویسندگان .	
مرکز صد بهرنگی .	شهریور ۹ ۱۳۴۸
چاپ پروانندان ، گمشده لب دریا . اجرای نمایشنامه پروانندان به کارگردانی محمدعلی جعفری در تئاتر ۲۵ شهریور (سنکلیج) . نمایش فیلم گاو به کارگردانی داریوش مهرجویی .	
همکاری با نشریه کتاب زمان (سردبیری شماره ۲ ، ویژه تئاتر) . مرکز جلال آل احمد .	شهریور ۱۸ ۱۳۴۹
پایان اولین دوره فعالیت کانون نویسندگان ایران .	
چاپ وای بر مغلوب ، جانشین ، ما نمی شنویم ، فصل گستاخی .	
چاپ چشم در برابر چشم ، گاو .	۱۳۵۰
اجرای نمایشنامه های چشم در برابر چشم به کارگردانی هرمز هدایت و تنه انسی و بامها و زیربامها به کارگردانی جعفر والی .	۱۳۵۱
نمایش فیلم آرامش در حضور دیگران به کارگردانی ناصر تقوایی . مدیریت و سردبیری کتاب الفبا ، جلد اول (تاریخ ثبت: ۲۴ شهریور) ، جلد دوم (تاریخ ثبت: ۶ آذر) ، جلد سوم (تاریخ ثبت: ۸ بهمن) .	۱۳۵۲
دستگیری توسط ساواک در جریان يك سفر تحقیقی در نزدیکی سمنان .	خرداد ۱۳۵۳
کتاب الفبا ، جلد چهارم (تاریخ ثبت ۴ تیر) .	
آزادی از زندان .	
چاپ مصاحبه «من در سیسیل ، الجزیره و آمستردام يك غریبه	اردیبهشت ۱۳۵۴

تولد در تبریز .	دی ۲۲ ۱۳۱۴
آغاز تحصیلات ابتدایی در دبستان پدر .	مهر ۱۳۲۱
گواهینامه ششم ابتدایی	خرداد ۱۳۲۷
آغاز تحصیلات متوسطه در دبیرستان منصور و سپس در دبیرستان حکمت .	مهر
چاپ اولین داستانها در هفته نامه دانش آموز ،	۱۳۳۰-مرداد ۱۳۳۲
چاپ داستان بلند «از پانینفاده ها» در مجله کبوتر صلح .	
توقیف و حبس همراه با برادرش اکبر در زندان شهرنایی تبریز .	تابستان ۱۳۳۲
دیپلم ششم متوسطه (رشته طبیعی) .	خرداد ۱۳۳۳
چاپ داستان کوتاه «آفتاب و مهتاب» در مجله سخن .	فروردین ۱۳۳۴
ورود به دانشکده پزشکی تبریز ،	مهر
چاپ خانه های شهرری .	
چاپ پیکمالهون	۱۳۳۵
همکاری با مجله صدق . ومجله اندیشه و هنر .	۱۳۳۷
چاپ شب نشینی باشکوه ، کار با فکها در سنکر .	۱۳۳۹
پایان تحصیلات در دانشکده پزشکی تبریز . انتقال به تهران .	۱۳۴۰
آغاز خدمت نظام وظیفه در پادگان سلطنت آباد تهران (سرباز صفر) . آشنایی با محافل ادبی - هنری تهران . همکاری با جلال آل احمد برای تهیه تک نگاری .	۱۳۴۱
سکونت در خانه مشترک با برادرش اکبر و احمد شاملو . سفر به نواحی مختلف کشور برای تهیه تکنگاری . گشایش مطب در خیابان دلگشا (شهباز جنوبی) . همکاری با آرش (دوره اول) و آناهیتا . چاپ ده لال بازی و ابلخچی و چند ترجمه .	۱۳۴۲
پایان خدمت سربازی . آغاز تحصیل در دوره تخصصی روانپزشکی و بیماریهای روانی در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران . آغاز يك دوره پنج ساله کار در بیمارستان روزبه . چاپ عزاداران پیل .	۱۳۴۳
سفر به منطقه خلیج فارس و جزایر آن برای تهیه تکنگاری .	نوروز ۱۳۴۴

بهار
تابستان
مرداد
مهر
مهر ۲۴
پائیز
دی
فروردین ۱۶
آبان ۷
زمستان
بهمن ۱
اسفند ۱۷
فروردین ۱۲
خرداد
مرداد
پائیز
آبان ۱۱
آذر ۲
آذر ۸

الفبا ، جلد دوم .
الفبا ، جلد سوم .
مصاحبه با بی . بی . سی .
سفر به فرانکفورت همراه دوتن دیگر از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید برای اعتراض به غرقة جمهوری اسلامی درنمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت .
مصاحبه مطبوعاتی در فرانکفورت در تأیید برچیده شدن غرقة جمهوری اسلامی درنمایشگاه جهانی کتاب (۶ اکتبر ۱۹۸۳) .
الفبا ، جلد چهارم .
نوشتن مقدمه برای آلبوم عکسهای ژیل پرس عکاس معروف فرانسوی از ایران .
ازدواج با خانم بدری لنگرانی .
مصاحبه با ضیاء صدقی برای طرح «تاریخ شفاهی ایران معاصر» ، دانشگاه هاروارد (۵ آوریل ۱۹۸۴) .
مصاحبه با م . حقیقی (۲۹ اکتبر ۱۹۸۴) .
انتشار مقالاتی در الفبا ، شورا و آزادی .
الفبا ، جلد پنجم .
نوشتن چند فیلمنامه و کوشش برای تهیه مقدمات فیلمبرداری بازگشت .
مصاحبه با مجله ایندکس (لندن) .
سخنرانی در سوئد به مناسبت روز جهانی زن (۸ مارس) .
اجرای نمایشنامه اتللو در سرزمین عجایب به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در تالار مزون دولاشیمی [خانه شیمی] ، پاریس ، به مناسبت جشن نوروز ۱۳۶۴ و سپس در سالن تئاتر دوپاری (۶-۳ آوریل ۱۹۸۵) .
اجرای همین نمایشنامه در لندن و ضبط ویدئویی آن .
مصاحبه با مجله ایندکس (اوت ۱۹۸۵) .
الفبا ، جلد ششم .
تدارك اجرای نمایش پرده داران آینه افروز .
خونریزی داخلی و انتقال به بیمارستان سنت آنتوان پاریس (دوم نوامبر ۱۹۸۵) .
سحرگاه . فوت برادر خونریزی داخلی در بیمارستان سنت آنتوان (۲۳ نوامبر) .
خاکسپاری در کورستان پرلاشز ، قطعه ۸۵ ، در نزدیکی آرامگاه صادق هدایت ■

هستم» در کیهان (۲۹ خرداد) .
چاپ عاقبت قلمفرسایی و این به آن در .
مرگ مادر .
دیدار و مصاحبه با اریک رولو خبرنگار روزنامه لوموند (۵ اکتبر ۱۹۷۶) .
کتاب الفبا ، جلد ششم (تاریخ ثبت : ۱۰ اردیبهشت) .
نامه اعتراضی همراه با ۳۹ تن دیگر از اهل قلم خطاب به نخست وزیر در اعتراض به سانسور و در دفاع از آزادی بیان و قلم و نشر .
فعالیت برای تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران .
دومین نامه اعتراضی خطاب به نخست وزیر همراه ۱۱۳ تن دیگر از اهل قلم .
مشارکت در سازماندهی و برگزاری شبهای شعر کانون نویسندگان ایران: ده شب شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان .
«شبه هنرمند» ، سخنرانی در شب چهارم شبهای شعر .
نمایش فیلم دایره مهتا به کارگردانی داریوش مهرجویی در فستیوال فیلم تهران .
چاپ ماه غسل و کلاته کار .
سفر به آمریکا به دعوت انجمن قلم و انجمن ناشران آمریکایی .
مصاحبه مطبوعاتی در نیویورک (۱۵ ژوئن ۱۹۷۸) .
اقامت در لندن و همکاری با روزنامه ایرانشهر .
نمایش عمومی فیلم دایره مهتا .
بازگشت به ایران . فعالیت در کانون نویسندگان ایران .
همکاری با روزنامه های مختلف .
دیدار با آیت الله خمینی همراه جمعی از اعضای کانون نویسندگان ایران .
نوشتن مقاله در روزنامه های مختلف .
انتخاب به عضویت هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (یک سال) .
تهیه آلبوم نوار از نطقهای دکتر مصدق .
همکاری با آرش (دوره پنجم) .
محدودیت روزافزون فعالیتهای کانون نویسندگان ایران .
اعدام سعید سلطانپور . اشغال محل کانون نویسندگان .
ورود به فرانسه ، فرودگاه شارل دوگل پاریس ، پس از «ترك مخفیانه کشور» از طریق مرز پاکستان .
پایه گذاری «کانون نویسندگان ایران در تبعید» به اتفاق ۱۳ تن دیگر از اعضای کانون نویسندگان . انتخاب به عضویت هیئت دبیران سه نفره کانون نویسندگان ایران در تبعید .
فراخوان برای انتشار دوره جدید کتاب الفبا .
انتشار الفبا ، جلد اول .
سخنرانی بر مزار هدایت .
مصاحبه با ایرانشهر (واشنگتن) .

۱۳۵۵ خرداد پائیز
۱۳۵۶ خرداد
مرداد
مهر ۲۷-۱۸
مهر ۲۲
۱۳۵۷ خرداد
دی
زمستان
بهار
اسفند
پائیز
بهار
خرداد
فروردین
تابستان
زمستان
اردیبهشت ۱۶

کتابشناسی

غلامحسین ساعدی (گوهرمراد)

مهستی شاهرخچی

برای تهیه این کتابشناسی، در ابتدا چند منبع زیر را پایه کار قرار داده‌ام:

- ۱- «نوشته‌های غلامحسین ساعدی»، دفترهای آزادی، دفتر دوم: «به یاد غلامحسین ساعدی»، ۱۳۶۴، صص. ۱۳۶-۱۳۰.
- ۲- «نوشته‌های غلامحسین ساعدی»، در «به یاد غلامحسین ساعدی»، ضمیمه ماهنامه شورا ۱۳-۱۴، ۱۳۶۴، صص. ۳۶-۳۹.
- ۳- «کتابشناسی آثار غلامحسین ساعدی»، ماهنامه کلك، شماره ۹، آذر ۱۳۶۹، صص. ۱۲۷-۱۲۹.
- ۴- مقدمه ترجمه انگلیسی ترس و لرز:

Fear and trembling, trans. by Mino Soutgate, Washington, D.C. Three Continent Presse, 1984, pp. XXVII-XXX.

- ۵- کتابشناسی ترجمه‌های انگلیسی آثار غلامحسین ساعدی (گوهرمراد) به کوشش افشین نصیری، بررسی کتاب (کالیفرنیا)، جلد ۱۱، شماره ۵، بهار ۱۹۹۱، صص. ۴۸۱-۴۷۹. برای تکمیل و تصحیح اطلاعات موجود در منابع فوق هم از کتابهای مرجع موجود (کتابشناسیها و فهرستهای مقالات) بهره جستهم و هم از مصاحبه‌های ساعدی و اطلاعات و دانسته‌های برادر، همسر، نزدیکان و دوستان و همکاران او. به پرس و جو از اهل قلم نیز پرداخته‌ام و با اینهمه می‌دانم هنوز نکاتی هست که به چشم نیامده و یا از قلم افتاده است. در دوران نوجوانی است که نخستین نوشته‌های ساعدی در مطبوعات به چاپ می‌رسد. اطلاعات ما در باره این دوره بسیار کم و ناقص است. می‌دانیم که ساعدی در آغاز دهه سی (و پیش از کودتای ۲۸ مرداد) با مجله جوانان آذربایجان و روزنامه‌های محل صعود و فرهاد تهریز همکاری داشته است (مصاحبه با غلامحسین ساعدی: «تاریخ شفاهی ایران»، الفبا، دوره جدید، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، صص. ۷۱) و اولین داستانهای خود را در هفته‌نامه دانش‌آموز و مجله جوانان آذربایجان به چاپ رسانیده است. در همان ایام است که بخشی از داستان بلند او، «از پا نیفتاده»، نیز در مجله کموتر صلح به چاپ می‌رسد (نگاه کنید به مقدمه، در غلامحسین ساعدی: عاقبتگاه، تهران، انتشارات اسپرک، ۱۳۶۷، صص. ۵). فعالیت جدی غلامحسین ساعدی، در سن بیست سالگی با چاپ داستانی به نام «آفتاب و مهتاب» در مجله سخن آغاز می‌شود. ساعدی همواره با نشریات، گاهنامه‌ها و روزنامه‌های مختلفی همکاری داشت. به فعالیت مطبوعاتی وی در ایام نوجوانی پیش از این اشاره شد. در سالهای ۳۷-۴۰ با مجله صدف و در دهه چهل به شکلی گسترده‌تر با ماهنامه‌های آناهیتا (۱۳۴۲-۱۳۴۴)، انتقاد کتاب (۱۳۴۶-۱۳۴۴)، آرش، (دوره اول، ۱۳۴۲-۱۳۴۱) همکاری می‌کند. این فعالیت مطبوعاتی در دهه پنجاه به صورت همکاری با گاهنامه‌ها و مجله‌های آرش، (دوره دوم، ۶۰-۱۳۵۹)، زمان، شماره ویژه تئاتر (۱۳۵۰)، مجله روانپزشکی و یا به صورت مدیریت و سردبیری کتاب الفبا، (دوره اول،

شش جلد، تاریخ ثبت جلد اول در کتابخانه ملی ایران ۱۳۵۲/۶/۲۴ و تاریخ ثبت جلد ششم ۱۳۵۲/۶/۲۴) ادامه می‌یابد. در سال ۱۳۵۷، در مدت اقامت در لندن، ساعدی با ۱۲ شماره هفته‌نامه اهرانشهر همکاری می‌کند.

در بحبوحه انقلاب، ساعدی به ایران باز می‌گردد و با روزنامه‌های کیهان، آهنگان، مجله تهران‌مصور و بخصوص هفته‌نامه آزادی همکاری می‌کند. فعالیت مطبوعاتی ساعدی در خارج از کشور، از جمله شامل مدیریت و انتشار شش شماره از گاهنامه الفبا (دوره دوم، ۶۴-۱۳۶۱) و مقالاتی برای ماهنامه شورا بود.

آثار ساعدی متنوع و بسیار است. وی نویسنده‌ای پرکار بود اگرچه خود می‌نوشت که بیشتر اوقات آثارش «شتابزده نوشته شده و شتابزده هم چاپ شده» است («شرح حال»، چشم انداز، پاریس، شماره ۲، ۱۳۶۶، صص. ۱۵). بیشتر کتابهای ساعدی بارها و بارها تجدید چاپ شده است. نخستین کتاب او خانه‌های شهری در تبریز در ۱۳۲۴ انتشار یافته است و دومین کتاب او پیکمالهون در سال بعد. در این کتابشناسی تاریخ نخستین چاپ هر اثر ذکر شده است.

می‌دانیم که ساعدی نماینده‌های خود را با نام مستعار گوهرمراد به چاپ می‌رساند (برای توضیح ساعدی در مورد انتخاب این نام نگاه کنید به: غلامحسین ساعدی: «ما باید دنیا را تکان بدهیم»، مصاحبه با م. حقیقی [محمد حقیقت]، آرش، پاریس، شماره ۱۰، آبان ۱۳۷۰، صص. ۵). از ساعدی نوشته‌های چاپ‌نشده نیز بجا مانده است. اگر از اشعاری که با وزن نیمایی سروده است و یا چند قطعه طنزآمیزی که در اوزان کلاسیک در هجو و نقد دوران گفته است بگذریم باید گفت که آثار چاپ‌نشده او را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول، آثاری است که در دوران پیش از انقلاب نوشته شده و اخیراً برخی از آنها به چاپ رسیده است. دسته دوم آثاری است که حاصل دوران تبعید ساعدی است که برخی از آنها به اتمام یا به مرحله بازنویسی اولیه رسیده است و برخی نیز ناتمام مانده است.

آثار چاپ نشده موجود: هنگامه آریایان (نمایشنامه در دو پرده). ضحاک، نمایشنامه. پرتندگان در طوبله (نمایشنامه در چهار پرده). پاران (نمایشنامه در دو پرده). جوجه تیغی (داستان بلند). سفرنامه (داستان بلند). خانه باید تمیز باشد (داستان کوتاه). دایره منما، ۱۳۵۴. (فیلمنامه‌ای براساس داستان «آشغال‌دونی» از مجموعه داستان گور و گهواره). ما نمی‌شنویم (فیلمنامه). حیات پشت مدرسه (فیلمنامه). مولوس کورپوس، پاریس. (فیلمنامه‌ای که براساس قصه «خانه باید تمیز باشد» نوشته شده است). دکتر اکبر (فیلمنامه)، پاریس. رتسانس یا بازگشت (فیلمنامه)، پاریس. خرمن سوزها (نمایشنامه)، ناقص. سایه‌های خوش در حاشیه خلیج (سفرنامه)، ناقص، تهران، ۱۳۴۵. قره داغ (تک‌نگاری)، ناقص. سارچبلاغ (تک‌نگاری)، ناقص. مقتل (دو بخش از این متن تحت عنوان «دو فصل از یک داستان بلند» قبلاً در نگین چاپ شده است. بخشهایی نیز این اواخر در تکاپو به چاپ رسید.

آثاری که ساعدی فقط اسمی از آنها برده است: تکه قبل از تکه شدن، تکه بعد از تکه شدن. تبعیدی همگان. ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟. بوسه عذرا. علل بیماری پر و بچه‌ها (کتاب تحقیقی - علمی). موش (نمایشنامه). جلوس وحشت پرتخت فولاد. موزرها (این ادامه ترس و لرز است). توانخانه. امامقلی (فیلمنامه). پدران و پسران. فاخته و مرگ. پنجه گرگ. تأثیرهای کوچک. اسلام یعنی آخوند؟ مرده‌شورها. الکتاب الکبیر فی معاصی الصغیر. داستان مخفیگاهها.

ترجمه آثار ساعدی: آثار ساعدی به زبانهای مختلف ترجمه شده است. فهرستی که از ترجمه آثار او در اینجا عرضه می‌شود کامل نیست و از جمله مشخصات ترجمه‌های ژاپنی و روسی را شامل نمی‌شود (از جمله ترجمه روسی اهل هوا، مسکو، ۱۹۷۷، صص. ۱۰۲).

«میر مهنا»، آخرین داستان کوتاه و ناتمام ساعدی نیز به زبان فرانسه ترجمه و در مجله Cimade-Info، سال ۱۹۸۷ به چاپ رسیده است. کتابشناسی انگلیسی ساعدی با استفاده فراوان از کتابشناسی آنتنشین نصیری (پاد شده) و کتابشناسی آلمانی با همکاری خانم کلودیا شتوت (Cl. Stodte) تدوین شده است.

کتابشناسی آثار ساعدی و یا بهتر بگویم تاریخچه سی ساله «قلمفرسایی» ساعدی نمایانگر فراوانی آثارش در زمینه‌های مختلف و بیش از هر چیز نشان‌دهنده مشغله‌های ذهنی و نوسانات و تحولات یک نویسنده ایرانی در دوره‌های مختلف و حساس تاریخ معاصر ماست.

داستانها:

«آفتاب و مهتاب»، سخن، دوره ششم، شماره ۲، فروردین ۱۳۳۴، ص. ۱۵۴-۱۵۱.

«خانه‌های شهرری»، تبریز، سال ۱۳۳۴، ۸۶ صفحه.

«پیکمالیون»، تهران، ۱۳۳۵، ۶۳ صفحه.

«مرغ انجیر»، سخن، دوره هفتم، شماره ۴، تیر ۱۳۳۵، ص. ۳۷۲-۳۷۷.

«خانه برف»، اندیشه و هنر، دی ۱۳۳۷، ص. ۲۵۹-۲۵۰.

«شب تشنه باشکوه»، تبریز، مجله معلم امروز، ۱۳۳۹، ۱۴۸ صفحه.
(مجموعه ۱۲ داستان کوتاه: شب تشنه باشکوه - چتر - مراسم معارفه - خوابهای پدرم - حادثه بخاطر فرزندان - ظهر که شد - مفتش - دایره درگذشتگان - سرنوشت محبوم - استغفانامه - مسخره نوانخانه - مجلس تودیع)

«قدرت تازه»، کتاب هفته، شماره ۲۶، فروردین ۱۳۴۱، ص. ۷۱-۵۲.

«گدا»، سخن، دوره ۱۳، شماره ۸، آذر ۱۳۴۱، ص. ۸۴۵-۸۳۴.

«دو برادر»، آرش، دوره اول، شماره ۵، آذر ۱۳۴۱، ص. ۸۵-۷۱.
(این داستان بعدها در مجموعه واهمه‌های بی‌نام و نشان تجدید چاپ شد.)

«راز»، کتاب هفته، شماره ۷۰، ۱۳۴۲، ص. ۶۲-۵۷.

«عزاداران بیل»، کتاب هفته، شماره ۷۳، ۱۳۴۲، ص. ۸۵-۶۷.
(قصه اول از مجموعه داستان عزاداران بیل)

«شفا یافته‌ها»، سخن، دوره ۱۶، شماره ۵-۴، مهر-آبان ۱۳۴۲، ص. ۴۲۷-۴۱۲.
(قصه دوم از مجموعه داستان عزاداران بیل)

«عزاداران بیل (مجموعه هشت داستان به هم پیوسته)»، تهران، نیل، ۱۳۴۲، ص. ۲۴۵.

«تدبیل (مجموعه چهار داستان کوتاه)»، تهران، جوانه، ۱۳۴۵، ص. ۱۴۰.
(دندیل - عافیتگاه - آتش - من و کچل و کیکاووس.)

«واهمه‌های بی‌نام و نشان (مجموعه داستان)»، تهران، نیل، ۱۳۴۶، ص. ۲۴۶.
(دو برادر، سعادتنامه، خاکسترنشینها، تب، گدا، آراسش در حضور دیگران.)

«مهدی دیگر»، دفترهای زمانه، تهران، ۱۳۴۶.

«شفای عاجل»، آرش، دوره دوم، شماره ۵، آذر ۱۳۴۵، ص. ۳۴-۲۸.
(سومین داستان از مجموعه داستانهای به هم پیوسته ترس و لرز.)

«گمشده لب دریا»، آرش، دوره دوم، شماره ۱۴، بهمن ۱۳۴۶، ص. ۴۹-۳۳.
(چهارمین داستان از مجموعه داستانهای به هم پیوسته ترس و لرز.)

«ترس و لرز»، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۷، ص. ۲۰۲.
(مجموعه ۶ داستان به هم پیوسته.)

«توپ (داستان بلند)»، تهران، انتشارات اشرفی، ۱۳۴۷، ص. ۱۹۳.
(بخشهایی از این داستان قبلاً در مجله خورشید، ویراستار احمدشاملو، به چاپ رسیده است.)

«مقتل»، نگین، ۱۳۴۹.

(دو فصل از يك داستان بلند).

«بازی تمام شد»، الفبا، تهران، جلد ۱، ۱۳۵۲، ص. ۱۴۷-۱۲۷.

«مدخلی بر يك داستان بلند»، نگین، شماره ۱۴۶، تیر ۱۳۵۶.

«گود و گهواره»، تهران، آگاه، ۱۳۵۶، ۲۰۷ صفحه.
(مجموعه سه داستان: زنبورکخانه، سایه به سایه، آشفالدرنی)

«واکن سیاه»، کتاب جمعه، شماره ۱، ۱۳۵۸، ص. ۴۹-۳۲.

«در آغاز سفره»، آرش، دوره ۵، شماره ۱، اسفند ۱۳۵۹.

«ای‌وای تو هم؟»، آرش، دوره ۵، شماره ۲، اردیبهشت ۱۳۶۰.

«آشفته حال بیداربخت»، آرش، دوره ۵، شماره ۳، خرداد ۱۳۶۰.

«جاروکش سقف آسمان»، آرش، دوره ۵، شماره ۶، شهریور ۱۳۶۰.
(این داستان یکی از سه قسمت «سه گانه» است که بعداً در الفبا، پاریس، دوره جدید، شماره اول، زمستان ۱۳۶۱ به چاپ رسید.)

«سه گانه»: (تلخ آبه، جاروکش سقف آسمان، سفره نهفته رسوم نهفته)، الفبا، دوره جدید، شماره اول، پاریس، زمستان ۱۳۶۱، ص. ۱۱۶-۱۱۷.

(بخشهایی از سلسله داستانهای کاروان سفیران خدیو مصر که ناتمام ماند.)

«در سراج دباغان»، الفبا، دوره جدید، شماره ۲، پاریس، بهار ۱۳۶۲، ص. ۱۳۸-۱۳۲.
(بخشی از سلسله داستانهای کاروان سفیران خدیو مصر.)

«کلاس درس»، الفبا، دوره جدید، شماره ۳، پاریس، تابستان ۱۳۶۲، ص. ۱۶۴-۱۶۲.

«اگر مرا بزنند»، الفبا، دوره جدید، شماره ۳، پاریس، تابستان ۱۳۶۲، ص. ۱۶۷-۱۶۴.

«شنبه شروع شد»، الفبا، دوره جدید، شماره ۷، پاریس، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶۴-۳۲.

«میر مهنا» (داستان ناتمام)، الفبا، دوره جدید، شماره ۷، پاریس، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲۵-۲۳.
(داستانی ناتمام از سلسله داستانهای کاروان سفیران خدیو مصر)

«داستان اسماعیل»، الفبا، دوره جدید، شماره ۷، پاریس، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶۹-۶۸.
(آخرین داستان، ناتمام)

«ساندویچ»، کتاب به نگار، تهران، ۱۳۶۸.

«صداخونه»، ماهنامه کلك، شماره ۲، اردیبهشت ۱۳۶۹، ص. ۸۹-۸۴.

«پادگان خاکستری»، ماهنامه کلك، شماره ۵، مرداد ۱۳۶۹، ص. ۱۱۲-۱۰۸.

«میهمانی»، دتهای سخن، شماره ۲۲، تهران، سال ۱۳۶۹.
(تجدید چاپ: پتوآك، شماره ۱۸، آمریکا، اسفند ۱۳۷۰.)

«غریبه در شهر (داستان بلند)»، تهران، انتشارات اسپرک، ۱۳۷۰، ص. ۲۶۴.

«مقتل» (بخشهایی از طرح ناتمام مقتل)، تکاپو، دوره نو، شماره‌های ۴ و ۵، تابستان و پائیز ۱۳۷۲.

«تاتار خندان (داستان بلند)»، تهران، انتشارات به نگار، پائیز ۱۳۷۳، ص. ۳۷۴.

نمایشنامه‌ها:

«لیلاج»، سخن، دوره هشتم، شماره هشتم، آذر ۱۳۳۶، ص. ۸۰۴-۸۰۰.

«قاصدکها»، صدف، شماره ۶، فروردین ۱۳۳۷، ص. ۴۵۶-۴۴۸.

«کارافکها در سنگر (نمایشنامه درسه پرده)»، تهران، ۱۳۳۹، ص. ۱۱۱.

«شیان فریبک»، صدف، شماره ۱۰، شهریور ۱۳۴۰، ص. ۸۸۰-۸۷۶.
بامها و زیربامها، تهران، ۱۳۴۰، ۷۸ص. (نمایش در دو پرده).
کلاته گل (نمایشنامه در سه پرده)، تهران، ۱۳۴۰، ۱۲۲ص.
«عروسی»، آرش، دوره اول، شماره ۳، اردیبهشت ۱۳۴۱، ص. ۲۴-۱۷.
«شهادت»، آرش، دوره اول، شماره ۵، آذر ۱۳۴۱، ص. ۸-۵. (نمایش بی گفتار).
«فقیر»، سخن، دوره ۱۳، شماره ۱۲-۱۱، اسفند ۱۳۴۱ و فروردین ۱۳۴۲، ص. ۷۸-۱۱۷۷.
(نمایش بی گفتار. این نمایشنامه بعداً در مجموعه ده لال بازی، به چاپ رسید.)

ده لال بازی، آرش، ۱۳۴۲، ۱۰۵ص.
(ده نمایش بی گفتار: بویک سپاه - دشت پیمان - فقیر - دعوت - ظلمات - شفاعت - ضیافت - شهادت - جنگل - طالع. از این مجموعه، دو لال بازی «فقیر» در سخن و «شهادت» در آرش به چاپ رسیده بود).
«انتظار»، آرش، دوره ۲، شماره ۱، تیر ۱۳۴۳، ص. ۱۱۶-۱۱۱. (نمایش بی گفتار)
بهترین بابای دنیا، تهران، شفق، ۱۳۴۴، ۱۴۰ص.
چوب بدستهای ورنهیل، تهران، مروارید، ۱۳۴۴، ۱۰۴ص.
«لال بازی»، بازار، دوره ۱۷، شماره ۸۳۶، شهریور ۱۳۴۵، ص. ۹۰. (یک نمایش بی گفتار)

پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت، تهران، انتشارات اشرفی، ۱۳۴۵، ۲۱۷ص.
(۱- از پانزدهه ها - ۲- گرگها (این نمایشنامه به زبان ترکی در کتاب ماه، شماره ۲، تیریز، نیز چاپ شد.) - ۳- ننه انسی - ۴- خانه ها را خراب کنید (این نمایشنامه قبلاً بصورت مستقل در آرش، دوره اول، شماره ۷، زمستان ۱۳۴۲، ص. ۳۳-۳۲ به چاپ رسیده بود.) - ۵- بامها و زیربامها).
خانه روشنی، تهران، انتشارات اشرفی، ۱۳۴۶، ۱۷۹صفحه.
(پنج نمایشنامه کوتاه: خانه روشنی - دعوت - دست بالای دست - خوشا به حال بردباران - پیام زن دانا)

آی پاکلاه، آی بی کلاه، تهران، نیل، ۱۳۴۶، ۹۳ص.
دیگته و زاویه، تهران، نیل، ۱۳۴۷، ۸۲ص.
(دو نمایشنامه: دیگته - زاویه)
پروازندان، تهران، نیل، ۱۳۴۸، ۱۳۱ص.
وای بر مغلوب، تهران، نیل، ۱۳۴۹، ۹۶ص.
جانشین، تهران، نیل، ۱۳۴۹، ۱۲۲ص.
ما نمی شنویم، تهران، پیام، ۱۳۴۹، ۶۰ص.
(سه نمایشنامه کوتاه: ما نمی شنویم - از همه جا می شود شروع کرد - محال ممکن)

چشم در برابر چشم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰، ۶۶ص.
عاقبت قلمفرسایی و این به آن در، تهران، آگاه، ۱۳۵۴، ۱۰۲ص.
(دو نمایشنامه: ۱- عاقبت قلمفرسایی یا تشنه انتقام - ۲- این به آن در یا ماجرای ناموس پرستان)
«رک و ریشه دریدری»، الفبا، دوره اول، شماره ۶، تهران، ۱۳۵۶.
«روح چاه»، دفترهای زمانه، آبان ۱۳۵۷، صفحه ۷۷-۷۶.
(نمایش بی گفتار)

ماه عسل، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۲۰صفحه.
«غمباد»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۳، تابستان ۱۳۶۲، ص. ۱۶۸-۱۶۷.
(نمایش بی گفتار)
«در راسته قاب بالان»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۵۳-۱۴۱.
پرده داران آینه افروز و اتللو در سرزمین عجایب، پاریس، ۱۳۶۵، ۱۰۹ص.
(دو نمایشنامه)

«خیاط افسون شده»، آدینه، شماره ۲۹، آبان ۱۳۶۷، ص. ۳۸-۳۶.
مار در معبد (نمایشنامه در ۴ پرده)، تهران، انتشارات بدنگار، ۱۳۷۲، ۱۰۲ص.
(این نمایشنامه که با عنوان مار در محراب نوشته شده بود مدتها در دوره پهلوی در اداره سانسور ماند تا سرانجام در سال ۱۳۷۲ با عنوان مار در معبد به چاپ رسید.)

فیلمنامه ها:

فصل گستاخی، تهران، نیل، ۱۳۴۹، ۱۴۲ص.
کاو، تهران، آگاه، ۱۳۵۰، ۱۱۱ص.
(سناریوی براساس قصه چهارم از مجموعه داستانهای به هم پیوسته عزاداران بیل)
عاقبتگاه، تهران، اسپرک، ۱۳۶۷، ۱۲۳ص.
«از دفترچه یادداشت های ساعدی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲۱-۲۰.
(طرحی ناتمام از یکی از روایتهای فیلمنامه بازگشت)
«سنگ روی سنگ» (طرحی ناتمام برای یک فیلم)، نامه کانون نویسندگان ایران (در تبعید)، دفتر ۱، آبان ۱۳۶۸/نوامبر ۱۹۸۹، ص. ۱۰۴-۶۹. (روایتی از طرح دکتر اکبر).

ادبیات کودکان:

«کلیر»، نوجوانان، ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰.
«مزند»، نوجوانان، ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰.
«موجودات خیالی در افسانه های ایرانی»، نوجوانان، ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰.
کلاته نان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵.
کمشده لب دریا، (مصور)، تهران، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۴۸، ۴۵ص.
کلاته کار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۳۰ص. (تصویرها از هانیبال الخاص)
«یکی یک دانه»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۴، ۱۳۶۲، ص. ۱۳۳-۱۳۱.

نوشته های تحقیقی در زمینه های انسانشناسی و روانپزشکی:

«علل اجتماعی پسیکونوروزها در آذربایجان»، پایان نامه دانشگاهی؛ دوره دکترا، دانشکده پزشکی دانشگاه تبریز، سال تحصیلی ۱۳۴۰-۱۳۳۹.
ابلهچی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۲، ۲۵۴ص.
خیابو یا مشکین شهر، کعبه بیلاق شاهسون، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۴، ۱۴+۲۷۳ص.
«تجزیه و تحلیل از آل و ام الصبیان بر مبنای روانشناسی»، سخن، دوره ۱۶، شماره ۱، ۱۳۴۴، ص. ۳۸-۱۹. (با همکاری دکتر ه. داویدیان).
اهل هوا، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۵، ۲۱۰ص.
«شاملو»، سهند، فصلنامه هنر و ادبیات تبریز، دفتر اول، بهار ۱۳۴۹، ص. ۱۲۸-۱۲۵.
«طرح پیشنهادی برای تهیه یک گزارش کامل از تبریز» (از امروز تبریز)، سهند، فصلنامه هنر و ادبیات تبریز، دفتر ۱، بهار ۱۳۴۹، ص. ۵۰-۴۳. (با همکاری جلال آل احمد)

ترجمه ها (از زبان انگلیسی به فارسی):

تیزن، و. کی باند، داستان دوستان، تبریز، ابن سینا (با همکاری فرانکلین)، ۱۳۴۰، ۲۵۵ ص.
لیند، کارلتن ج.، آزمایشهای علمی با وسایل ساده، جلد اول، تبریز (معرفت با همکاری فرانکلین)، ۱۳۴۲، ۲۵۳ صفحه.

بله کسلی، د.، قلب (بیماران قلبی، فشارخون)، تبریز (شهریار، فرانکلین)، ۱۳۴۲، ۱۶۰ صفحه، مصور (با همکاری محمدعلی نقشینه).

مینجر، ویلیام سی. خودشناسی، تبریز (معرفت با همکاری فرانکلین)، ۱۳۴۲، ۹۱ ص.
جرسیلد، آرتور، شناخت خویشتن، تبریز، (شمس با همکاری فرانکلین)، ۱۳۴۳، ۱۷۳ ص. (با همکاری محمدتقی براهنی).
کازان، الیا، آمریکا، آمریکا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۳، (با همکاری محمدتقی براهنی).

مقالات، مصاحبه ها و سخنرانیها:

«کجه دور، باخ، کجه دور، هست شب، آری هست»، آرش، دوره دوم، شماره ۵، آذر ۱۳۴۷، ص ۱۰۷-۱۰۰. (مقاله ای درباره صد بهرنگی)
(تجدید چاپ: فصلی در گل سرخ، شماره ۱۲، دوره جدید، شماره ۵، بهار ۱۳۶۷ / ژوئیه ۱۹۸۸، ص ۱۲۱-۱۱۸).

«تئاتر امروز ایران در شهرستانها»، اطلاعات، ۲۸ مهر ۱۳۴۸، ص ۷۰ و ۲۸ و ۴۸.
«تئاتر مستند»، ویژه سینما و تئاتر، شماره ۱، تهران، آبان ۱۳۵۱، ص ۱۶۱-۱۵۷.

«تشنه انتقام»، ویژه سینما و تئاتر، شماره ۳ و ۲، تهران، ۱۳۵۱، ص ۳۲۲.
«وقتی که هفته هشت روز باشد»، ویژه سینما و تئاتر، شماره ۵، بهمن ۱۳۵۲، ص ۱۱۲-۱۰۷.
«من در سیسیل، الجزیره و آمستردام یک غریبه هستم»، کوهان، پنجشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۴، ص ۳۵ و ۳۹.

«نقاشی، مظلوم ترین هنر در ایران امروز»، کاتالوگ «اولین نمایشگاه نقاشی آگاه»، ۳ تیر ۵۷ - ۳ مرداد ۵۷. درباره بهرام عالیوندی - عباس جلالی سوسن آبادی - علی اکبر صفائیان.
(تجدید چاپ: مهزگرد، کزن، دوره دوم، شماره ۱۱، فروردین ۱۳۷۲، ص ۱۸-۱۷).

«شبه هنرمند» در کتاب ده شب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.
(سخنرانی در شب چهارم از ده شب شعر کانون نویسندگان ایران، مهر ۱۳۵۶).

«برای آخرین ضریب همه بازوها لازم است»، کوهان، ۵ بهمن ۱۳۵۷، ص ۶.
«سانسور در ایران»، کوهان، ۱۰، ۱۴ و ۱۷ بهمن ۱۳۵۷.
(این مقالات نخست در ایرانشهر (لندن) ۱۳۵۷ چاپ شده است).

«اگر همه روزنامه نویسهای کشور به بند کشیده شوند...»، کوهان، ۱۱ بهمن ۱۳۵۷، ص ۶.
«جمع آوری و حفظ و بررسی اسناد، نه انهدام اسناد»، هفته نامه آزادی، وابسته به جبهه ملی
دموکراتیک ملی ایران، شماره ۱، ۸ فروردین ۱۳۵۸.

(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، به یاد غلامحسین ساعدی، دفتر دوم، بهمن ۱۳۶۴، ص ۱۶-۱۳).
«هنرزدایی مهلك ترین ضریب بر پیکر «فرهنگ» فردا»، آزادی، شماره ۲، ۱۵ فروردین ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده)

«بعد از انقلاب، ارباب؟»، آزادی، شماره ۴، ۲۹ فروردین ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«در سوگ سهند»، آزادی، شماره ۴، ۲۹ فروردین ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: مهزگرد، دوره دوم، شماره ۱۱، فروردین ۱۳۷۲، ص ۱۸).
«آیا زمان «تعاریف دقیق» فرا نرسیده است؟»، آزادی، شماره ۶، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«رو در رو یا دوش به دوش»، کتاب جمعه، شماره ۶، ۱۳۵۸، ص ۲۶-۱۰.
(تجدید چاپ بخشی از قسمت سوم این مقاله با نام «صد و مجیزه آگاهی» در آدینه، شماره ۶۲-۶۳، مهر ۱۳۷۰، ص ۷۹).

«نصرت کریمی و صورتکهایش»، کتاب جمعه، شماره ۱۵، آبان ۱۳۵۸، ص ۱۵۳-۱۵۱.

«اپوزیسیون» دشمن نیست»، آزادی، شماره ۱۶، ۲۰ تیر ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«توبه فرمایان چرا خود...؟»، آزادی، شماره ۱۸، ۲ مرداد ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«شاه هم نتوانست! (دعوت به راهپیمایی جبهه دموکراتیک ملی ایران)»، فوق العاده
تهران مصور، برای آزادی مطبوعات، ۲۰ مرداد ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«کیهان» های دیگری می تواند متولد شود»، تهران مصور، آخرین شماره، ۲۶ مرداد ۱۳۵۸.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده).

«گفتاری از غلامحسین ساعدی درباره صمدبهرنگی»، کاست شماره ۲،
(جنگ ۳: قاصدک، ویژه کودکان و نوجوانان)، تهران، سازمان ابتکار، ۱۳۵۸.

«یادگار ۱۴ اسفندماه ۱۳۵۸»، آلبوم نوار، تهران، انتشارات جبهه دموکراتیک ملی ایران، ۱۴
اسفند ۱۳۵۸.

(چهار نوار شامل سخنرانیهای دکتر محمد مصدق با چند یادآوری از غلامحسین ساعدی. متن کامل
این نوارها در منبع زیر به چاپ رسیده است؛ سه پیشگفتار بر سه گفتار مصدق؛ پیشگفتار اول:
مذاکرات مجلس ۱۶ آذر ۲۰، سخنرانی ۱۹ آذر مصدق در مجلس، پیشگفتار دوم: پیام مصدق به
ملت ایران، ۱۵ دی ۳۱، پیشگفتار سوم: پیام مصدق به ملت ایران، ۲ بهمن ۳۱، آلبوم نوار ۱۴
اسفند ۱۳۵۸. دفترهای آزادی، یاد شده).

«فرهنگ کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره یک،
زمستان ۱۳۶۱، ص ۸-۱.

«گفت و شنودی با دکتر غلامحسین ساعدی» [در پاریس، زمستان ۱۳۶۱]، ایرانشهر
(واشنگتن)، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲ / ۶ مه ۱۹۸۳، دوره ۵، شماره ۶.
(تجدید چاپ: مهزگرد، دوره دوم، شماره ۱۱، فروردین ۱۳۷۲، ص ۲۲-۱۹).

«چند خط کوچک برای طراحی یک چهره بزرگ»، آزادی، دفتر اول، یادنامه شکرالله
پاک نژاد، پاریس، دی ۱۳۶۳.
(تجدید چاپ: دفترهای آزادی، یاد شده، ص ۷۷-۵۹).

«سخنرانی بر مزار هدایت»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۲، بهار ۱۳۶۲،
ص ۱۷۰-۱۶۶.

«درباره عکسهای ژیل پرس از «ایران ملاحا»»، شورا، ماهنامه شورای ملی مقاومت، شماره
۱، آبان ۱۳۶۳، ص ۸-۴.
(تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، ضمیمه شماره ۱۴-۱۳ شویا، ۱۳۵۴، ص .)

«رو در رویی با خودکشی فرهنگی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۳، تابستان ۱۳۶۲،

- ۱-۸-۱۰. «تاریخ شفاهی ایران» (مصاحبه با دانشگاه هاروارد)، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۴۰-۷۰. (۵ آوریل ۱۹۸۴، مصاحبه کننده: ضیاء صدقی).
- «شرح حال»، Iranian Studies, v.18, Spring-Autumn, 1985, P.253-256 (تجدید چاپ: چشم انداز، پاریس، شماره ۲، ۱۳۶۶، ص. ۱۳-۱۵).
- «یکی از آخرین نامه‌های ساعدی»، در «ساعدی پوریای ولی فرهنگ و هنر ایران» از ناصر طهماسبی، علم و جامعه، آمریکا، جلد ۷، شماره ۴۲، ژانویه ۱۹۸۶، ص. ۷-۶.
- «سه نامه از غلامحسین ساعدی»، ماهنامه کلك، شماره ۹، ۱۳۶۹، ص. ۱۱۶-۱۱۴.
- «ما باید دنیا را تکان بدهیم»، مصاحبه با م. حقیقی [محمد حقیقت]، آرش، پاریس، شماره ۱۰، آبان ۱۳۷۰/نوامبر ۱۹۹۱، ص. ۶-۴. (گفتگوی با غلامحسین ساعدی، پاریس، ۲۹ اکتبر ۱۹۸۳).
- «نیشتری بر دملی»، آرش، پاریس، شماره ۲۲-۲۱، آبان-آذر ۱۳۷۱، ص. ۶-۴. (روایت نخست از مقدمه ساعدی برای عکسهای ژیل پریس از «ایران ملاها»)
- «نتوانستم همه کاپوسهایم را بنویسم»، آدینه، شماره ۷۶، ۱۳۷۱، ص. ۲۵-۲۴. (مصاحبه با محمود گل باطن در تهران، ۱۳۵۹).
- «برای نمایشگاه بهروز حشمت (۱۹۸۴)»، میزگرد، دوره دوم، شماره ۱۱، فروردین ۱۳۷۲، ص. ۲۲.
- «سخنرانی در انجمن ناشران آمریکا در نیویورک، ۱۵ ژوئن ۱۹۷۸»، میزگرد، دوره دوم، شماره ۱۱، فروردین ۱۳۷۲، ص. ۱۷-۱۶. ■

به زبانهای دیگر:

انگلیسی:

- "The Stick-wielders of Varazil", in Naby, Eden: *Gowhar Morad: A Persian playwright*, M. A. Thesis, Columbia University, 1971.
- "Zanbourakxane" "The Wedding", Trans. Jerome W. Clinton, *Iranian Studies*, 8, 1-2, Winter 1975, pp. 2-47.
- "Umbrella", trans. John R. Perry and Sudabeh Azar, *Literature East & West*, 20, 1-4, 1976, p. 144 and ss.
- "The beggar", trans. John R. Perry and Sudabeh Azar, *Literature East & West*, 20, 1-4, 1976.
- "Introductory Note"[An autobiographical note], trans. Mary Nichols and S. M. Moussavi, in: *ibid*.

- «بهرام صادقی»، شورا، شماره ۳ و ۴، دی و بهمن ۱۳۶۳. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۹-۱۴).
- «نمایش در حکومت نمایشی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۵، زمستان ۱۳۶۳، ص. ۸-۱.
- «متن سخنرانی غلامحسین ساعدی در سوندا [۸ مارس ۱۹۸۵]»، فصلی در گل سرخ، پاریس، شماره ۹، ۱۳۶۴-۱۳۶۳، ص. ۹-۱۶.
- «نوروز امسال اسفناک تر است»، شورا، شماره ۶ و ۷، فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۰-۱۵).
- «دگرپرسی و رهایی آواره‌ها»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۲، بهار ۱۳۶۲، ص. ۶-۱.
- «رودر رویی جمهوری اسلامی یا هنر تئاتر»، شورا، شماره ۹، تیر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۵-۲۱).
- «اقتصاد صلواتی»، شورا، شماره ۱۲، مهر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۲۱-۲۶).
- «پناهنده سیاسی کیست؟»، شورا، شماره ۱۲، مهر ۱۳۶۴. (تجدید چاپ: به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۳۵-۳۲).
- «دو نامه...»، نامه آزادیخواهان (پاریس)، شماره هفت، آذرماه ۱۳۶۴، ص. ۳۶-۳۵. (دو نامه از غلامحسین ساعدی)
- «تصویر جمهوری اسلامی در آینه قصه‌ها»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۶، پائیز ۱۳۷۴، ص. ۱۱-۱.
- «مصاحبه مجله ایندکس در اوت ۱۹۸۵ با ساعدی» (ترجمه از انگلیسی)، به یاد غلامحسین ساعدی، یاد شده، ص. ۴۵-۴۰.
- به یاد غلامحسین ساعدی، شورا، ماهنامه شورای ملی مقاومت، ضمیمه شماره ۱۳ و ۱۴، ۱۳۶۴، ص. ۴۷. (مجموعه مقالات ساعدی منتشر شده در شورا و یک مصاحبه از او)
- به یاد غلامحسین ساعدی، دفترهای آزادی ارکان جبهه دموکراتیک ملی ایران، دفتر دوم، بهمن ماه ۱۳۶۴، ۱۳۶ صفحه.
- (مجموعه مقالات ساعدی منتشر شده در آزادی، در تهران، صورت، و متن چهار نوار).
- «آرزو فیل مرده»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲-۱.
- «شرح احوال»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶-۳.
- «مصاحبه با رادیو بی. بی. سی. در اوت ۱۹۸۳»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۱-۶.
- «سخنرانی نیمه تمام»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۶-۱۲.
- «آدم شفاهی، آدم کتبی»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۱۹-۱۷.
- «بزرگ علوی، زنده بیدار»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲۷-۲۲. (تجدید چاپ: عاشقانه، ویژه نامه شماره ۶، ویژه بزرگ علوی، تکراس، آمریکا، سال دهم، شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۷۳، ص. ۸۵-۸۱).
- «دریاره سهراب سپهری»، الفبا، دوره جدید، پاریس، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص. ۶۸-۶۵.

1985, pp. 257-325.

"Interview: Whose theatre?", *Index on Censorship*, vol. 14, No. 1, Feb. 1985, pp. 32-33.

"O Fool! O Fooled!", in: Kapuscinski, Gisele: *Modern Persian Drama. An Anthology, Bahram Beyza'i, Gowhar-e Morad, Abbas Na'ibandian*, Lanham/ New York/London, 1987, pp. 101-173.

"Honeymoon", in: Ghanoonparvar, M. R. and John Green [ed.]: *Iranian Drama. An Anthology*, Costa Mesa/California, Mazda publishers, 1989, pp. 63-132.

"Workaholics in the Trenches", in: Ghanoonparvar, M. R. and John Green [ed.]: *ibid.*, pp. 1-61.

"Two brothers" and "Mourners of Bayal", in: Moayyad, Heshmat [ed.], *Stories from Iran: A Chicago Anthology 1921-1991*, Washington D. C., Mage publishers, 1991, pp. 261-307.

"The Sandwich", trans. Afshin Nassiri, *Barrasi-ye Ketab/Persian Review of Books*, 1, 3, Spring 1994.

فرانسوی:

"Iran: mythes et réalités, II, Reza R...., Poète en liberté" [interview avec Eric Rouleau], *Le monde*, 5 Octobre 1976, p. 7.

"Le Mollah" et "L'enfant", in: *Nouvelles Persanes. L'Iran d'aujourd'hui évoqué par ses écrivains*, Choiesies, traduites et présentées par Gilbert Lazard, Paris, Phébus, 1980, pp. 199-259.

"Commentaire 2", in: Gilles Peress, *Telex Persan*, Paris, Contrejour, 1984, pp. 100 - 101.

"En attendant l'inspecteur", trad. par Eve Pierneuk, *Dabireh*, No.1, Nov. 1991, pp. 79-84.

آلمانی:

"Lebenslauf", in: Behrangi, Samad u.a.: *Feuer unterm pfaenthron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nirumand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 13-18.

"It's night, yes night", in: Behrangi, Samad, *The little black fish and other modern persian stories*, Washington, 1976, XX111-XXV11.

"The game is up", in: Southgate, Minoo S.: *Modern persian short stories*, Washington D.C., Three continents press, 1980, pp. 180-201.

"The game is over", trans. by Robert A. Campell, in: Hamalian, Leo and John Yohannan [edited by]: *New writing from the Middle East*, New York, 1978, pp. 352-374.

"The Crows", translated and adapted by Eden Naby, in: Hamalian, Leo and John Yohannan [edited by]: *New writing form the Middle East*, New York, 1978, pp. 397-400.

"Book Ends" by Richard R. Lingeman, "Iranian Visitor", *New York Times*, 16 July 1978, Sect. 7, p. 31.

"Thought manacled", *New York Times*, 21 July 1978, p. 25, column 2.

"An eye for an eye", trans. L. Stevenson, in: *A Modern Persian Play*, M. A. Thesis, Columbia University, 1981.

Dandil: stories from Iranian life ["dandil", "Keykavus, Baldy and me", "Calm in the presence of others", "The rubbish heap"], trans. Robert Campbell, Hassan Javadi and Julie Scott Meisami, New York, Random House, 1981.

"Commentary 2", in: Gilles Peress, *Persian Telex*, New-York, Aperture, 1984, p.100-101

Fear and trembling, translated, with an introduction and a bibliography by Minoo Southgate, Washington D. C., Three continents press, 1984.

"Deculturization in the Islamic Republic", trans. by Michael Beard and Husayn Qadimi, *Fiction international*, vol. 15, no. 1, Spring 1984.

"Iran under the party of God", trans. M. Beard and H. Qadimi, *Index on Censorship*, vol. 13, no. 1, 1984, pp. 16-20.

"Black box", trans. Mehdi Marashi, *Iranian Studies*, 17, 2-3, Spring 1984, pp. 257-277.

"The Cow: A screen play", trans. Mohsen Ghadessi, *Iranian Studies*, 18, 2-4, Spring

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش

رضا امان - ناصر پاکدامن - شهرام قنبری - شیدا نبوی - محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.

مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/۳۲ مارک آلمان/

۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

"Überall kann man beginnen", in: Behrangi, Sammad u.a.: *Feuer unterm Pfauenthron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nirumand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 81-87

"Wir hören nicht", in: Behrangi, Samad u.a.: *Feuer unterm Pfauenthron. Verbotene Geschichten aus dem persischen Widerstand*, hrsg. und übersetzt von Bahman Nirumand unter Mitarbeit von Peter Schneider, Berlin, 1974, S. 81-87.

"Die Bettlerin. Aus dem Persischen von Anneliese Ghahraman", in: *Moderne Erzähler der Welt. Iran*, hrsg. u. ausgewählt von Faramarz Behzad, Johann Christoph Burgel und Gottfried Hermann, Tübingen/Basel (Buchreihe geistige Begegnung des Instituts für Auslandsbeziehungen Stuttgart, Bd. LVII), 1978, S. 233-251.

"Die Kuh". Aus dem Persischen von Maryam Parwisi-Berger, in: *Moderne Erzähler der Welt. Iran*, hrsg. u. ausgewählt von Faramarz Behzad, Johann Christoph Burgel und Gottfried Hermann, Tübingen/Basel (Buchreihe geistige Begegnung des Instituts für Auslandsbeziehungen Stuttgart, Bd. LVII), 1978, S. 208-232.

"Die Verfolgung", in: Rahnema, Touradj (Hg.): *Im Atem des Drachen. Moderne persische Erzählungen*, Frankfurt, 1981, S. 189-212.

"Aufbruch in Varasil" [Akt 7-16], in: *die hören: Leben in der Diktatur. Iran unter dem Schah-Regime (Teil II). Neupersische Lyrik, Prosa und Dramenliteratur*, 1981, 3, S. 118-138.

"Aufbruch in Varasil, Ein Schauspiel", in: Rahnema, Touradj (Hg.): *Aufbruch in Varasil. Das Drama in der neueren persischen Literatur*, Hafiz verlagsgesellschaft, Bonn, 1983, S. 25-84.

"Der Brunnen", in: Rahnema, Touradj (Hg.): *Einer aus Gilan. Kritische Erzählungen aus Persien*, Berlin, 1984, S. 189-190.

"Die Kuh". Deutsch von Martina Paduch, in: Alavi, Bozorg (Hg.): *Die beiden Ehemänner. Prosa aus Iran*, Berlin (DDR), 1984.

سوئدی:

"Geingboet", Askid and Karne-Kull, 1983.

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani